

بازگشت به
زهرا رئیسی
لموریا
جلد دوم

پیش گفتار

رمان بازگشت به لموریای ۲ در ادامه ی رمان بازگشت به لموریا نوشته شده. داستان جلد های مختلف این رمان به هم پیوسته بوده و ماجراها و چالش های شخصیت اول داستان در هم تنیده می باشد. به واقع تمام جلد های رمان بازگشت به لموریا، شرح یک خط داستانی می باشد که صرفا طی نسخه های مختلف منتشر می شود. (به علت حجم زیاد داستان)

رمان بازگشت به لموریا به شرح زندگی روان شناسی جوان به اسم ارغوان می پردازد که در تلاش است تا طبق برنامه ی روحی خود زندگی کند. مهم ترین موضوع رمان بازگشت به لموریا، رویابینی و علم تعبیر خواب روان شناسی می باشد.

ارغوان، شخصیت اول رمان بازگشت به لموریا، اغلب در تلاش است تا بتواند نشانه ها و سمبل هایی که حین خواب مشاهده می کند را رمزگشایی کرده و از این طریق، تصمیمات منطقی و صحیح تری را اتخاذ کند. در این رمان به کرار از اصطلاحاتی مثل هاله ی انرژیکی، سیستم چاکرا، مراقبه و لموریا صحبت شده است. هر چند که این رمان به سبک تخیلی نوشته شده اما بسیاری از مباحث علمی و شهودی پرداخته شده، ریشه در حقیقت دارند.

در جریان تحریر این رمان تا کنون از منابع زیر الهام گرفته شده است. چنانچه مایل به کسب اطلاعات بیشتر در مورد مباحث این کتاب هستید، مطالعه ی کتب مذکور به شما پیشنهاد می شود:

Dispelling Wetiko, Breaking the Curse of Evil- Paul Levy

علائم ستاره ای- لیندا گودمن- برگردان فریده مهدوی دامغانی

طب انرژی- دونا ادن- دکتر آرام

امی کودک کهکشانی – انریکه باریوس

امی باز می گردد- انریکه باریوس

امی، تمدن های درونی- انریکه باریوس

راز شامبالا- جیمز ردفیلد- آرین احمدی

در پایان تحریر این جلد، متن کتاب مجددا مورد بازخوانی قرار گرفته تا ایرادات نگارشی تا جای ممکن برطرف شود.

به امید آگاهی و عشق بیشتر بین موجودات این سیاره ی زیبا.

رمان بازگشت به لموریا ۲

عده ای از زن های روستایی رو می دیدم که موسیقی محلی عجیبی رو اجرا می کردن. اون ها تاریخ و سرگذشت سرزمین شون رو با فلسفه آمیخته بودن و به کمک آلات موسیقی محلی و دست ساز که تا بحال مثلشون رو ندیده بودم می نواختن. اون ها عمدتا زن های میانسال با هیکل های درشت و استایل زن های خانه دار بودن. موسیقی اون ها به من آرامش میداد.

زن و مرد جوانی توی این سرزمین به عنوان پزشک و امداد رسان کار می کردن. سرزمین بیمار و جنگ زده ای به نظر می رسید. جنگ

تموم شده بود اما اثرات جنگ با گذشت سال ها هنوز مونده بود. زن به شوهرش گفت: اگر نمی خوای با من بیای که بریم، لطفا طلاق نامه رو امضا کن تا بتونم دخترمو ببرم و جای دیگه ای بزرگش کنم. سال هاست که جنگ تموم شده و ما هنوز توی این مناطق فعالیم، بدون هیچ نتیجه ی خاصی، و نمی دونیم هم تا کی لازمه بمونیم. اما منطقی هم نیست که تا همیشه اینجا بمونیم. می دونم که به این سرزمین خیلی احساس تعلق داری، نمی خوام مجبورت کنم که با من بیای. فقط صرفا قبل از جدایی، معنی تمام حروف اسمی دخترمون رو بگو تا یادداشت کنم.

زن و مرد روی صندلی های جلوی ماشین نشسته بودن و مرد در حال رانندگی بود. از مناطق مختلف اون سرزمین می گذشتن. مرد ماجرا موهای فر مشکی داشت و لباس پزشکی سفید رنگ پوشیده بود و عینکی به چشم زده بود. تن زن ماجرا هم لباس سفید پزشکی بود.

مرد توی فکر فرو رفته بود اما دونه دونه حروف رو می گفت و معنی ها رو مرور می کرد. متوجه شدم که این اسم الهام گرفته از ادبیات اقوام مختلف محلی همون سرزمینه.

مرد در نهایت خطاب به همسرش گفت: یکم صبر کن تا کارهامو جمع بندی کنم، با هم این سرزمین رو ترک می کنیم. منم دیگه کاری برای انجام دادن ندارم و قصد دارن این سرزمین رو ترک کنم.

با گفتن این حرف، چشم های مرد پر از اشک شد. دستشو زیر عینکش برد و چشم هاشو فشار داد. در حالی که از کنار زمین های سوخته می گذشت زیر لب می گفت: کاش جوون هایی که توی این خاک مردن بیدار می شدن و می گفتن که دوست دارن اینجا چجور ساخته بشه و چه آرزو هایی رو با خودشون به خاک بردن.

من همه ی این مکالمه رو از صندلی عقب ماشین می دیدم و اندوه مرد رو با همه ی وجودم حس می کردم و قلبم به درد اومده بود. می

دونستم که دوست داره بمونه و آرزو داشته که خیلی زود تر از این ها، آباد شدن این سرزمینو ببینه، اما انتظارش براورده نشده بود.

ماشین ایستاد. کنار مسیر، ردیف مغازه های مختلفی وجود داشت. اما در مجموع جای خلوت و سوت و کوری بود. یک منطقه ی بیابانی. دختر جوونی که در حال تمرین و یادگیری یکی از علوم مربوط به طراحی بود، روی منبع آب بزرگی نشسته بود و برای رفع خستگی و سرگرم کردن چشم هاش، گاهی حین طراحی، نگاهی هم به اطرافش مینداخت.

روی زمین نشستم و طبق عادت، مشغول بازی کردن با خاک و شل شدم. چند نوع خاک با رنگ های مختلف رو کنار هم جمع کرده بودم و اون ها رو به صورت ردیف های خطی کنار هم ریخته بودم و با آب، سعی داشتم اون ها رو به هم وصل کنم. به شکلی که فرم رنگی و زیبایی درست بشه.

از ترکیب گل و شل های رنگی؛ هدف خاصی توی ذهن داشتم که تا اون روز موفق نشده بودم عملیش کنم اما می دونستم وقتی بتونم این کار رو انجام بدم، بعد از مدتی از این ترکیب، گیاهان زیبا و با ارزشی رشد می کنه.

دختری که روی منبع آب نشسته بود با من صحبت می کرد. هم اتاقی دوران دانشجوییم بود و چون می دونست به علم تعبیر خواب، تا حدی آشنایی دارم و برای سرگرمی هم فال می گیرم، زیاد باهام صحبت کرده بود. به خاطر همین، اسرار زیادی پیش من داشت.

حلقه ی زیبایی با نگین های سبز روشن روی دستش بود. گفتم: این از طرف مردی هست که اون زمان خیلی بهش علاقه داشتی؟

دخترک تایید کرد.

کاملا یادم بود که هر وقت در مورد اون مرد ازم می پرسید می گفتم که: دوستت داره و شما در نهایت می تونید به هم برسید.

اما اون حرفمو باور نمی کرد و دوباره هم با شروع بی قراری هاش، از من می خواست که طالعش رو ببینم.

دخترک کاملا اون روز ها رو فراموش کرده بود و دوباره غرق آرزو های جدیدی شده بود. اون داشت به سختی و با آرزو های زیاد، طراحی یاد می گرفت. ازم در مورد شانسش برای رسیدن به آرزو های جدیدش پرسید. جنس آرزوهاش فرق کرده بود اما ذاتا تفاوتی با گذشته نداشت. آرزو داشت که بتونه در مورد علم جدیدش به موفقیت های خاصی برسه و توجه اساتیدش رو جلب کنه. طراحی هاش رو نشونم داد. سبک طراحیش اصطلاحا "معماری زندگی" بود و ترکیبی از ریاضیات و معماری و هندسه، فلسفه و روان شناسی بود و هدف از این علم هم، باز نمایی روان انسان و باز طراحیش به صورت بهینه بود. به شکلی که بتونه آرامش خاطر بیشتری رو برای فرد ایجاد کنه. مطالعات این دسته از طراحا به طور گسترده توسط روانشناسا مورد استفاده قرار می گرفت.

طرح هاش هنوز ایرادات پیش پا افتاده ای داشت و خودش هم واقف بود اما با توجه به عشق و علاقه ای که داشت، می دونستم که به زودی به این علم هم مسلط میشه و هدف دور و دراز یا غیر ممکنی نیست. اون روز داشت پرتره ی پسر نوجوانی رو ترسیم می کرد که فضای داخلی جمجمه اش به نحوی انتزاعی، گسترده شده بود و اشکال و خطوط هندسی بخصوصی درون این فضای گسترده ترسیم شده بود. تفسیر این نقاشی فقط از افراد متخصص ساخته بود و یه طراحی ساده و عامه پسند نبود.

دخترک می خواست بدونه که با این وضعیت میتونه پیشرفت کنه؟ پس به حلقه ی روی دستش اشاره کردم و گفتم: رسیدن به آرزو هایی که گفتی سخت تر از این نیست، تنها چیزی که مهمه اینه که با حوصله، علاقه ی درونیت رو زنده نگه داری و به اندازه ی کافی صبور باشی.

با حسرت به اون شهری که در حال ترکش بودیم نگاه می کردم و از ته قلبم بابت این که دیگه فرصت برگشت نداشتم ناراحت بودم.

به دنبال آموزه ای از استاد OM جدیدی می گشتم و مشغول جست و جو درون گجتی بودم که به دست داشتم. استاد اُم؛ اصطلاح خاص اون سرزمین بود که آموزه هاشون رو از طریق نوا و موسیقی های خاصی منتشر می کردن. خیلی از نواهای اُم برام سطحی شده بود و شنیدنشون به حالم فایده ای نداشت. نیاز داشتم که بتونم به کمک یک نوا، به نقاط عمیق تری از وجودم دسترسی پیدا کنم. نواهای اُم رایج، بسیار ضعیف بودن و با احساسی که در حال تجربه اش بودم، همپوشانی خیلی کمی داشتن.

آوایی که می خواستم پیدا کردم، گرچه احساس می کنم خودم اون آوا رو ساختم. حین گوش دادن به نوای اُم جدید و عمیق تر، نت های موسیقی آواز زن های محلی رو به یاد میاوردم. این نت ها برام شکافته میشدن و چیز های مهمی از گذشته رو با حوصله مرور می

کردم. زیبایی هایی رو می دیدم که به دلیل سریع رد شدن زندگی، پیش از این قادر به درک و دیدن شون نبودم. این زیبایی ها تا اون روز برام نامفهوم مونده بود. با گوش دادن به آوای ام، هر ذره از تجارب گذشته باز میشد و چیز زیبایی درون شون آشکار میشد. چیز هایی بسیار ظریف. چیز هایی بی نظیر. از برخورد انگشت زن های محلی به سیم ابزار موسیقی، از تکون خوردن سیم ها و صدایی که درست میشد. این ذرات شکافته میشدن و چیزی رو درون شون می دیدم که می تونستم بسیار باهاشون همزاد پنداری کنم.

چیزی که برای من دشوار بود، ترک اون سرزمین، قبل از آباد شدنش بود، با همه ی چیز هایی که دوستش داشتم. باید کم کم خودم رو برای انتخاب مسیر ها و آرزو های جدید، توی سرزمین جدید و زیبایی آماده می کردم. دوست داشتم توی مسیر رفتن به همه ی اون آدم ها بگم که خوشبحال تون که می تونید هنوز اینجا بمونید. آرزو داشتم که فرصت شما برای من بود و یا حداقل می

تونستم بگم که تموم شدن فرصت چه احساسی داره تا قدر بودن رو بیشتر می دونستید. اون وقت دیگه هیچ وقت مضطرب و نگران نمی شدید، فقط چشماتون رو بیشتر باز می کردید و چیز های بیشتری از "حقیقت بودن" می دیدید. چیز هایی بسیار شگفت انگیز....

وقتی از این خواب بیدار شدم، متوجه شدم انرژی گرم و روشنی مثل یک پتو، کالبدم رو پوشونده و مسیر اصلی حرکت کندالینیم روشن و گرم شده و رنگ طلایی خیره کننده ای سراسر این مسیر دیده میشد. داشتم برای لحظاتی بین دنیای خواب و بیداری، درون خودم رو میدیدم. اما اون اندوه هنوز با من بود، و لحظه ای با خودم گفتم: ای کاش یک نفر بود که بتونه بهم بگه آدم هایی که مثل من این اندوه رو تجربه کردن، چجور ازش گذشتن و تحملش کردن؟ چجور باهاش کنار اومدن؟

بیدار شدم و کمی توی خونه راه رفتم. کارهام عقب افتاده بود ولی ناراحتی نمیذاشت که دست به سمت میز کارم ببرم. دوباره تصمیم گرفتم که بخوابم. دیدم که نیلوفر ازم می پرسه: مقاله ی طراحی سازه های ساختمانی رو برام آماده کردی؟

یادم اومد که مدت زیادیه این مقاله رو ازم میخواد اما من آماده اش نکردم. چون خودمو بین مقاله های لاتین زبان گم کرده بودم و هنوز ترجمه ی خوبی آماده نکرده بودم. می خواستم بر حسب عادت، کار ترجمه انجام بدم، اما تازه یادم اومد که نیلوفر کارفرمای من نیست و صرفا این مقاله رو برای خودش میخواد. می خواد که اطلاعاتش در مورد عناصر اصلی سازه های ساختمانی بالا بره. نیلوفر به علت رفتار های پرخاشگرانه و عصبی زیادش، برای من نماد اون بخش از شخصیتم هست که سعی داره با این مشکلات بجنگه.

حین خواب، به سرعت سراغ یه مقاله ی فارسی زبان رفتم و دیدم که مترجم های برجسته، کلمه ی لاتین سازه های ساختمانی رو به

شکل دیگه ای ترجمه کردن، اون ها معادل آرکتایپ رو براش انتخاب کرده بودن.

خب این موضوع برام عجیب بود. ولی همین که از خواب بیدار شدم با تفسیر روانشناسی خواب به این نتیجه رسیدم که یه ایده ی کاملا منطقی پشت این خواب هست. سازه های ساختمانی نماد روان آدمیزاده و آرکتایپ، ایده ای برای تقسیم بندی انواع روان.

در واقع نوعی دسته بندی اولیه برای شکل روان انسان و می تونم برای تکمیل الگو واره ی بازی شبیه سازی ازش استفاده کنم. سازه های ساختمانی می تونن نماد روان انسان باشن و من تمام این مدت داشتم فکر می کردم که چطور این سازه ها رو مرتب تر دسته بندی کنم. گاها سراغ آرک تایپ ها رفته بودم اما نمی دونستم این سمبل ها واقعا کامل ترین نوع دسته بندی هستن یا دیگه قدیمی شدن؟ و اصلا نمی دونستم کجای جدولی که دارم تعریف می کنم کاربرد دارن.

توی خواب حتی دیدم که بعد از تحویل مقاله به نیلوفر، اون پشت لب تاب نشست و برای اولین بار بهم پیشنهاد داد که دیسک بازی رو حین اجرای بازی وارد دستگاه کنم. من تا اون موقع صرفا بخشی از محتوای دیسک بازی رو نصب کرده بودم و به خاطر ناشی بودن نمی دونستم که چرا نمی تونم همه ی بخش های بازی رو راحت و با سرعت زیاد اجرا کنم.

نیلوفر حالا می تونست به راحتی وارد فضای بازی مورد علاقه اش بشه و ازش لذت ببره. خودم هم از دیدن فضای رنگارنگ و هیجان انگیز بازی به وجد اومده بودم. بازی برای من نماد همین ابزار مواجهه با روان هست که در حال طراحیش هستم و ۵ سال از شروع رساله اش میگذره، گرچه حالا یه پروژه ی بازی سازی هم در جریانه.

.

.

.

اتاق تقریبا نیمه تاریک شده. مانیتور ها هنوز بعضی هاشون روشن هستن. لوسی کنار پنجره، روی کاناپه ی درشتی به خواب رفته. قواره و هیکل لوسی اینقدر کوچیکه که تقریبا سخت میشه فهمید توده ای که روی کاناپه جمع شده یه آدمه.

قوطی های رنگ، قلمو های کثیف، پارچه های رنگی، بوم های نیمه کاره، مقوا های لوله شده، سطل های آب، اسباب بازی ها، من جمله شطرنج و چند نوع منچ و کارت های بازی، دیسک های بازی ویدیویی، ریسه هایی که مثل طناب رخت شویی همه جای اتاق کشیده شدن و قسمت مورد علاقه ام، میز خورده بازی؛ آب نبات چوبی، آبنبات نعنایی، تافی، پاستیل، آدامس، مارشمالو، آبنبات ترش، لوبیای ژله ای، قرص شکلاتی....

بعد از این که خواب هام در مورد این موارد بیشتر شد، از این روش استفاده کردم تا بتونم به نحوی این سمبل ها رو بیشتر بشناسم و ازشون بگذرم. برای مدت طولانی یعنی چندین سال، به طور مداوم

خواب های مختلفی در مورد خورده های رنگی رنگی مثل آب نبات ها یا جواهرات بدلی یا فانتزی می دیدم. این خواب ها معمولا خیلی هم دست و پا گیر هستن. و این خواب ها رو در حالی می بینم که توی دنیای واقعی، اعتیاد و وابستگی خاصی به این مواد ندارم. حداقل نه همیشه و نه به اندازه ی خواب ها.

لوسی یک بار گفت که خودنویسی توجهش رو جلب کرده بود، صرفا به خاطر این که یک بار فیلمی از این خودنویس دیده بود. لوسی توی اینستاگرام دیده بود که یه نقاش چطور از خودنویس استفاده می کنه تا نقاشی جالبی بکشه و از خودنویس در کنار ابزار های دیگه ی نقاشی استفاده میکرد.

لوسی تا اون روز، نقاشی خاصی به کمک خودنویس نکشیده بود و اصلا اهل استفاده از خودنویس نبود. اما بعد از دیدن این فیلم، مدام خواب هایی در مورد این خودنویس می دید. خواب هایی اغلب خوشایند اما تکراری. می دید که این خودنویس رو به دست گرفته و

نقاشی های مختلفی میکشه. لوسی این بار به شکل متفاوتی در مقابل خواب هاش واکنش نشون داد؛ اون در مورد خرید خودنویس اقدام کرد.

لوسی فکر میکنه تجربه ی کارکردن با خودنویس باعث شد تا دیگه خوابی در مورد خودنویس تکرار نشه. گرچه من در مورد این ایده مقاومت کردم. چون اون خواب ها صرفا تجربه ی کارکردن با خودنویس نبوده، تجربه ی کشیدن نقاشی هم بوده.

لوسی گفت که نتونست نقاشی هایی مثل اون نقاشای حرفه ای به کمک خودنویس بکشه یا حداقل چیز هایی که کشید شباهت خاصی به نقاشی هایی که توی خواب می کشید نداشت.

نقاشی هایی که توی خواب می کشید از نظرش حرفه ای تر و زیباتر بود. لوسی دچار ناکامی شد و کار کردن با خودنویس به سرعت از چشمش افتاد. من به همین خاطر میگم که این واکنش مناسبی در مقابل خواب ها نیست.

تجاربی که حین رویابینی داریم می تونن خیلی سورئال یا غیر طبیعی یا حتی مخرب باشن اما فردرویابین حین دیدن این تجارب، میل و اشتیاق زیادی به انجام شون داشته باشه، اما آیا درسته که سعی کنن عین این تجارب یا کیفیتی شبیه بهش رو در واقعیت داشته باشن؟ به طور مثال اگر من بخوام به اندازه ی خواب هام شروع کنم به مصرف خوراکی های شیرین، قطعا مریض میشم.

در ضمن اغلب خواب هایی که در مورد شیرینی ها می بینم اصلا خوش آیند هم نیست. و با احساس ناکامی یا بی پولی برای خریدن شون همراهه.

اما در هر صورت، مواجهه ی فیزیکی با خورده ریزه هایی که اغلب حین خواب میدیدم تجربه ی متفاوتی برام ایجاد کرد. متوجه شدم که سیستم انرژی بدنم در مقابل رنگ های زیبا و خیره کننده ی این خوراکی ها واکنش نشون میده و این رنگ ها رو به خودش جذب می کنه.

نگاه کردن به اشیای رنگی یا خوراکی های فانتزی، حال روانیم رو متحول می کنه اما هنوز خیلی چیز ها هست که باید درباره ی رنگ ها یاد بگیرم.

من و پارسا تقریبا یک سال بعد از لوسی به استکهلم مهاجرت کردیم. تا قبل از مهاجرت لوسی و همسرش، ما هیچ تصمیم روشنی در مورد کشور مقصد نداشتیم. بعد از سال ها رفاقت اینترنتی با لوسی بالاخره از نزدیک دیدمش. بعد از این، کیفیت رفاقت ما خیلی بهتر از اینترنت شد و این کاملا بر خلاف تصورم بود. به هر صورت این روز ها ساعت های زیادی با لوسی کار می کنم و اون عضوی از شرکت رنگ سازیه. رویای چند سال پیش پارسا در مورد تولید رنگ های گیاهی با روغن لاکتیک، حالا جلوی ما قد الم کرده.

.

.

دوباره نشستیم با پارسا فیلم ها رو بدون صدا نگاه می کنیم. این کار جوری برای ما سرگرم کننده و هیجان انگیزه که اگر کسی ما رو از بیرون ماجرا ببینه، ممکنه حس نگاه کردن به فیلم های استاد ملکی بهش دست بده. (استاد ملکی یکی از شخصیت های اینترنتی و معروف ایرانیه که مشهوره به درست کردن فیلم های کوتاه خیلی خیلی بی مزه و احمقانه و جوری به نظر میاد که خودش متوجه میزان احمقانه بودن فیلم هاش نیست.)

فردا طبق معمول هر هفته، جلسه ی جدید گروه بازی سازی هست و از همین الان توی فکرم که چطور موضوع جدیدم رو ارائه بدم.

.

.

.

در حالی از خواب بیدار شدم که احساس میکردم از دور، صدای ساز و دهل میاد، بعد به خودم اومدم. دیدم محاله این موقع صبح صدای ساز عروسی بیاد. و بعید میدونم توی استکهلم، کسی از ساز های محلی و قدیمی ایرانی برای عروسی گرفتن استفاده کنه.

خواب های بی سر و تهی میدیدم. فکر می کنم دوباره مربوط به خورده بازی هم بود. یعنی میل داشتم خوراکی های رنگی بخرم و بخورم. این یه خواب تکراریه. قبلا هم چیزایی مثلشو دیده بودم.

به هر صورت داشتم خواب میدیدم با لباس های مندرسی از خونه رفتم بیرون. به اندازه ی کافی پول داشتم اما برای خودم لباس جدیدی نخریده بودم. می خواستم با جمع کردن پول هام، کار متفاوتی انجام بدم. توی محله ی دوران کودکیم پرسه می زدم. دنبال یه همکلاسی می گشتم. فرقی نداشت کدوم شون باشه. حتی

فرقی نداشت که چقدر اذیتم کرده بودن یا دوست شون نداشتم.

توی خواب، فقط دوست داشتم یه دوست داشته باشم تا باهاش برم بیرون، تا برای خودم و خودش خوراکی هایی بخرم. هر چیزی که خوشحالش کنه و بتونیم ساعت هایی رو فارغ از مسئولیت ها و دور از خونه بگذرونیم. اما کسی رو پیدا نمی کردم. یا اونقدر اعتماد به نفس نداشتم.

وقتی بیدار شدم دیگه این میل شدید، با من نبود و حتی اون احساس تنهایی یا گرسنگی توی خواب رو اصلا نداشتم. من هیچ وقت طی دوران مدرسه تا دانشگاه، بخوام کامل تر بگم از همون دوران مهد کودک تا زمان دانشگاه، دل خوشی از همکلاسی هام نداشتم. مخصوصا دوران کودکیم، مدام مورد قلدری قرار می گرفتم. ته قلبم خیلی از هم کلاسی هام نفرت داشتم و دوران مهد کودکم رو تموم نکردم. یعنی نیمه کاره ولش کردم.

مهد کودک رفتنو فقط به خاطر کیک و آب میوه و خوراکی هایی دوست داشتم که مادرم برام می خرید یا پرسنل مهد کودک غذاهایی به ما میدادن.

توی خواب امشب هم تنها انتخاب هایی که داشتم همون هم کلاسی های قدیمی قلدر و لوند بودن که بار ها مسخره ام کرده بودن یا اصلا منو جزو آدمیزاد نمی دیدن. اما من دوست داشتم که از گذر زمان استفاده کنم. حین دیدن این خواب می دونستم الان میتونم با پول خوشحال شون کنم و کاری کنم که حاضر شن با هم وقت بگذرونیم و شاد باشیم. شاید منو هیچ وقت از تهه قلب دوست نداشته باشن اما مشکلی نیست، حداقل تنهاییم پر میشه. بعدشم کار های اون ها دیگه برام مهم نیست، من دیگه می دونم چطور از خودم در مقابل دیگران محافظت کنم. حداقل اون چیز هایی که دوران کودکیم اذیتم میکرد، دیگه اذیتم نمی کنه. به قول الهه، خوراکی ها نماد انرژی حیاتی مورد نیاز آدمیزاد هستن. ما اون ها رو ممکنه از منابع

مختلفی کسب کنیم. مثل مراقبه، تفریح، یادگیری، معاشرت با آدم های خوب، بازی یا حتی خوده غذا خوردن.

این که توی خواب هام اینقدر میل به خوراکی دارم، به خاطر احساس کمبود انرژیه. مثلا وسط روز انرژی کم میارم اما هنوز دوست دارم کار کنم یا چیز هایی بنویسم. اون لحظه احساس درموندگی خاصی بهم دست میده. حس می کنم اون احساسات منفی ای که اینطور لحظه ها درست می کنم تاثیر زیادی توی دیدن اینطور خواب ها داره.

اگر از جنبه ی روانشناسی به دوست هایی که توی خواب قصد داشتم به سراغشون برم نگاه کنیم، خب اون ها در اصل نماد دیدگاه ها و ابزار های ذهنی یا عقایدی هستن که من از گذشته های دور دارم. دیدگاه هایی که مثل همکلاسی های دوران کودکیم، هیچ وقت دوست شون نداشتم و اون ها رو الگوی خودم قرار ندادم.

این که توی خواب می دونستم با پول میشه این دوست ها رو داشت، میتونه نماد این باشه که اینطور افکار، یه سری ایده های به درد نخورن که پرداختن بهشون، فقط آدم رو از نظر ذهنی و روانی فقیر میکنه. مثل انتخاب هایی که اشتباهن اما جزو عرف جامعه هستن یا به نفع عده ی خاصی هستن؛ یا در مجموع انتخاب های راحت طلبانه ای هستن. آدم های زیادی میرن سراغ اینطور انتخاب ها. اما اینطور زندگی کردن، در نهایت آدم رو احمق میکنه. ذهن آدمو فقیر میکنه. راه حلش اینه که بگردیم و سبک بهتری برای زندگی پیدا کنیم یا اصلا سبک جدیدی بسازیم.

دوستی های خارج از محیط خانواده، وقتی توی خواب ظاهر میشن، معمولا نماد نحوه ی حضور ما درون جامعه هستن یا چیز هایی که باعث میشن از بودن درون جامعه لذت ببریم. وقتی نیاز به یک دوست جدید داریم یا احساس تنهایی می کنیم، ۲ انتخاب پیش روی ماست؛ البته شاید هم بیشتر... یا این که سراغ دوست های

قدیمی و آزمایش پس داده بریم، یا بگردیم دنبال یک دوست جدید. طبعا منطقی نیست برگردیم پیش دوستایی که دیگه علاقه ای بهشون نداریم یا همفکر ما نیستن. اما چون چند شکست ممکنه آدم رو بدبین یا محافظ کار یا شدیدا ناامید کنه، انتخاب راحت تر همینه که برگردیم سراغ دوستای قدیمی و اون ها رو همونطوری که هستن بپذیریم و شبیه شون بشیم.

در مورد افکار و عقاید هم این موضوع صدق میکنه. خیلی از ما آدم ها صرفا به این دلیل به گذشته می چسبیم و افکارمون رو تغییر نمی دیم که رفتن به دنبال افکار جدید، زحمت زیادی به همراه داره و ما رو در معرض ریسک های ناشناخته قرار میده. این پیام خواب دیشب من بود. اگر نقطه ضعف گفته شده رو برطرف کنم، به مرحله ی بعد میرم، وگرنه این خواب ممکنه بار ها و بار ها تکرار بشه.

بعد از بیدار شدن از خواب، مقداری خرید انجام دادم، من جمله چند تا خوراکی که خیلی دوست دارم. یک جور چیپس که رسپی خاصی داره و معمولا برای صبحونه یا عصرونه سرو میشه.

تا قبل از اومدن به این شهر باهاش آشنایی نداشتم. وقتی رسیدم به خونه، پارسا ظاهرا تازه از خواب بیدار شده بود و پشت میز وسط هال، در حال خوردن قهوه و حسابرسی کار هاش بود. با بسته های چیپس پشت میز رفتم و با حالت مضطربی، بسته ای رو جلوی پارسا گذاشتم. حس می کنم پارسا چیز نا معمولی رو توی رفتار من احساس کرد. از بالای عینک، نگاهی به پاکت و بعد به من انداخت و گفت: برای منه؟

گفتم: آره، هوس یه خوراکی خوشمزه کردم، دوست داشتم تو هم..

سعی کردم به چشماش نگاه نکنم و بقیه ی حرفمو خوردم. به نقش و نگار های روی لیوان قهوه نگاه کردم و سعی کردم ذهنمو مشغول اون ها کنم.

پارسا گفت: راستش برام عجیبه، چون معمولا برای خرید از خونه بیرون نمیری. اون هم این موقع صبح و بعد هم با این خوراکی برگشتی. حرف زدنت هم عادی نیست. نمیگم کار بدی کردی یا بهت مشکوکم، ولی وقتی این طور رفتار می کنی، خیال برم میداره که شاید مشکلی پیش اومده.

ناگهان یاد فکر و خیالام قبل از خواب دیشب میوفتم. با تردید به حرف میام و میگم: دیشب داشتم فکر می کردم که باید درباره ی موضوعی با لوسی صحبت کنم و ازش کمک بخوام. توی ذهنم حتی روند گفت و گو با لوسی رو تجسم کردم. بهش گفتم: خیلی می ترسم از روزی که پارسا ترکم کنه چون من علاقه ای به بچه دار شدن ندارم و نمی خوام هم مشکل نازا بودنم رو درمان کنم. می

خواستم که از لوسی نوعی پشتیبانی دریافت کنم. چون از اومدن همچین روزی خیلی میترسم.

یه لحظه احساس می کنم رنگ صورت پارسا از شنیدن این حرف عوض میشه. رنگ خوش آیندی نیست. احتمال میدم مضطربش کردم اما به خودش میاد و لبخندی میزنه و میگه: من درباره ی بچه دار شدن برنامه ای ندارم، قصد تنها گذاشتن تو رو هم ندارم. ولی راستش تا الان نمی دونستم که نبودن من بتونه ناراحتت کنه. خب این خوشایند نیست که الان مضطرب و ناراحتی ولی راستش خیلی خوشحال شدم از این که بودن من برات مهمه.

نفس راحتی میکشم. دوست دارم بلند بلند بزنم زیر گریه و خودمو بندازم توی بغل پارسا و مثل دیوونه ها در مورد احساسای عجیب و غریب درونم بگم. اما لبخندی میزنم و تازه یادم میاد که نیم ساعت دیگه جلسه ی گروه بازی سازیه. تمام طول صبحونه، به نطق جدیدم

که باید ارائه بدم فکر میکنم. سعی میکنم صبحونه مو درست بجوم که معده ام حین جلسه اذیتم نکنه. چند بار هم در مورد لبخند زدن تمرین می کنم تا عادی تر جلوه کنه و در عین حال متشخص هم به نظر بیام.

تیدیان طبق معمول، اول از همه آنلاین شده. چراغ آنلاین بودن سعاد و آندری هم روشنه اما خبری از خودشون نیست. درباره ی بدروس هم مطئنم هنوز خوابه و نیم ساعت دیر تر میاد.

آندری اولین نفر از این گروه بود که باهاش آشنا شدم. بابت یکی از مقالاتم درباره ی مدل بازی شبیه سازی برام ایمیلی فرستاد. آندری اهل اسلوونیه اما بعید میدونم الان اونجا زندگی کنه. معمولا پیش نمی اومد که نویسنده ها برام ایمیلی ارسال کنن. آندری هم بیشتر بابت کنجکاویش در مورد ایده ی کتاب مدل ماشین شبیه سازی پیام فرستاد. اون روز توی اتاق کارم در حالت خواب و بیدار بودم. دوباره قلدرای مجازی آزارم داده بودن و هاله ی انرژیکیم نیاز به

ترمیم داشت. در مورد جواب دادن ایمیل آندری تردید داشتم و تصمیم گرفتم زمانی بهش جواب بدم که حالم بهتر باشه.

من آندری رو تا اون روز اصلا نمی شناختم و حتی نمی دونستم شغل و تخصصش چیه و عکس چهره شو هم ندیده بودم. فکر می کردم این ایمیل از طرف یه آدم معمولی باشه یا واقعا هم یکی از لمورین ها یا مسافرای میان بعدی هست که به بیداری ذهنی رسیده و می خواد سوالاتی بپرسه. چون از این موارد طی سال های اخیر، خیلی زیاد دیدم و با خیلی هاشون حرف زدم.

به هر صورت بدون جواب دادن به ایمیل به خواب رفتم. توی خواب دیدم که همون لباس بلند و ارغوانی رنگ لمورین ها رو پوشیدم. لباسی که اغلب توی محل کار می پوشیدیم. ساختمون محل کار سفید بود. اولین بار بود نمای داخل اتاق کارم توی اون ساختمون رو حین رویابینی می دیدم. مردی با پوست سبزه و موهای مجعد (حس میکنم کمی فر بود) کوتاه و مردونه، اون طرف میز ایستاده بود. ما

داشتیم در مورد یک پروژه، تلاش و همفکری می کردیم. مانیتور ها و کاغذ های ما روی میز بود. اما مشکلی پیش اومده بود. توی خواب به طور ذاتی می دونستم فرد پشت میز همین فردی هست که ایمیل داده و در حال حاضر اسمش آندریه و من یکی دیگه از همسفرام رو به طور اتفاقی (صرفا از نظر من اتفاقیه و اساتید راهنما اینطور خواستن و اتفاق افتاده) پیدا کردم. اولین هم مسیرم برای ساخت یک بازی ویدیویی.

از اون موقع تا الان مدت زیادی از رفاقت من و آندری میگذره و ما تقریبا هر روز مقداری با هم صحبت می کنیم. توی این خواب دیدم که آندری از روند پیشرفت کار به سطوح اومده. پروژه، باگ هایی داشت و کارمون اونطور که انتظار داشتیم پیش نمی رفت. آثار بی حوصلگی رو توی چهره و انرژی آندری می دیدم. دوست داشت که زود تر این کار رو کنسل کنیم و بتونه به خونه بره.

سعی کردم براش انرژی خوبی بفرستم و ازش بخوام که صبور باشه.

با تله پاتی بهش گفتم: فقط یکم دیگه صبر کن.

وقتی به آندری درباره ی خواب هام و لمورین ها گفتم انتظار داشتم که باور کنه، اما اون هنوز هم چندان این تئوری ها رو باور نداره.

توی زندگی فعلی، آندری ۱۷ سال از من بزرگتره. در واقع تمام افراد گروه بازی سازی از من سن و سال بیشتری دارن و یکی از سوالاتی که همیشه از خودم میپرسم اینه که چرا من اینقدر با فاصله وارد تمدن فعلی سطح زمین شدم؟ آیا بابت خودکشی توی زندگی قبلیم بوده؟ یا صرفا بهترین زمان همین زمانی بوده که متولد شدم؟

راستش اغلب اوقات بابت این که زندگی قبلیم با خودکشی تموم شده احساس جالبی ندارم. این یکی از مسائلیه که تا حالا درباره اش به کسی چیزی نگفتم. چون احساس می کنم خیلی ها رو با این کار از خودم ناامید کردم.

از سرما و استرس، لرزه ای به تنم میوفته اما آندری و تیدیان مشغول صحبتن. تیدیان در واقع لیدر گروه ماست. مادرش ایرانیه و این باعث شده بیشتر صحبت کنیم. با بیشتر اعضای گروه بعد از آشنایی با تیدیان آشنا شدم. من تیدیان رو از طریق یه آگهی شغلی پیدا کردم. تصمیم داشتم شغل متفاوتی رو امتحان کنم و بتونم از طراحی به جای کلمات استفاده کنم. به علاوه می خواستم یک گروه بازی سازی رو از نزدیک ببینم و درک کنم چه ارکان و ویژگی هایی داره.

حضور توی گروه تیدیان هم آزاد بود یعنی یک حضور داوطلبانه بود؛ در ابتدا. طی اون بازه ی زمانی، برای گروه های بازی ساز مختلفی ایمیل فرستاده بودم اما اغلب شون حتی جوابی ندادن. زمان خوبی نبود و گروه های خلاق معمولا از کار دست کشیده بودن و هر کی دنبال یه حاشیه ی امن بود تا در مقابل شرایط بحرانی جامعه از خودش مراقبت کنه.

اولین بار که با تیدیان حرف زدم به هیچ عنوان فکر نمی کردم اون هم شهودشو زندگی کنه یا دریافت هایی از طرف آیندگان داشته باشه. اون مردی با هیکلی تقریبا بیش از حد درشت، خنده رو، با پوست سبزه و موهای پر و مشکی رنگه و صورتش رو همیشه می تراشه. خب من اولین بار با دیدن عکسش ترسیدم ولی وقتی باهاش صحبت کردم، اولین انرژی ای که احساس کردم یک غبار اضافی بود که هاله اش رو سست و آسیب پذیر کرده بود. من هیچ وقت درباره ی این موضوع و بسیاری از چیز هایی که می بینم و حس میکنم به تیدیان و اعضای گروه چیزی نگفتم. مخصوصا چیز هایی که از هاله ی آدم ها می فهمم رو سعی می کنم بهشون نگم چون احساس می کنم این کار، اون ها رو بدبین و ناراحت می کنه و احساس می کنن که فردی داره توی مسائل شخصی شون دخالت می کنه.

به هر صورت تفسیر من از غباری که اطراف هاله ی تیدیان دیده بودم این بود که اون داره با یک بیماری دست و پنجه نرم می کنه و

دارو هایی مصرف می کنه؛ و این دارو ها عوارضی هم داشتن و به تدریج سیستم انرژیکی بدنش همچین وضعیتی پیدا کرده.

کم کم حین صحبت هاش با بقیه ی افراد گروه فهمیدم که واقعا دارو مصرف می کنه. به تدریج متوجه شدم که اون نه تنها آدم وحشتناکی نیست که حتی گاهی بیش از حد مهربونه. که البته این ویژگی؛ خصلت طبیعی لمورین هاست. من باور دارم که شفقت لمورین ها همیشه چند قدم جلوتر از قدرت ها و علوم دیگه شون بوده و همین باعث شده این انرژی تاریخی ایجاد بشه. به قول روحم: انرژی لموری، انرژی منحصر به فرد لموری.... (اون جوری درباره ی این انرژی حرف میزد که به نظر می رسید بزرگ ترین ثروتش در مسیر تکامله)

.

.

.

تا آندری و تیدیان مشغول صحبتای تخصصی خودشون هستن، از طریق یه ماینتور ۶ اینچی، پیام جدید لوسی رو چک می کنم. گرچه بعد از اومدنم به استکهلم، ما مرتبا همدیگه رو ملاقات می کنیم، اما لوسی عادت داره همین که بیدار میشه خوابش رو بنویسه تا فراموش نکنه و برام ارسالش می کنه تا هر وقت فرصت داشته باشم با حوصله تفسیرش رو بنویسم.

روی میز کار من در مجموع ۴ تا مانیتور هست اما فقط یکی از این مانیتور ها اندازه اش بیشتر از ۹ اینچه. در حالی که الان تقریبا همه، مانیتور های بسیار پهنی رو استفاده می کنن. ولی یک مشکلی که از دوران کودکی با من هست اینه که نگاه کردن به مانیتور های بزرگ منو می ترسونه. بزرگ ترین مانیتورم رو فقط زمانی روشن می کنم که لازم باشه، یا مثلا کار مهمی پیش بیاد. بقیه ی اوقات از مانیتور های ۶ اینچی استفاده می کنم.

یادمه وقتی تلویزیون خونه مون رو عوض کردیم و یه تلویزیون ۶۴ اینچی خریدیم، دیگه به تلویزیون نگاه نکردم. چون مضطربم می کرد. وقتی که نوجوون بودم، هر زمان یک عکس درشت یا شبیه به اسکرین سیور؛ ناگهان تمام صفحه رو می گرفت، حالت تهوع بهم دست میداد و از لب تاب دور می شدم. معمولا از نیلوفر می خواستم که صفحه رو ببنده یا کلا خاموشش کنه. درست نمی دونم چرا این ترس درونم هست. ممکنه مربوط به تکنولوژی های شرورانه ای باشه که توی زندگی های قبلی باعث ترس و وحشتم شدن و این ترس رو از طریق هک مانیتور ها درست می کردن. (به طور مثال ناگهان تصاویر دلهره آوری رو روی ماینتور ها میفرستادن و این خاطرات درونم مونده و هنوز از خیره شدن به مانیتور های درشت وحشت دارم.)

لوسی امروز خواب دیده که به همراه چند نفر دیگه توی فروشگاهی کار می کرده. این فروشگاه متعلق به سیاره ی زمین نبوده و خودشو

عضوی از یک سیاره می دیده که کالبد های انسانی اما متنوع تری داشتن. مثلا برخی از اون ها قادر به پرواز بودن. من جمله خوده لوسی.

تعداد این افرادی که قادر به پرواز بودن، کم نبوده اما چون نژادشون معمولا به روستاهای اون سرزمین بر میگشته، توی شهر ها برخورد خوبی باهاشون نداشتن. اون جامعه به شکل خوبی از توانایی های این افراد استفاده نمی کرده. لوسی و دوستانش هم بیشتر شبیه به پیک بودن و خرید های سفارشی رو به دست مشتری ها می رسوندن. لوسی اونجا هم وضعیت پاهاش جالب نبوده و این موضوع روی قدرت پروازش تا حدی تاثیر منفی داشته و معمولا کار دلیوری رو انجام نمیداده. بیشتر هم از این تواناییش توی خوده محیط فروشگاه استفاده میکرده. چون فروشگاه، محوطه ی بزرگی داشت. لوسی میگه که یک روز متوجه شده که رئیس فروشگاه قصد داره که یک سبد بزرگ کدو تنبل رو برای دخترش ببره. در واقع چون

دختری رو خیلی دوست داشت، می خواست که این کار رو خودش انجام بده. اما ناگهان وسط محوطه ی فروشگاه سر خورد و زمین افتاد و همه ی کدو تنبل ها روی زمین ریخت.

یکی از رقبای فروشنده که از جلوی فروشگاه رد می شد، تمسخرش کرد و بهش گفت که: وقتشه خودتو بازنشسته کنی، چون از پس ساده ترین کار ها هم نمی تونی بر بیای.

لوسی میگه که: رئیس فروشگاه ظاهر پیری نداشت. اون جا احتمالا به علت پیشرفته تر بودن علوم، روند پیری رو تا حدی متوقف کرده بودن اما قطعا نه به طور کامل، چون انگار فقط می تونستن ظاهر پیر شدن رو متوقف کنن و بدن فرد از درون، روند فرسودگی خودش رو طی می کرد. تقریبا چیزی مثل الان سیاره ی ما که عمل های جراحی زیبایی بسیار رایج هستن اما لزوما ذات فرسودگی، به طور کامل متوقف نشده. هر چه سطح یک سیاره پیشرفته تر باشه،

بیشتر هم از علومی برخوردارن که می تونه روند پیری رو متوقف کنه تا زمانی که یک تمدن، وارد قلمرو های جاودانگی بشه.

به طور مثال لمورین ها قرن هاست که روند پیری رو متوقف کردن و کالبد من و بسیاری از دوستانم که فعلا موقتا ازش خارج شدیم، بیش از ۱۲ هزار سال عمر داره و بعد از زندگی فعلی هم می تونیم به کالبد های کهن مون برگردیم.

به هر صورت لوسی میگه که: من از رئیس فروشگاه خواستم که اجازه بده من بسته رو به خونه ی دخترش ببرم. اون قبول کرد اما یکی دو تا از کارمند های پروازی فروشگاه رو با من فرستاد. اون ها هم به کمک من، بسته هایی رو حمل می کردن. در واقع بسته رو چند قسمت کردیم و هر کدوم یک قسمت از اون رو حمل می کردیم. نزدیک حومه ی شهر، من کمی احساس خستگی بهم دست داد. به خاطر ضعف پاهام. با دوستانم جایی نشستیم که استراحت کنیم. چند فرد خیابونی که یه اکیپ بودن و قدرت پرواز هم

نداشتن، توجه شون به ما جلب شد. اون ها از فرصت استفاده کردن و به ما حمله کردن و می خواستن من و یک دختر دیگه از گروه پروازی رو بدزدن. چون به چشم اون ها ما ظاهر خیلی زیبایی داشتیم. به هر صورت ما از اون موقعیت فرار کردیم اما آخر روز، من به خودم توی آینه نگاه می کردم و با خودم میگفتم: واقعا بین چهره ی ما پروازی ها و این نژاد شهری اینقدر تفاوت هست؟ ... برای ما نژاد پروازی، چهره ی متناسب و زیبا کاملا عادی بود.

لوسی با ادبیات شوخ تری میگه: ولی راستش واقعا زیبا بودم؛ به زیبایی تاثیر گذار ترین مدل ها یا بازیگر های امروز سیاره ی زمین. مژه های بلند و لب های برجسته و چشم های درشت و شفاف. و در مجموع یک رنگ بندی زنده و روشن که نشون از سلامت فیزیکی بسیار بالای من بود. واقعا اغوا کننده بود.

این بخش از خواب لوسی گرچه ممکنه که تجربه اش از زندگی توی سیارات دیگه باشه، اما از نظر تفسیر خواب روانشناسی، نماد تفاوت و بیگانگی ای هست که با محیط اطرافش احساس می کنه. بعد از مهاجرت، این جنس خواب هاش بیشتر هم شده، اما ناخودآگاهش به نحوی سعی داره بگه خیلی از مسائلی که بهت تلقین میشه که از ضعفت هستن، در واقع نقطه ی قوت تو به حساب میاد. مفید بودن ربطی به این نداره که مردم جامعه چه اندازه حاضرن تو رو بپذیرن. مفید بودن به توانایی و تلاش خودت بستگی داره.

لوسی در ادامه نوشته که: آزار و اذیت ها به حدی تکرار شد و طی موقعیت های مختلف ادامه پیدا کرد که من و چند نفر از دوستان پروازیم، تصمیم گرفتیم از اون محیط مهاجرت کنیم. گرچه مهاجرت ما بی شباهت به فرار نبود. اما وقتی که حرکت کردیم، به یک کوه رسیدیم. رد شدن از کوه برامون سخت بود. چون باید مسیر زیادی رو پرواز می کردیم، بدون داشتن آذوقه و وسایل اولیه ی زندگی،

این کار برامون پر ریسک بود. باید از یک تونل استفاده می کردیم. اما تونل فرو ریخته بود. دیدم که من و دوستانم که همه زن و مردهایی با ظاهر جوون یا نوجوون بودیم، با ناراحتی جلوی تونل ایستادیم و به این فکر می کردیم که حالا باید چه تصمیمی بگیریم؟...و خوابم همینجا تموم شد.

خب این خواب لوسی برای من نماد اینه که درگیر یک گره روانی جدید شده و هنوز راه حلی براش پیدا نکرده. مسافرت یا مهاجرت در خواب، سمبل تغییره. گاهی آدم مجبوره تغییر ایجاد کنه اما راهش رو بلد نیست. این زمان هست که چنین خواب هایی مدام تکرار میشن و به نحوی از فرد می خوان که عمیق تر فکر کنه و از خلاقیتش استفاده کنه تا این مشکل برطرف بشه.

بقیه ی بچه های گروه بازی سازی هم کم کم از راه می رسن. گروه ما در اصل ۱۲ نفره اما برای جلسه ی امروز، فقط آندری، تیدیان، سعاد

و بدروس حضور دارن. تیم ما یه ترکیب جالب از چند نژاد مختلفه. در حالی که ما در اصل همگی زمانی پیش لمورین ها زندگی کردیم.

سعاد متولد کشور کویت هست، اما فارسیو هم تا حدی متوجه میشه. اون بیشتر از همه کار ها و ارائه های منو مدیریت میکنه و توی نقد کردن واقعا بی رحمه. اون در عین حال برای من هویت مرموزی داره. خواب های زیادی درباره اش می بینم اما باز هم نمی تونم بفهمم اون کیه.

بار ها توی خواب ها دیدم که اطرافش پر از موجودات نیمه ماهی و نیمه انسان هست. حدس من اینه که اونم مثل من در اصل جزو نژاد سیریان ها باشه. توی خواب دیدم که اون نژاد نیمه ماهی، خیلی هم سعاد رو دوست دارن و براش احترام زیادی قاعل هستن. در حالی که احتمال میدم دیگه چندان از من خوش شون نمیاد چون خیلی وقته ترکشون کردم و بیشتر زندگیمو پیش لمورین ها بودم.

سیریان ها یک رنگ سبز بخصوصی توی هاله ی انرژیکی شون هست. این یک رنگ غالب و واضح نیست اما حضور داره و میشه با کمی دقت تشخیصش داد. من این رنگ و بافت سیریانی رو به مقدار زیادی توی هاله ی انرژیکی فعلی سعاد می تونم ببینم، در حالی که توی هاله ی انرژیکی خودم بیشتر رنگ ارغوانی لمورین ها رو میبینم.

یک بار یادم میاد که خواب دیدم یه پری دریایی هستم. البته پری های دریایی انواع مختلفی داشتن، مثل انسان ها که هر چند همگی دو پا و دو دست دارن، اما تفاوت هایی دارن. مرمید ها یا پری های دریایی هم به همین شکل بودن. در دوره ای، من و دو خواهرم، تصمیم گرفتیم که بین تمدن های ساکن خشکی اون سیاره، تناسخ پیدا کنیم. پس وارد کالبد های انسانی شدیم. اما زمانی رسید که آدم ها بیش از حد از طبیعت و امکانات شون سو استفاده کردن. من و خواهرام، جزو رهبران اون قبیله بودیم. چیزی مثل گورو یا راهنما

یا استاد. پر شدن اون سرزمین از انرژی های منفی و بی رحمی، ما رو کم کم بیمار کرد. برخی از مردم قبیله از این موضوع نگران شدن. افراد با تجربه تر می دونستن که این نشونه ی خوبی نیست و اگر ما بمیریم، اتفاق بسیار بدی میوفته. اون ها بدن های نیمه جون ما رو کنار دریا بردن و از طبیعت خواستن که حال ما خوب بشه. (مردم قبیله بهش می گفتن خدای دریا ها ولی در واقع همه چیز یک چرخه ی انرژیکی و کارمایی بود و ما هم فقط جزوی از یک نژاد پیشرفته ی ساکن دریا بودیم، و هیچ کدوم از این مسائل چیز عجیبی نبود.)

به هر صورت من و خواهر هام نتونستیم دووم بیاریم و مرگ به سراغ کالبد های انسانی مون اومد. چیزی که دیدم این بود که با مرگ ما، تمام انرژی های منفی ای که تا اون روز درون خودمون مهار کرده بودیم تا اون تمدن در امان باشه، آزاد شد.

اتفاقاتی افتاد که بسیاری از مردم اون سرزمین مردن. من خیلی متاسف بودم و به صورت یک روح از اون ها عذر خواهی می کردم و می گفتم من نخواستم که این اتفاق ها برای شما بیوفته. البته که اکثر اون ها پیغام منو نمی شنیدن، مگر افراد بخصوصی که اصطلاحا مدیوم یا کاهن بودن.

خواب ورق خورد، دیدم که من و دو خواهرم به شکل پری های دریایی، میون امواجی هستیم که آروم و قرار نداشتن. من هاله ی صورتی رنگی داشتم و جواهراتی به همین رنگ. بدن درشت و قطوری داشتم. سینه های تخت اما گردن کلفت تری داشتیم. در مجموع یک ترکیب بندی زیبا بود هر چند از تصویر زنانه ی ایده آل زمینی فاصله داشت. موهای بلند بلوطی رنگ داشتم. چهره و مشخصات خواهر هامو درست به یاد نمیارم.

ما به سختی می تونستیم بین اون امواج صحبت کنیم. خواهر ها می گفتن که: پدرمون خواسته که به خونه برگردیم، کارمون اینجا تموم شده.

اما من اصرار کردم که می خوام بمونم. گفتم: من دیگه یک انسانم و دوست دارم پیش اون ها زندگی کنم. من دوست دارم روزی ۱۲ ساعت استراحت کنم و فیلم ببینم، کتاب بخونم، بازی کنم و مثل یک آدم ساعت ها بخوابم و خواب ببینم.

اصرار زیادی داشتم به این که من دیگه یک آدم هستم. ظاهرا خیلی پیش آدم ها بهم خوش گذشته بود و به دوستانم وابسته شده بودم. ولی اون توصیفاتی که از زندگی آدم ها ارائه می دادم نشون می داد که جذب چیز مهم تری شدم.

خواب ورق خورد و دیدم که مجددا در قالب یک انسان متولد شدم. خودم رو روی صندلی کودکانه ای می دیدم و یکی از پیرمرد های آگاه اون قبیله که به عبارتی یک گورو بود من رو شناخته بود و از

دیدن دوباره ی من خیلی خوشحال بود. منم از بودن کنار آدم هایی مثل اون خیلی خوشحال بودم و از تهه دل می خندیدم در حالی که هنوز قادر به صحبت نبودم.

کاری شبیه به ریسندگی انجام می دادم. کودکی درون گهواره که مشغول ریسندگی بود و با رنگ های مختلف آشنایی داشت و طبق نظم خاصی اون ها رو به هم وصل می کرد. برای من نماد علمی بود که داشتم به اون تمدن می بردم و بابتش تعلیم دیده بودم و احتمال میدم یک علم در مورد روان انسان بود.

حدس من اینه که علت اشتیاق زیادم برای موندن کنار آدم ها، موقعیت مناسب برای مفید واقع شدن بود. چون اون جا کار های زیادی برای انجام دادن بود. در حالی که مردم تمدن زیر آب یعنی سرزمین پدریم، جای پیشرفته ای بود و مردمش در آگاهی و رفاه و آرامش بودن. اون ها نیازی به کمک من نداشتن.

.

.

.

بعد از جلسه ی صبح به خواب عمیقی میرم. گرچه معمولا همه بعد از جلسه میرن سراغ پروژه تا برای ارائه ی بعدی آماده بشن ولی متاسفانه به خاطر انرژی زیادی که حین جلسه از دست میدم و استرس زیاد، باید بعدش چند ساعتی استراحت کنم. این موضوعی هست که تا حالا درباره اش به کسی چیزی نگفتم.

ظهره اما هوا ابری و تاریکه. چراغ های رنگی اتاقو روشن می کنم تا کمبود رنگ های هاله ام رو به نحوی جبران کنم و افسردگی این رنگ از روز بهم غلبه نکنه.

هوا خیلی سرد شده. قبل از خواب برای لمورین ها نامه ای نوشتم. برای اولین بار نوشتم که مراقبم باشید. درست یادم نیست چه خوابایی می دیدم اما خوابای خیلی شیرینی بود. وقتی از خواب بیدار شدم رنگ بنفش شفاف و تمیزی اطرافم دیدم. انرژی من به

رنگ آبی روشن و نقره ایه و انرژی پارسا زرده. این انرژی از طرف لمورین هاست. دوست دارم که اینطور فکر کنم.

یک بار خواب دیدم که توی مسیری، چیزی مثل یک دکه دارم. جایی زیر درخت های یک باغ. کتاب می خوندم و کتاب هایی هم می فروختم. گاهی آدم هایی رد میشدن. آدم هایی که در ظاهر رفتار خوبی داشتن. کنجکاوی می کردن و سوال هایی می پرسیدن. هر چه بیشتر به سوال ها جواب می دادم، رفتار اون ها بی ادبانه تر می شد و در نهایت منو ناعادلانه قضاوت کردن. گفتن این حرفا همه اش دروغه و تو یه شیادی. دیدم که وقت رفتنه. روحم به نحوی احساس کرد که اونجا کاری برای انجام دادن ندارم. از تنم بیرون رفتم. درون یک گوی طلایی رنگ بودم. جریانی داشت منو به سمت سورس هستی می کشوند. می دونستم که این عاقبت خوبی هست و آرامش بی نظیری در انتظارمه.

مرزی بود که انگار بعد از گذشتن ازش، وارد اون قلمرو پر از آرامش و خرد می شدم. اما وقتی رسیدم بهش، مضطرب شدم. یاد دوستان لمورم افتادم. آرزو کردم که جریان متوقف بشه و به تنهایی این مرز رو طی نکنم. حتی راهم رو برعکس کردم و خواستم که پیش دوستانم برگردم. ولی به زودی دیدم که چند گوی طلایی رنگ دیگه کنارم ظاهر شدن. اون ها می خندیدن. ما خوشحال بودیم. از دیدن همیدگه خیلی خوشحال بودیم. ما با همدیگه حرکت کردیم. جریان؛ ما رو درست رو به روی سورس قرار داد. ما یک حلقه درست کرده بودیم، یا به شکل یک دایره ایستاده بودیم. حس آرامش و امنیتی که داشتم مثل دوران کودکیم پیش قوم لمور بود. شاید حتی بیشتر از اون موقع. پارسا هم اونجا بود. رنگ هاله شو به خوبی یادمه.

وقتی از این خواب بیدار شدم اصلا نمی دونستم چرا این خوابو دیدم. سر از پا نمی شناختم و حسی تهه قلبم می گفت که دوستان لمورم هم همزمان با من خوشحالن. حس می کنم اون ها همزمان با

من این تصویر رو دیدن. این خیلی خوبه که الان اینجام و می تونم کاری انجام بدم و به نحوی مفید باشم اما دور بودن از لمورین ها برام یه مصیبته.

امروز توی نامه ام بهشون گفتم که: توی بعضی از مقاله ها با ادبیات زمختی درباره ی شما می نویسن. گاهی باعث میشن تصویری ترسناک یا خیلی عجیب از شما نقش ببنده. اون ها تغزل و ظرافت کافی ندارن. این خیلی حیفه که آدم ها درک نکنن که صمیمیت شما چه عطر و بویی داره. ولی من دوست دارم بگم که شما لمورین ها هم مثل ما آدم ها هستید اما شاد تر، اما مهربون تر. و داستان هایی از شما هست که بیشتر از اون که توصیف کننده ی ظاهر زندگی و تکنولوژی شما باشه، توصیف کننده ی درون شماست.

.

.

ساعت ۹ شبه و منتظرم که بدروس آنلاین شه تا درباره ی پروژه صحبت کنیم. تا اون بیاد مشغول بررسی خواب بعد از ظهر میشم. خواب دیدم که با لوسی برای انتقام گرفتن از تارسک به راه افتادم. موهامو با پارچه ای جمع کرده بودم. برام نماد اینه که افکار و انگیزه های پنهانی داشتم یا از بابت داشتن اون انگیزه ها احساس خوبی نداشتم. اسلحه ی جمع و جوری داشتم که توی جیبم پنهانش کرده بودم. رسیدیم به جایی که جشن بود. جشن توی کلاس سال چهارم ابتداییم برگزار میشد. برام هم نماد کینه ای قدیمی هست هم نماد منطق گرایی و ماده؛ با توجه به مفهوم عدد ۴. گرچه ۴ گاها نماد یک کارمای سخت هم هست. یعنی فردی که در یک وضعیت کارمایی دشوار گرفتاره.

اون جا جشن تولد یک مرد بود. خیلی به تارسک شباهت داشت. خوشحال بود و داشتن ازش عکس های یادگاری می گرفتن.

زیباترین لباس هاشو پوشیده بود. اما هر چی بهش دقت می کردم حس نمی کردم که ازش کینه ای دارم و به نظر می رسید آدم خیلی آروم و خوبیه. قد کوتاه تری نسبت به همه داشت.

وارد کلاس شدم. مرد قد کوتاه رو از جمع کنار کشیدم و گفتم: سلام آقا، من به دنبال فردی به اسم تارسک به اینجا اومدم و فکر کردم ممکنه شما اون شخص باشید، اما می خواستم مطمئن شم.

مرد گفت: نه من تارسک نیستم. اون برادر منه. با این حرف به گوشه ای از سالن یا مجلس اشاره کرد. تارسکی که می شناختم اونجا بود.

دوست نداشتم جشن برادرش رو به هم بریزم، از طرفی متوجه شدم که بعضی از افراد اون جمع منو شناختن. به تارسک خبر دادن که ارغوان اینجاست. برو بابت بدی ای که در حقش کردی عذر خواهی کن. مگه همیشه دنبال این فرصت نبودی؟

فورا با لوسی از جشن خارج شدیم و وانمود کردم که تارسک رو ندیدم. اون لحظه خواستم ببخشمش اما چیزی درونش دیدم که

باعث شد ترکش کنم و اجازه ندم با من هم صحبت بشه. درونش قطعه هایی از گوشت بود. خوراکی هایی از گوشت جانوران.

این برای من سمبل کارمای صاف نشده ی تارسک بود. این سمبل رو در واقع بهتره به این شکل تفسیر کرد: جانوران یا حیوانات نماد غرایز یا انرژی های حیاتی هستن. افرادی که حق دیگران رو می خورن مثل افرادی هستن که انرژی حیاتی دیگران رو می بلعن. سلاخی کردن جانوران، باعث درد کشیدن و ترس و اندوهشون میشه. این انرژی ها به همراه گوشتشون وارد بدن دیگران میشه. در حالی که فرصت زندگی از اون موجود سلاخی شده گرفته میشه.

خواب ورق خورد، دیدم توی همین خونه هستم. دوستم الهه به دیدنم اومده بود. مثل همیشه خنده رو و مهربون بود. قصد داشتیم آشپزی کنیم. من سیب زمینی و برخی سبزیجات دیگه رو شستم و پوست گرفتم و خورد کردم. دیدم که الهه فکر کرد که غذا توی همین مرحله آماده شده و مشغول خوردن شد.

ناراحت شدم. دوست داشتم غذای خوشمزه تری بهش بدم اما انگار نمی تونستم بهش بگم که این غذا آماده نیست. یا شاید خجالت می کشیدم که اشتباهش رو بهش یادآور بشم.

من یک نوع آرد سوخاری درست کرده بودم که رسپی مخصوص خودمو داشت و باعث میشد غذا لذیذ تر شه. مواد رو توی اون آرد خوابوندم و منتظر موندم تا سرخشون کنم. راستش درست نمی دونم چرا این خوابو دیدم. اما اگر صرفا از نظر تعبیر خواب روانشناسی بهش نگاه کنیم، برام نماد اینه که لازمه در مورد بروز افکارم در مورد مباحث درونی تر، اعتماد به نفس بیشتری داشته باشم.

الهه برای من نماد یک فردیه که شهودشو زندگی می کنه و به اون بخش از شخصیت من اشاره داره که سعی داره یک فرد شهودی باشم. اما گاها راه و روشش رو بلد نیستم. خوراکی ها نماد انرژی و خوراک فکری فرد هستن و این خواب برای من نماد اینه که شاید

هنوز نمی دونم چطور انرژی یا خوراک مناسبی برای این دسته از افکار و ایده هام پیدا کنم تا همچنان قوی بمونن.

بر خلاف اغلب آدم ها، من قبل از ازدواج معمولا ساعت های بیشتری فرصت آشپزی داشتم و این کار برام یک تجربه ی شهودی بود. چیزی که متوجه شدم اینه که خوراکی های گیاهی و تنوع دادن بهشون در اصل به ترکیبات و تکنیک های بسیار ظریفی وابسته است که حساسیت بیشتری میطلبه. در حالی که هر چه به سمت خوراکی های گوشتی تر بریم، چاشنی بی اهمیت تر میشه و گوشت ها اعتیاد آور تر و دم دستی تر. کباب ها به عنوان خوراکی های دم دستی و سیار شناخته شدن و بزم های افراد شکارچی و جنگ جو با این خوراک خاص، به صورت یک نماد قدیمی گره خورده.

بدروس آنلاین میشه. اون حدودا بیست و چند سال از من بزرگتره. معمولا مشکلی با متنی حرف زدن نداره. برای همین اکثر اوقات

تکست تبادل می کنیم. برای منم این موضوع راحت تره چون به نوشتن بیشتر عادت دارم. اما اکثر بچه های گروه بازی سازی اصلا علاقه ای به تایپ کردن ندارن و دوست دارن کار ها با سرعت پیش بره. با بدروس بعد از آندری آشنا شدم. اون دوست آندری هست و سال های زیادیه که همدیگه رو می شناسن. حرف هایی که درباره ی آیندگان و لمورین ها می گفتم هر چند برای آندری قابل باور نبود اما براش آشنا بود. اون چیزی شبیه به این حرف ها رو از زبون دوستش بدروس شنیده بود.

من گزارش مفصلی از شهودات و خواب هام رو برای بدروس فرستادم. تا اون روز و حتی امروز، چیز بخصوصی در مورد لمورین ها و آیندگان توی مقالات نخوندم. ۹۹ درصد چیز هایی که متوجه شدم از طریق خواب هام هست. در ضمن متوجه شدم اون ها با خیلی از اطلاعاتی که الان درباره شون توی مقالات یا فیلم ها گفته میشه مخالفن. مخصوصا یک بار چشم قشنگ، وقتی که الهه یک

فیلم درباره ی پلایدین ها دیده بود، واکنش عجیبی نشون داد. الهه ازش پرسید که واقعا شما شبیه این فیلم ها هستید؟

چشم قشنگ گفت: بعضی آدم ها چرت و پرت های زیادی درباره ی ما می سازن. (می تونم بگم جمله ای که گفت از این هم بدتر بود و واقعا باعث خنده ی من شد.)

بدروس شهود بخصوصی نداشت اما گفت که این گزارشات همپوشانی زیادی با مطالبی داره که تا امروز درباره ی پلایدین ها، لموریا و آتلانتیس خونده. حتی بهم توصیه کرد که به سراغ کتابا و مقاله ها نرم و بذارم همین خواب ها راهنماییم کنه. چون شاید به نظرش این خواب ها اصالت بیشتری داشتن. راستش من اگه بخوام هم چیز زیادی از این مقاله ها نمی فهمم و اکثرا برام عجیب و گنگ هستن.

اون حتی به سوالاتی در مورد کارما و تناسخ جواب داد که من تا اون روز جوابی براشون پیدا نکرده بودم. بدروس به واسطه ی مطالعه ی

زیاد، دست پری داره و این باعث میشه حرفای منو به راحتی درک کنه. گرچه به خاطر مشغله و فعالیت زیادش، فرصت خاصی پیش نمیاد که صحبت کنیم.

بعد از آشنایی با بدروس، به تدریج خواب های مختلفی درباره اش دیدم. اون مردی گرم و امروزیه و من یک ترس ذاتی از گفتن خواب ها و شهوداتم به آدم هایی دارم که به تازگی باهاشون آشنا شدم. بدروس سوالاتی داشت. اما من می ترسیدم که حرف هایی که میگم به جای این که کمکش کنه باعث شه فکرش بیشتر مشغول شه و ناراحتی روانی پیدا کنه. این موضوع بین افرادی که سعی دارن ناگهان آپدیت شن یا به بیداری ذهنی برسن و شهودی تر زندگی کنن رایجه. چون این تصمیم، تمام زندگی اون ها رو تحت تاثیر قرار میده و سوالات زیادی رو در مورد چیستی خودشون و هستی ایجاد میکنه.

اولین خوابی که درباره ی بدروس دیدم رو خیلی خوب یادمه. اون روز می خواستم به بدروس بگم که بودن ما توی این کالبد ها و این دنیا ارزش زیادی داره و یه فرصت پر غنیمته. اما می دونستم این جوابی نیست که اون بخواد بشنوه.

حین خواب دیدم که ما توی سطحی غیر مادی هستیم. شبیه به دیسک یا ابر های درخشانی بودیم، توی یک آسمون خیلی درخشان.

بدروس قصد داشت اونجا باشه، توی اون پهنه از آسمون، اما تردید داشت. من وظیفه داشتم که برم پیشش و چیزیو بهش بگم که حقیقت ماجراست و بعد از شنیدن این موضوع، اون می تونست تصمیم بگیره که بمونه یا بره.

من مثل یک دیسک بودم. باید حرفی رو میزدم که درون حافظه ی من ذخیره شده بود. اما یک ویروس کوچک درون من بود که هر بار نوبت به گفتن اون حقیقت می رسید، توی گوشم فریاد ترسناکی می

کشید و من به یاد می آوردم که ممکنه بدروس بعد از شنیدن این حقیقت، رفاقتش رو با من تموم کنه و اونو مثل خیلی از دوستای دیگه ام از دست بدم.

چند بار دیسک چرخید و فرصت گفتن فراهم شد و هر بار صدای اون ویروس عذابم میداد. من داشتم بیش از حد معطل می کردم. ناگهان دیدم که آگاهی آندری متوجه ترس درونی من شده. به طرفم اومد و گفت: من و بقیه ی دوستانت اینجا هستیم و وقتی با اون ویروس بجنگی و کنارش بزنی، می بینی که ما کنارت هستیم. ما همیشه دوست تو بودیم و این مسائل بین ما فاصله ای ایجاد نمی کنه.

من ظاهرا به خاطر غلبه ی اون ویروس به درستی نمی دیدم اما صدای آندری باعث شد شجاعتی پیدا کنم و اون ویروس رو از حافظه ام بیرون کنم و حرفی که لازم بود رو به بدروس گفتم.

.

.

.

بعد از ظهرم رو در حالی شروع کردم که پارسا برچسب کفشدوزک روی دستم چسبوند. ظاهرا این برچسب رو از توی یک پاکت پفک پیدا کرده بود. پارسا عده ای نقاش رو به پروژه ی رنگ سازیش دعوت کرده. من جمله من و لوسی. گرچه من تا چند ماه آینده وقت زیادی برای شرکت توی این پروژه ندارم. اون ها تبدیل به یوتیوبر های نقاش میشن و حین نقاشی کشیدن از رنگ های شرکت استفاده می کنن. رنگ های گیاهی با روغن لاکتیک.

چند تا از ویدیو هاشون رو دیدم. اون ها همگی نقاشای کارآزموده و آکادمیک هستن. حتی لوسی هم دوره هایی رو به طور تخصصی و با استاد گذرونده. اما من تا حالا استادی نداشتم و راستش خیلی خجالت میشکم که جلوی دوربین نقاشی بکشم و در مورد نقاشی

حرف بزنم. هنوز درباره ی این موضوع به پارسا چیزی نگفتم. اون خیلی خوشحال به نظر میرسه. کیفیت رنگ ها و قیمت تمام شده شون بسیار بهینه است و باعث شده که به سرعت محبوبیت پیدا کنه. من از پارسا خواستم که بذاره صرفا در مورد مقالات و مطالب سایت شرکت کار کنم اما اون میگه که: خودت رو حبس نکن.

اخیرا یک بار خواب الهه رو دیدم که میگفت: ارغوان می خواد دنیا رو تغییر بده در حالی که خودش هنوز تغییری نکرده... با دیواری از تنهایی که اطراف خودت کشیدی نمی تونی دنیا رو تغییر بدی.

این حرفا گاهی خیلی ناراحتم میکنه. چون فکر می کنم اون ها متوجه تلاش من نیستن و کارهایی که تا الان انجام دادم رو ندیدن. اما حقیقت داره، من یک آدم اجتماعی نبودم و نیستم.

.

.

.

با لوسی مشغول نقاشی بودم که یک تصویر خیلی کوتاه رو به یاد آوردم. این تصویر به نظر نمی اومد که یک خواب و ساخته ی ذهن باشه. از جنس خواب هایی بود که قبل از مثلا پیدا کردن پارسا یا اعضای گروه بازی سازی میدیدم.

به لوسی گفتم: من یه پسر جوون رو دیدم. توی همین خیابون های استکهلم، یک روز معمولی بود و خیابون ها تا حدی شلوغ. پسره قد بلند بود و هیکل تو پر داشت. موهای مشکلی خیلی خیلی کوتاه. اون از زیر زمین جایی بیرون اومد، مثل یک کلاب یا کافی شاپ. اون دستوری دریافت کرده بود و باید یک نفر رو میکشت. قبلا هم کار های خلاف زیادی انجام داده بود اما این بار خیلی می ترسید که گیر

بیوفته… احتمال میداد که گیر میوفته چون فردی که می خواست بکشه عادی نبود.

دیدم که پسر توی خیابون با اضطراب راه می رفت و یهو چشمش به یک برچسب روی یه ستون آهنی افتاد. طرح یک برگ بود، نمی دونم دقیقا شاید مارک تجاری شرکت پارسا بود. این باعث شد پسرک مضطرب تر بشه… اون از مقتول خودش و عواقب کارش می ترسید.

وقتی این حرفا رو به لوسی گفتم، چند لحظه به تابلوی نقاشیش خیره شد. احساس کردم کمی تغییر رنگ داد. اما خندید و گفت: اگه موضوعی هم باشه تا حالا فهمیدی، گرچه من فکر می کنم این خواب صرفا یه اخطار در مورد یک حمله ی روحی و روانیه و یه جور هشداره که مراقب باشی. اگر یک فرد قاتل رو توی خواب ببینیم، از نظر تفسیر خواب روانشناسی نماد چی هست؟

کمی فکر می کنم و میگم: این فرد نماد بخشی از انرژی افکار خوده شخصه، یک سری افکار جدید و ناشناس یا انرژی های سطحی اما خطرناک که تاثیر بسیار بدی روی تصمیمات فرد میذارن، گرچه اگر شخصیت قاتل برای بیننده ی خواب آشنا باشه، به طور مثال خواب ببینه که یکی از دوستان قدیمیش قصد کشتنش رو داره یعنی این انرژی نشات گرفته از یک موضوع حل نشده ی ذهنی از گذشته های دوره. به هر صورت توی خواب من، این پسرک کاملا جدید و ناشناس بود و تازه کار. و برای من نماد افکار و موقعیت های جدیدی هست که باهاشون رو به رو شدم. به طور مثال این کارها و مسئولیت های جدیدی که به واسطه ی شرکت داره ایجاد میشه یا این که پارسا ازم میخواد ایده هام رو در مورد شرکت بیان کنم و توی گسترش کار دخالت داشته باشم. راستش به سن و سالم نمیخوره اما این مسائل برای من ترس زیادی ایجاد میکنه و باعث میشه انرژیم رو خراب کنم.

.

.

.

"اگر به سخنان زکریا سیچین رجوع کنید، نقطه ی شروع اتفاقات را با ارجاع به الواح و متن های تاریخ سومر، به حدود چهارصد هزار سال پیش نسبت می دهد. من با این عدد موافقت ندارم. متن های مردمان قدیم، به طور مثال متن های مربوط به فرهنگ سلتیک، حدودا پنجاه هزار سال قبل را نقطه ی شروع وقایع می داند. در گزارشات افسانه های باستانی درباره ی گروهی از موجودات گفته شده که بعد از ایجاد یک وضعیت فاجعه بار و آخرالزمانی، از سیستم سیاره ای خود اخراج شده بودند. مکاتب فلسفی مختلف، نظرات متفاوتی در مورد این موضوع مطرح می کنند. برخی آن ها را از سیستم سیاره ای پلیاد و برخی از صورت فلکی شعرای یمانی می دانند.

این افراد تحت تعقیب بودند؛ موجوداتی که بسیار پیشرفته بودند، شاید تکنولوژی آن ها در حد و اندازه ی تکنولوژی امروز ما بود و شاید هزار سال پیشرفته تر، با سفر در فضا به منظومه ی خورشیدی ما رسیدند. آن ها که فاصله ی زیادی با تعقیب کنندگان شان داشتند، برروی سیاره ی دیگری از منظومه ی شمسی فرود آمدند، یا وانمود به فرود کردند. این سیاره اکنون وجود ندارد...."

"...این موجودات شروع به تعامل با ما کردند. سیاره ی ما با قدرت ۶۵ میلیون ساله اش، سکونت گاه ما هوموساپین های شکارچی و خوشه چین بود. احتمالا به دفعات فراوان مورد بازدید خویشاوندان خود که در سایر نقاط منظورمه ی خورشیدی ساکن بودند قرار گرفته بودیم. اما سیاست بیشتر این بازدید کنندگان بر این بود که تنها برای بازدید و تحقیق به سکونتگاه هوموساپین ها و نئاندرتان ها و سایر انواع زمینی بیایند و به دنبال هیچ دخالتی در سرنوشت ساکنین این سیاره نباشند، با آن ها حشر و نشر نکنند و تا

حدامکان، توسط آن ها دیده نشوند. اما موجوداتی که فرشتگان هبوط کرده نامیده می شوند و به قول میلتون بهتر است در جهنم حکم فرمایی کنند تا در بهشت خدمت گذاری، با برنامه ی دخالت در زندگی هوموساپین به این جا آمدند.

بنابراین به تفحص و تحقیق درباره ی انواع شکل حیات بر روی زمین پرداختند. درست همان طور که در فیلم سیاره ی میمون ها نشان داده شده، شروع به جمع کردن ما در آتلانتیس و بررسی ژنتیکی ما کردند و مدت ها بعد، چندین هزار سال بعد، آماده ی تغییر ژنتیکی ما شدند. و نتیجه این شد که تمام هوموساپین ها یا تغییر کردند و یا اگر تغییر نکردند، از بین برده شدند یا تبدیل به برده شدند و در نتیجه ی بردگی از میان رفتند.

موجودی تولید شد که هوموآتلانتیسی می نامیم. موجودی با دی ان ای خالص بیگانگان و دی ان ای خالص بشری. همه ی ما بازماندگان هوموآتلانتیسی هستیم.

موجودات بیگانه، برادری مار یا مردم مار نامیده می شدند نه به این دلیل که شبیه مار بودند. بعدا در مورد دلیل این نامگذاری صحبت خواهیم کرد. عنوان شاعرانه تر فرزندان مار را به عنوان اولین دسته ی تولیدی آن ها داده اند.

....فرزندان اول، دی ان ای انسانی نیز داشتند و در نتیجه دارای حس وصل بودن به معنویتی بودند که پدرانشان از آن بی بهره بودند. و زمانی فرا رسید که این فرزندان دیگر نمی خواستند برده ی اربابانشان باشند. این فرزندان از این جهت که هم هوش سرشاری داشتند و هم ارتباط با معنویت، موجودات جالبی بودند. نه همه ی این فرزندان، ولی دسته هایی از آن ها، آپالاسیا و بردگی را ترک کردند و به قاره ی اوسیانا که ما امروز با نام لموریا می شناسیم مهاجرت کردند.

...مایلم تکرار کنم که سیاره ی ما در گذشته های دور مورد بازدید بیگانگان قرار گرفته است. وقتی چیزی از یک منبع بیگانه یک

ارگانیسم را تسخیر می کند چه شده است؟ آلودگی ویروسی اتفاق افتاده. مردم از من میپرسند چه باید بکنیم؟ پلاکارد محافظت آمیز به دست بگیریم؟ با تیر و کمان به آن ها حمله کنیم؟ چنین اقداماتی بی تاثیر خواهد بود. آن ها زمین ما را تسخیر کرده اند و شرایط درست مانند آلودگی ویروسی یک ارگانیسم است.

یک پزشک کل نگر در چنین موردی چه تجویزی خواهد داشت؟ چاره در تقویت سیستم ایمنی است. زمین هوشمند است. زمین می داند چه باید بکند. زمین زنده است. زمین دوست ندارد این آفت ها آلوده اش کنند. زمین هوشمند است و می داند چطور خود را از شر این آفت خلاص خواهد کرد. فکر می کنید رقص های آیین اژدها و روح که سرخ پوستان آمریکایی انجام می دهند چه هستند؟ هر آنچه تمام شمن های دنیا به روش های مختلف انجام می دهند برای تقویت سیستم ایمنی زمین است. به همین دلیل است که سرآویز هایی به شکل حیوانات می پوشند. به همین دلیل است که بومیان

سراسر زمین کشته شده اند و می شوند. هر جا سیستم ایمنی زمین تقویت شود، برادری تاریکی خبردار می شود. درست مثل یک انگل که وارد ارگانیسم شده باشد.

به همین دلیل است که در قرن هفدهم برنامه ای سراسری اجرا شد: هر جا به قبیله ای بومی رسیدید از میان ببریدشان. اول از همه به این دلیل که احتمالا نوادگان فرزندان مار هستند که در هر صورت مورد تنفر ما هستند. دوما به این دلیل که کار های جادویی می کنند. درویید ها از میان برده شدند. سرخپوستان از میان برده شدند، قبایل بومی از میان برده شده اند. این اتفاق امروز هم در جریان است.

قتل ها و مرگ های وحشتناکی که توسط آزتک ها و درویید ها انجام شد را به یاد دارید؟ این فرهنگ های فوق العاده که ناگهان آکنده از خونریزی و قربانی شدند؟ این تغییر زمانی رخ داد که اعضای جبهه ی مقابل از راه رسیدند و بر آن ها مسلط شدند.

بناهای یادبودی که بر اساس هندسه ی مقدس ساخته شدند بازتابی از شخصیت فرد در گذشته در سنگ های بنا بودند. امروز هم وقتی سنگ قبری بر مزار محبوب از دست رفته ای می گذاریم، بدون این که بدانیم مشغول همین رفتاریم.

بیگانگان بدخواه نیز همین کار را می کنند. وقتی یکی از افرادشان می میرد، بنایی بر فراز آن می ساختند. در واقع در طول تاریخ هر جا یکی از این بیگانگان مرده و مقبره اش بر پا شده، آن مکان تبدیل به نقطه ای آکنده از ناآرامی ها و تنش هایی باور نکردنی شده است. وقتی شروع به پرداختن به این مطالب کردم دریافتم که دو تن از این بیگانگان مهم در فلسطین و ایرلند شمالی دفن شده اند. اقداماتی برای بیرون کشیدن بقایای این موجودات انجام شده اما این نقاط برای آن ها بسیار مقدس و مورد ستایش هستند و از آن ها به دقت نگهبانی می شود.

هاله ای که از بقایای بدن این موجودات تشعشع می کند باعث وقایع منفی فراوانی می شود، که این رخداد ها و انرژی های منفی به نوبه ی خود منبع تغذیه ی دائمی برای آن ها می شوند. جالب این است که بدن اعضای برادری سفید در هر جا دفن شوند صلح و امنیت می آورند. من جزو کسانی نیستم که درباره ی تغییرات اقلیمی و وضعیت زمین حرف می زنند و به دنبال نقاط و راه حل هایی برای در امان ماندن از این تغییرات می گردند، اما می توان این نقاط را به عنوان نقاط امن و حفاظت شده در نظر گرفت."

مایکل تساریون

توی دنیای خواب ها طبق معمول گم شده بودم. درست توی محله ای که سال ها درونش زندگی کرده بودم. اما نمی تونستم راهمو پیدا کنم، انگار همه چیز برام غریبه بود. دختری که انگار منو می شناخت و می گفت یک دوست قدیمی هست، منو به خوابگاه

رسوند. توی خوابگاه، دختری بهم گفت: من پست های آخرت توی

بورد و مجلات خوابگاهو دیدم. من از مویان ها یا مورین ها هستم.

خوابگاه برای من نماد جایی برای آرامش و استراحته که به اندازه ی

خونه ی خوده آدم راحت نیست. به طور مثال این کالبد و روان فعلی

و زمینی برای من راحت نیست و اصالتم رو همیشه جای دیگه ای

جست و جو می کنم و می دونم تا به کالبد اصلی خودم برنگردم،

آرامش واقعی رو تجربه نمی کنم. تا توی این جسم زمینی هستم،

همیشه می دونم که مسئولیت هایی به عهده دارم و باید آماده باشم

و تلاش کنم تا درس هایی که برای یادگیری شون تناسخ پیدا کردم

رو یاد بگیرم.

منظور این دخترک همون لمور ها بود، به جز این از چند تا اصطلاح

عجیب و غریب و متفاوت هم استفاده کرد که چندان متوجه نشدم.

مثلا درباره ی نژادی به اسم اتازیان گفت، یا کلمه ای مشابه اتازیان.

اون دختر حرف های زیادی زد که دیگه به یاد نمیارم و حتی عکس هایی از گذشته ی لمور ها نشونم داد. می گفت نیازی نیست نگران اون ها باشی. اون ها موجودات تکامل یافته ای هستن و هدفشون هم محافظت از همین تکامل شون هست. روز های سخت تکامل رو گذروندن.

عکسی از ۴ لمور نشونم داد که خیلی برام عجیب بود اما زیبا هم بود. عکس از زمانی بود که انگار این افراد تازه داشتن ذات الهی خودشون رو پرورش می دادن. شمایل شون داشت تغییر می کرد. چیزی که توی این عکس دیدم این بود که اون ها هر ۴ نفرشون در ابتدا دو شاخ کوچک سرخ داشتن و چهره ی یکی دو نفرشون چندان شبیه انسان نبود. اون ها منو یاد تصویرگری هایی از سانتور ها و دورف ها هم میندازن.

ولی ظاهرا نور ارغوانی عجیبی داشت درون هاله شون پررنگ میشد و حالاتشون تغییر می کرد. چیزی که واضح بود، اون ها داشتن تغییر می کردن.

به شدت به وحدت و دوستی شون پایبند بودن. با دقت به استدلال ها و دریافت های همدیگه گوش میدادن. بر عکس ما آدم ها که بی حوصله و عجولیم. اغلب ما بسیار سردیم و شوخ طبعی لازم رو نداریم. دلیلی نمی بینیم که به استدلال ها گوش بدیم. زمان همیشه برای ما کمه. عمر خودمون رو کوتاه می دونیم. خودمون رو توی همین عمر کوتاه می خوایم جا بدیم، بعد از ۳۰ سالگی اغلب احساس کناره گیری به سراغ مون میاد. ما اغلب حتی از لحاظ روانی هم سعی نمی کنیم چند سال بیشتر عمر کنیم، و دل هامون خیلی زود تر از جسم می میره.

دختری که توی خواب میدیدم، از جنگ های مختلفی گفت که لمور ها پشت سر گذاشتن. از اقوام و موجوداتی می گفت که بار ها تلاش کردن لمورین ها رو منقرض کنن.

من نمی دونستم که توی آسمون ها هم معروفم به فردی که نگران لمورین هاست اما خیلی وقت ها نگاه کردن به اون ها ناخودآگاه قلبم رو پر از شفقت می کنه.

اما حالا می دونم که اون ها زندگی خوبی دارن. یه بار چشم قشنگ گفت که: اون ها زندگی خوبی دارن.

و خودم هم توی خواب هام دیدم که خطری اون ها رو تهدید نمی کنه. ولی احساساتی هست که شاید دیگران متوجه نشدن. خیلی از دوستان من هنوز توی تناسخاتی به سر می برن. نمونه اش پارسا، الهه، لوسی، آندری، تیدیان، بدروس.... و این زندگی ها آسون نیست.

پیش لمورین ها یاد گرفتم که بدون وابستگی به همسر، فرزند، پدر و مادر زندگی کنم و همه ی آدم ها رو مثل خونواده ی خودم بدونم. همون طور که علاقه به خونواده یا بچه ها باعث میشه آدمیزاد خودش رو فرسوده کنه تا بتونه آرامش و رفاه شون رو تامین کنه، من هم نمی تونم نسبت به موجوداتی که خونواده ی خودم می دونم بی تفاوت باشم. از طرفی دوست ندارم به شرایطی برم که صاحب پدر، مادر و بچه هایی باشم. اون شرایط خیلی دردناکه، چون اونها تعدادشون کمه و داستان های زندگی بالاخره یک روز اون ها رو از من ممکنه دور کنه. اما تا زمانی که سعی می کنم به جوامع خدمت کنم، به نحوی فقط از خوده طبیعت انتظار قدرشناسی دارم و می دونم همین نیروی نظم دهنده ی هستی، تمام حالات و رفتار های من رو بازتاب میده. همون قدر که محبت کنم، محبت هم می بینم و درگیر آدم های غیر قابل پیش بینی نمیشم. نمی خوام این روح وحدت از وجود من محو بشه. من از این موضوع ناراحت نیستم. بلکه گاها از این ناراحتم که هنوز سال های زیادی مونده تا بتونم

همه ی دوستانم رو دوباره کنار همدیگه ببینم. از این ناراحتم که الان سال های زیادیه که از نزدیک ندیدم شون و دلم براشون تنگ شده. هر روز به زمانی فکر می کنم که یه دختر بچه بودم و زیر درخت ها راه می رفتم و از میوه های کال تغذیه می کردم و یادم میاد که استادم گوشه ای ایستاده بود. اون یک مرد بود، دوستان من اغلب مذکر بودن. اون ها هیچ وقت به من توهین نکردن. اون ها هیچ وقت از من سو استفاده نکردن. اون ها برای من احترام قائل بودن. رفتار من با مرد ها فرقی با زن ها نداشت. اما این جا، پیش این آدم ها، حتی از زن ها و بچه ها هم می ترسم و رفتار ها، قضاوت ها و انرژیشون گاها وحشتناکه.

حتی زن ها از من سو استفاده می کنن، کارفرما های مونثی داشتم که منو تحقیر می کردن، دوستان مونثی داشتم که از اعتماد من سو استفاده می کردن. بچه هایی رو می بینم که رفتار های شیطانی و زننده دارن و از آزار دادن دیگران لذت می برن. دوری از لمورین ها

برای من یک مصیبته. هر کسی که اون دنیا یا دنیایی شبیه بهش رو ترک کرده باشه و در حال حاضر بتونه حتی کیفیتی از اون دنیا ها رو به یاد بیاره می تونه بفهمه که هر روز که می گذره، هر روز زندگی کردن دور از اون جوامع تکامل یافته، چه اندازه تاسف باره....

.

.

.

روز های آخری بود که توی خوابگاه دانشگاه سپری می کردم. این یک خواب نیست. بخشی از اتفاقات واقعی زندگی فعلیمه... دیگه به کلاس ها اهمیتی نمی دادم، از خوندن کتاب های دانشگاه بیزار بودم و دیگه تهیه شون نمی کردم. روزی هم یک وعده غذا می خوردم و باقی اوقات استراحت می کردم و می نوشتم. این باعث شد توی مدت کوتاهی رمانی رو بنویسم که از همه نظر باب میلم بود. بعد از گذشت این سال ها، دیگه چیز زیادی از اون رمان به یاد نمیارم. اما

یادمه که یک شب، بخشی از رمان رو برای ۲ تا از هم اتاقی هام خوندم. آخر ترم بود. اون ها درس و مسئولیت خاصی نداشتن. می خواستن به زودی برای تعطیلات به خونه هاشون برگردن. اون شب حوصله شون سر رفته بود.

هم اتاقی ای داشتم به اسم نجمه. اون خیلی سعی داشت که بفهمه من چجور آدمی هستم و چرا مثل یک موجود محافظ کار زندگی می کنم. گرچه اغلب به خاطر قضاوت های غیر منطقی و غیر منصفانه، پیشرفت خاصی توی این موضوع، یعنی شناخت هم اتاقیش نداشت.

اون شب، نجمه در حالی به خواب می رفت که از من خواست حتما بقیه ی رمان رو توی فرصت دیگه ای براش بخونم. اون زمان از شهود قوی تری برخوردار بودم، شاید چون نمی دونستم اصلا شهود چیه... اون متوجه شده بود که این رمان در واقع نشون میده که من هم چیز هایی رو احساس می کنم و توی ذهنم اون ها رو تحلیل می کنم و من هم از کارهایی که اون ها انجام میدن گاها عذاب می کشم

اما تفاوتم اینه که دعوا نمی کنم، قهر نمی کنم، رفاقت ایجاد نمی کنم.

بیان صریح من در مورد بدی هایی که از آدم ها می دیدم باعث شد نجمه از اون رمان تخیلی خوشش بیاد و این موضوع حقایق جالبی رو درباره ی آدم ها نشونم داد. من گاهی احساس می کنم که دیدن شادی و خوشحالی یک آدم برای اطرافیانش عذاب آوره. معشوق اواخر نوجوانی من همچین آدمی بود. اون شدیدا به نشخوار ذهنی اعتیاد داشت و از این که می دید من با روش های خودم شادم، بسیار ناراحت میشد. اون انرژی حیاتی من رو می بلعید و از رنج دادن من یا هر آدم سرزنده و شاد دیگه ای لذت می برد. اون به من توهین می کرد و منو بابت داشتن طبع شاد و کودکانه سرزنش می کرد. در حالی که من همیشه تلاش می کردم که اون رو با شادی های خودم شریک کنم. اون حقیقتا مثل یک زالو بود. تجربه ی مواجهه با

یک آدم زالو صفت به اندازه ی کافی ناخوش آیند هست، چه برسه به این که اون معشوقت باشه.

افکار شاعرانه می تونه از ما موجوداتی خوش ذوق و شاعر بسازه. فکر های هنرمندانه می تونه از ما افرادی خلاق بسازه. ذهنی که مدام به کینه، نفرت، انتقام، خشونت و فریب دادن و سو استفاده فکر کنه، چه انتخاب هایی رو پیش روی خودش ترسیم می کنه؟

من هنوز گاهی به انتقام گرفتن فکر می کنم هر چند این کار رو به شیوه ای متفاوت از اغلب آدم ها تجسم می کنم، چون من توانایی های آدم های عادی رو ندارم اما ناتوان هم نیستم. فقط جنس توانایی هام فرق می کنه. فکر انتقام هر روز به سراغم میاد. بدی هایی که آدم ها به همدیگه می کنن می تونه زخم های بزرگی روی روان شون ایجاد کنه. این زخم ها بسته به شدت شون ممکنه تا مدت ها فرد رو درگیر عوارضی کنن. من باید هر روز تصمیم بگیرم که می خوام با این زخم چیکار کنم؟ چون هر روز به خاطرش درد

جدیدی می کشم و باید هر روز به این سوال جواب بدم که آیا دیگران رو بابت این دردی که دارم امروز میکشم؛ میبخشم؟ یا می خوام انتقام بگیرم؟ و بخشیدن و فراموش کردن هم خودش به تنهایی کار دشواریه.

درک این که ما در وحدت هستیم نیازی به داشتن افکار مقدس مآبانه نداره. فردی که به من آسیب زده؛ ناخودآگاه باعث ایجاد یک موج هر چند ضعیف درون یک جامعه شده. من یک روانشناسم و می تونم هر روز با افراد جدیدی ارتباط بگیرم و یک تجربه ی بد ممکنه از من آدمی با رفتار های سو استفاده گرانه بسازه یا در بهترین حالت باعث بشه که از جامعه فاصله بگیرم و به افرادی که نیاز به کمک دارن، هیچ نوع کمکی نرسونم.

این افرادی که کمکی بهشون نمی رسونم هر کدوم نقشی توی جامعه دارن. اون ها ممکنه معلم، کارفرما، متفکر یا به هر صورت

بخشی از نیروی کار جامعه باشن و حل نشدن مشکلات روانی شون باعث بشه که کیفیت کارشون تا حد زیادی پایین بیاد. این موضوع در سطوح وسیع تر می تونه مثل یک ویروس منتشر بشه و کیفیت رفاهی فردی که منو رنج داده رو تحت تاثیر قرار بده. می تونه این فرد رو به شکل کاملا نا محسوس متوجه ضرر کنه.

طبیعتا گاهی ناخواسته، اشتباهاتی رو مرتکب میشیم اما من از آدم هایی حرف می زنم که به حدی دچار ویروس های روانی شدن که از زجر دادن دیگران لذت می برن. از فریب دادن دیگران تغذیه می کنن و سو استفاده از دیگران براشون تبدیل به یک موضوع کاملا عادی شده.

برای من هیچ فرقی نمی کنه برای انتقام از آدم هایی که عذابم دادن، دقیقا از چه کسی انتقام بگیرم. ما آدم ها قدرت های زیادی داریم و موجودات پیچیده ای هستیم. اگر امروز سو استفاده ای که خونواده یا دوستانم از من کردن رو روی افراد دیگه ای پیاده کنم،

اون حس انتقام جویی تا حد زیادی ارضا میشه اما در ادامه، ویروس درون من قدرتمند تر میشه، ویروسی که از قبل بهش دچار شده بودم. درست از زمانی که توسط یک فرد دیگه یا یک تجربه ی ناخوش آیند در معرض این ویروس قرار گرفتم.

درک این موضوع بسیار راحته. اغلب فکر می کنیم غیر ممکنه اما موقعیت ها و احساسات درونشون، از افراد و اسامی خاص مهم ترن. وقتی از من سو استفاده ای به عمل میاد، هر چند از اون فرد خاص نفرت زیادی پیدا می کنم، اما چیزی که حقیقتا راغب به انجامش هستم سو استفاده کردن از دیگرانه. چون انجام عمل انتقام، این حس رو درون من ایجاد می کنه که من قربانی نشدم، من هم می تونم به اندازه ی دیگران سو استفاده گر باشم.

ما خواسته یا ناخواسته با انرژی های قدرتمند و پیچیده ی ناشی از احساسات رو به رو هستیم. ما بیشتر از اون که به نظر بیاد با عوارض احساسات درونی خودمون رو به رو هستیم و توی دنیایی زندگی می

کنیم که روان، بیشتر شبیه اسب وحشی و زخم خورده ای در حال
تاخت و تازه. این وضعیت، هر روز انتخاب ها و تصمیم های سختی
رو جلوی ما میذاره. تا زمانی که "ساده ترین انتخاب"، اولویت عمده
ی افراد یک جامعه باشه، سایه ی ترس (عمدتا ترس از دچار شدن
به وضعیت های بحرانی و آخر الزمانی) روی سر افراد جامعه هست.
این وضعیت ها برای همه ی ما کاملا آشناست. ما اغلب فکر می کنیم
که تفاوت های زیادی با حیوانات و جوامع شون داریم و انقراض رو
اصطلاحی مخصوص موجودات ساکن جنگل میدونیم. در حالی که
طبیعت و حتی خوده انسان، بار ها گونه های مختلفی از انسان رو
منقرض کرده. با مطالعه ی رفتار طبیعت میشه به راحتی فهمید که
انقراض افرادی که میلی به تکامل روانی ندارن هم اجتناب ناپذیره و
به سرعت در حال حذف افرادیه که با وابستگی های غیر منطقی
مثل تعصب و نژاد پرستی، انگیزه ی بقای افکار و انرژی های منفی
خودشون رو تقویت می کنن.

.

.

.

امروز بعد از ظهر، بعد از مقداری کار کردن خوابم برد. خواب می دیدم در حال ترک خونه ی ایرانمون هستیم. داشتیم وسایل رو جمع می کردیم. خیلی چیز ها رو نمی خواستیم که ببریم. توی خونه دنبال چیز هایی می گشتم که برام مهم هستن و ممکنه از قلم افتاده باشن. چشمم به یک قلموی درشت شماره ی ۱۲ افتاد. گوشه ی یه اتاق افتاده بود. خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم و ایده ای هم نداشتم؛ در مورد این که چطور ازش دوباره استفاده کنم. اما دوست داشتم ورش دارم و با خودم به استکهلم بیارم. این خواب برای من نماد چیز مهمی هست که توی گذشته جا گذاشتم. چیزی مرتبط با خلاقیت.

کشیدن نقاشی، سابقا برام خیلی مهم بود و تاثیر زیادی روی تقویت شهوداتم می گذاشت. حتی اون قلمو رو یادمه. تقریبا یکی از اولین قلمو هایی بود که خریدم و باهاش نقاشی های آبرنگی زیادی کشیدم که واقعا دوست شون داشتم.

توی خواب صدای پارسا رو شنیدم که گفت: آب دریا ها و شنا کردن درون شون حالت رو خوب می کنه. دریا تو رو درمان می کنه.

دریا برای من نماد روان و ناخودآگاهه. اون سطح از روان ما که جنبه ی روتین نداره و کاوش کردن درونش، مهارت های خاصی می طلبه اما تجربه ای بسیار اعجاب انگیز و آرامش بخش می تونه باشه.

چشمامو بستم و پارسا رو دیدم. کف دریا در حال راه رفتن بود و اصلا فشار آب، روی وضعیت جاذبه و نحوه ی راه رفتنش تاثیری نداشت. من پارسا رو از پشت سر می دیدم. انگار که داشت توی یه پیاده رو یا باغ زیبا راه می رفت و حتی لباسای عادی تنش بود. می دونستم حضور من به صورت دانای کل هست و هنوز درون آب

نیستم. چیزی دیدم که نگرانم کرد. پارسا دست دختر بچه ای رو گرفته بود. به نظر نمی رسید دخترک بیشتر از ۳ سال داشته باشه. این برای من خوش آیند نبود. با خودم گفتم: حتما اون دلش می خواد بچه ای داشته باشه.

به هر صورت سعی کردم اهمیتی ندم. خواستم حضورمو به اون محدوده برسونم و جسمم هم درون آب ظاهر بشه. اما این اتفاق به دلیلی نمی افتاد. بلکه متوجه شدم اون دختر بچه خودم هستم و آگاهیم به کالبد دخترک منتقل شد.

اون بسیار شبیه کالبد لموری من بود و تصویری که از خودم سراغ دارم. و اون لحظه ناخودآگاه داشتم با لوسی تله پاتی می کردم. بهش می گفتم شنا توی آب های کم عمیق و شفاف دریا بهت کمک می کنه تا ترس هاتو کنار بذاری. من از این روش دارم استفاده می کنم. یک روز تو رو هم با خودم به اینجا میارم.

گاهی اوقات هست که ما عشق یا دلبستگی هایی برای زندگی پیدا می کنیم و این دلبستگی رو به صورت کودکی درون خواب مشاهده می کنیم که لازمه ازش مراقبت کنیم تا رشد کنه. اما گاها عشق، ما رو پیدا می کنه و کمک می کنه تا رشد کنیم. این دلبستگی لزوما در قالب یک انسان تجسم پیدا نمی کنه، پارسا برای من نماد روح وحدت هست. چون از زمانی؛ توی مسیر زندگی فعلیم قرار گرفت که تصمیم گرفتم انرژی و وقتم رو صرف کار هایی کنم که به نفع تمام آدم هاست و صرفا به فکر خودم و منافعم نباشم.

امشب یک جلسه ی کوتاه با تیدیان دارم. منتظر فرصتی هستم تا خوابی که چند وقت پیش درباره اش دیدم رو براش تعریف کنم اما

هر بار که موقعیتش پیش میومد یا می خواستم خوابم رو به صورت متنی بفرستم، ترس شدیدی به من غلبه پیدا می کرد.

در واقع من خواب دیدم که درون شبکه ی آگارتا در حال زندگی هستیم. طبق شهودات و خواب هام، هم مسیر تیدیان شده بودم و مثل همین الان به صورت دورادور و ارتباط اینترنتی، یک گروه بازی سازی داشتیم. ما اوایل کار بودیم و گروه مون هنوز کامل نشده بود. من در حال تکمیل ایده و سناریوم بودم و شیوه و آهنگ کارم شبیه گروه های بازی سازی رایج نبود.

تیدیان ذاتا مشکلی با من نداشت و همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت تا این که چند عضو جدید وارد گروه شدن. اون ها افراد جوانی بودن که شور و نشاط زیادی داشتن و کاملا آکادمیک، علم بازی سازی رو یاد گرفته بودن. اون ها دلیل حضور من رو نمی فهمیدن و دلیلی نمی دیدن که من عضو گروه باشم. به خاطر افزایش

مشغله ی گروه، تیدیان دیگه مثل گذشته متوجه حضور من نبود و با نظر اعضا، من از گروه کنار گذاشته شدم.

این موضوع قلب منو شکست و باعث شد احساس تنهایی و سردرگمی به سراغم بیاد. چون طبق خواب هام می دونستم که همکاری من با تیدیان جزوی از برنامه ی روحی من بوده و اگر کارمون توی این گروه به نتیجه می رسید می تونستیم تناسخ جدیدی رو روی سطح زمین شروع کنیم.

تیدیان روح بسیار بزرگی داشت. اون حتی اون زمان هم صاحب توانایی های روانی و ذهنی بالایی بود و توی این خواب، هاله و سیستم انرژیکیش رو بسیار واضح تر دیدم. توانایی هایی رو کسب کرده بود که درون من نیست. اون به اهداف کوچیک راضی نمی شد و دوست داشت یک کار بسیار ارزشمند انجام بده و تمام انرژیش رو برای گروه بازی سازی گذاشته بود.

به هر صورت، من دوره ای از تنهایی رو پشت سر گذاشتم و دیگه داشتم اون گروه بازی سازی و ماجراهایی که رخ داده بود رو فراموش می کردم. اما بعد از مدتی خواب دیدم که تیدیان تنها و اندوهگینه. متوجه شدم گروه بازی سازی از هم پاشیده و کار، اونطور که تیدیان امید داشته پیش نرفته. پرس و جو های اینترنتی بی فایده بود. خبری از تیدیان نبود. اون کاملا پروژه رو کنار گذاشته بود.

روحم نشونه هایی از موقعیت فیزیکی تیدیان نشونم داد و ازم خواست که از خونه بیرون برم و دنبالش بگردم. می دونستم الان ساکن دهکده ای در دامنه ی یک کوهه. این محل از شهر شونشی فاصله ی زیادی داشت و اسم منطقه رو نمی دونستم و باید خودم با پرس و جو پیداش می کردم.

این سفر برای منی که از قضا آدم خجالتی و فراری از جامعه بودم کار آسونی نبود. متوجه شدم که زبون رایج اون دهکده با ما متفاوته

و من شناختی نسبت به اون زبان ندارم. گاهی گم شدم و گاهی سر از دهکده هایی درآوردم که تا اون روز نمی شناختم. گاهی خسته می شدم و گاهی به یاد آوردن گذشته و این که زمانی از گروه کنار گذاشته شدم منو دچار ترس و ناراحتی می کرد. اما مطمئن بودم که تیدیان می تونه باعث بشه که یک پروژه ی با شکوه رو به ثمر برسونیم و تجربه ای که مدت زیادیه به دنبالش هستیم رو به دست بیاریم.

روحم هشدار داد که من در مقابل ناامیدی ای که تیدیان رو در برگرفته مسئولم و این جدایی و کاوش فعلی برای پیدا کردن تیدیان جزوی از برنامه ی روحی بوده.

حین جست و جو به دهکده ای رسیدم. یک عمارت عمومی رو دیدم. عمارتی ساده اما بسیار گرم و صمیمی. ورود به این عمارت آزاد بود. از پله ها بالا رفتم و اتاق بزرگی رو دیدم که در واقع آشپزخونه ی اون عمارت بود. اون لحظه فردی درون آشپزخونه

نبود. اما چیز بسیار شگفت انگیزی توجهمو جلب کرد. من یک نور نقره ای بسیار غلیظ رو درون آشپزخونه می دیدم. این نور نقره ای، رنگ دوم هاله ی من بود. این انرژی ای نیست که بتونم به صورت خودآگاه ایجادش کنم. این انرژی رو صرفا روح آگاهم قادره به هر موجود یا موقعیتی که خودش بخواد ببخشه. متوجه شدم افرادی اونجا هستن که دوستان بسیار قدیمی من طی زندگی های قبلی به حساب میان. افرادی که کاری جز محبت کردن و خوبی در حق من انجام نداده بودن. به چهارچوب در تکیه دادم و محو بودم.

متوجه شدم چند نفر به سمت آشپزخونه اومدن. ازشون پرسیدم: شما هم این نور نقره ای رنگ رو می بینید؟

برخی به نظر متوجه منظورم شدن و حتی من رو شناختن. اون ها ساعت ها با من حرف زدن. از علت سفرم پرسیدن و به مشخصات تیدیان فکر کردن. گفتن توی این منطقه به زبان تیدیان صحبت

نمی کنیم و گفتن که چندین روستا وجود داره که ممکنه تیدیان اونجا حضور داشته باشه.

اما اون ها انتظار داشتن که اونجا بمونم و زندگی کنم. ظاهر کودکانه ی من حس شفقت اون ها رو زنده می کرد. اما دوست داشتم کار مفیدی انجام بدم، برم و برسم به جایی که می تونم مفید ترین نقشم رو بازی کنم. به علاوه می دونستم تیدیان هر جا که هست، حال روانی جالبی نداره و من در مقابل احوالاتش مسئولیت هایی دارم.

چشمامو بستم و اون دهکده رو ترک کردم اما مدام توی خواب هام می دیدم که یک ریسمان خیلی قوی، من رو به اون عمارت یا آدم ها وصل کرده. یک ریسمان فرضی. هر بار خواب می دیدم که این ریسمان کشیده میشه و من به عمارت بر میگردم. انگار که اون ریسمان حالت کشی داشته باشه، یا حتی مکانیزمی قوی تر از یک کش. و من با گله به افراد ساکن عمارت می گفتم که: ما با هم قول و

قراری بستیم، باید تجسم کنید که من رفتم. در غیر این صورت رفتن من سخت میشه و نمی تونم کارم رو به راحتی انجام بدم.

چهره هاشون رو می دیدم که می خندن و میگن: ما هم به اندازه ی خودت در مورد فراموش کردن ناتوانیم. اگر این قدر ما رو دوست داری؛ بیا و پیش ما بمون. تو در نهایت متعلق به جایی هستی که حضور قلبی داری...

دیگه چیز بیشتری از این خواب به یادم نمیارم. اما قطعا کاوش برای پیدا کردن تیدیان به نتیجه رسید که الان اینجا هستیم.

.

.

.

تا بحال شده احساس کنید ساعت ها به خواب رفتید اما وقتی از خواب بیدار میشید صرفا ۵ دقیقه گذشته؟ یا مثلا نهایتا نیم ساعت.

امشب بعد از تایپ کردن آخرین جملات چرک نویس هام، کاغذ دیجیتالم رو به تبلتی قدیمی سینک کردم تا چرک نویس های جدیدم رو منتقل کنه. به خاطر سخت افزار ضعیف و قدیمی این دو دستگاه، معمولا این کار ممکنه ۱۵ دقیقه زمان ببره. مخصوصا روز هایی که تعداد کاغذ های چرک نویسم زیاد باشه. به هر صورت تصمیم گرفتم تا این اتفاق بیوفته، کمی دراز بکشم و مراقبه کنم. بدون هیچ موسیقی، فرکانس یا روشن کردن ریسه های رنگی.

تجسم کردم که رو به روی سورس هستی هستم. فکر می کنم بعضی ها به این روش مراقبه، اصطلاح "نورخواری" رو نسبت میدن. به هر صورت من اول از همه خواستم که انرژی سورس، هاله ی انرژیکی منو از انرژی های ضعیفی که در طول روز جذب کردم پاک کنه و ۱۰ تا نفس نسبتا عمیق کشیدم.

کشیدن نفس های کاملا عمیق حین مراقبه برام دشواره. بعد از این مرحله، از انرژی سورس خواستم، لایه ای نقره ای رنگ و محافظ که

اطراف هاله ام وجود داره رو ترمیم کنه. حین این کار هم ۱۰ نفس دیگه کشیدم.

حالا از اون انرژی خواستم که چاکراهام رو تمیز کنه. (نه شارژ، صرفا پاکسازی)

اول از چاکرای ریشه شروع کردم. من اغلب این چاکرا رو پایین ستون فقرات تجسم می کردم. چون چیزی که توی کتابای انرژی درمانی و چاکرا شناسی خونده بودن اینطور محل دقیق این چاکرا رو توصیف کرده بود. ولی راستش اخیرا چیز متفاوتی رو احساس می کنم. من احساس می کنم که محل اصلی این چاکرا در واقع جایی پایین تر از کف پاهام قرار داره. وقتی حین مراقبه به این شکل تجسم می کنم، نتیجه ی بهتری رو به دست میارم و احساس می کنم که انرژی بیشتری به دست میارم و انرژی های سنگین از پاهام و هاله ی اطرافش هم به طور کامل پاک میشه.

من در مورد چاکرای ریشه و چاکرای جنسی، هر بار با ۱۰ تنفس پیش رفتم تا روند پاکسازی ادامه پیدا کنه. اما زمانی که مشغول پاکسازی چاکرای سوم یا شبکه ی خورشیدی شدم، احساس کردم گرمای بیشتری رو دارم احساس می کنم و گره هایی به وضوح درون سیستم انرژی این محدوده در حال باز شدنه.

انرژی ای رو دریافت می کردم که به شدت بهش نیاز داشتم اما تا پیش از این متوجه فقدانش نبودم. به تمرکز روی این چاکرا ادامه دادم و رنگ زرد این چاکرا اینقدر زیاد شد که مثل یک حریر یا پتوی گرم، تمام کالبد منو پوشوند.

با خودم فکر کردم که عجیب نیست وقتی با اضطراب یا عدم اعتماد به نفس رو به رو میشم، فورا سمت بلعیدن خوراکی های مختلف و مخصوصا چیپس میرم. این کار به نحوی تلاش من برای شارژ کردن این مرکز انرژی بوده اما اغلب انرژی کافی و مورد نیاز رو به این چاکرا نمی رسونده.

حقیقت اینه که خوراکی ها هم دارای هاله ی انرژیکی هستن اما انرژی همه ی اون ها از لحاظ بافت و ساختار قوی نیست. این مبحثیه که علت بسیاری از مشکلات مربوط به پرخوری عصبی رو توصیف می کنه.

کتاب های چاکرا شناسی هم اغلب اتفاق نظر دارن که چاکرای سوم یا شکم یا شبکه ی خورشیدی، با سیستم عصبی خودمختار مرتبطه. این چاکرا با رنگ زرد مشخص میشه یا طلایی رنگ. گرچه وقتی به این چاکرا نگاه می کنم، رنگ های جالب دیگه ای مثل صورتی، آلبالویی، طیف هایی از سبز پسته ای و نارنجی روشن هم دیده میشه. اما به هر صورت رنگ غالبش زرد هست. در حال حاضر تنها فردی که با این رنگ ها میشناسم و درون هاله اش شدیده، چشم قشنگ خودمون هست. و این موضوع نشون میده که چرا این آقا اینقدر اعتماد به نفس داره و هر چی باهاش کل کل می کنیم از رو نمیره.

رنگ زرد از نظر سمبل شناسی، چه زمانی که توی تابلو های نقاشی ظاهر میشه چه به عنوان یک موقعیت سمبلیک و روان شناسانه، حسی از اعتماد به نفس رو منتقل می کنه. از این بابته که قدرت این چاکرا روی امورات روزمره تاثیر زیادی داره. امروزه آدم های زیادی از ضعف این چاکرا عذاب می کشن. افرادی که صنف وکلا، نظامی ها، دیپلمات ها، تاجرا و شغل های مشابه رو تشکیل میدن، معمولا مقدار زیادی از این رنگ رو ممکنه توی هاله داشته باشن.

اغلب افرادی که با مشکل ضعف در چاکرای سوم دیدم، شکم یا پهلو های برجسته ای دارن. البته این در صورتیه که انرژی این چاکرا مرتبا در حال تخلیه شدن باشه. مثلا میگم.... اغلب آدم های کارمند صفت یا افرادی که برای کارفرما های بد خلق و زورگو کار می کنن رو میشه دچار این مشکل دید.

ضعف این چاکرا هست که میتونه گاها عادت هایی مثل عدم تحرک یا مصرف خوراکی های مضر رو ایجاد کنه و راستش اگر من جای این دسته از افراد بودم، به جای در پیش گرفتن رژیم های غذایی آزار دهنده یا انجام عمل های لاغری، در اولین فرصت اون کارفرمای لعنتی و زورگو رو ترک می کردم.

تا بحال هیچ فردی رو ندیدم که این چاکرا درونش قوی باشه و شکم برجسته ای داشته باشه. نمونه اش پارسا. اون در مجموع آدم متعادلیه و اعتماد به نفس خوبی هم داره. از شغل هایی که ریتم کارمندی هم دارن فراریه. پارسا این انرژی رو به صورت غالب داره. یعنی رنگ هاله ی انرژیکیش هم یکی از طیف های رنگ زرده.

تفاوت معنایی زیادی بین مفهوم "رنگ در چاکرا" و "رنگ در هاله" وجود داره. مراکز انرژی هر یک از ما قادر به تولید انرژی های مختلفی هستن. این انرژی ها با رنگ های مختلفی به طور نمادین

ظاهر میشن. اون ها در واقع توصیف کننده ی انرژی حیاتی ما هستن.

کیهان از یک جریان آزاد انرژی برخورداره و ما درونش غوطه ور هستیم. ما انرژی رو بسته به وضعیت روانی و قدرت هایی که در طول زمان کسب کردیم ممکنه از منابع مختلفی به دست بیاریم. مثلا یکی از مهم ترین منابع کسب انرژی برای بشر زمینی و خیلی از موجودات ساکن زمین، خوراکی ها هستن. خوراکی ها صرفا برای سیر کردن شکم نیستن. خوراکی ها ما رو درمان می کنن، رشد میدن و روی غدد و احساسات درونی ما تاثیر میذارن.

به هر صورت ما بعد از کسب انرژی، می تونیم اون ها رو به کمک سیستم چاکرای بدن، دستخوش تغییراتی کنیم یا به عبارتی بافت انرژی ها رو تغییر بدیم و کیفیت این فرایند بستگی به انتخاب و آگاهی خودمون داره.

هاله ی انرژیکی اطراف ما نشون میده که ما اغلب به چی فکر می کنیم و دغدغه ی ما چی هست... این رنگ غالب هاله، اغلب طی زندگی های مختلف شکل می گیره و در طول یک زندگی هم ناگهان تغییر نمی کنه.

به طور مثال، اگر من الان خشمگین بشم ممکنه که یک رنگ سرخ تیره و با بافت بی نظم یا سنگین، موقتا درون هاله ام ظاهر بشه. این رنگ سرخ ممکنه صرفا به اندازه ی یک سکه ی کوچیک وسعت داشته باشه. و این رنگ بعد از چند ساعت به کل از بین میره یا به عبارتی حل میشه.

افرادی که روان رو مطالعه می کنن، اکثرا هاله ای به رنگ آبی روشن دارن. این رنگ بیشتر به چاکرای گلو نسبت داده میشه. هر چند من طی زندگی های مختلف غالبا یک نقاش یا نویسنده بودم اما از زمانی که پیش لمورین ها بودم و قبل از جنگ لموریا و آتلانتیس، هاله ی من به همین رنگ بود. هر چند طی دوره هایی که بین مردم

سطح سیاره ی زمین یا سیارات هم سطح زمین تناسخ پیدا کردم، اصلا علمی به اسم روان شناسی نبوده، اما همیشه با پرسش هایی در مورد روان آدم ها فکرم رو مشغول می کردم و همیشه دنبال جواب چنین سوال هایی بودم: چرا برخی موجودات ناراحتن؟ چرا غصه می خورن؟ شادی چیه؟ چطور میشه یک موجود رو شاد کرد؟

در حال حاضر و روی سیاره ی زمین، علم روانشناسی، علم کهنی محسوب نمیشه. اما میشه حدس زد که فیلسوف هایی که درون روان و چیستی انسان جست و جو می کردن، اکثرا رنگ آبی زیادی درون هاله شون داشتن. گرچه طیف هاله ی فیلسوف ها اغلب رنگ سرد تر یا پر رنگ تری داره. رنگ آبی دریایی، یا آبی کاربنی.

بیشتر دوستان من در قوم لمور هم هاله هایی از طیف نیلی، بنفش، آبی فیروزه ای، آبی کاربنی و آبی آسمونی دارن. تیدیان در حال حاضر، هاله ای به رنگ آبی داره اما طیف هاله ی تیدیان به مراتب از هاله ی انرژیکی من پر رنگ تره.

هاله ی بدروس هم طیفی بسیار روشن تر از رنگ هاله ی من داره و متمایل به سبز روشنه.

رنگ غالب هاله ی آندری سبزروشنه اما رنگ دوم هاله اش آبی پر رنگه.

توجه به هاله ی انرژیکی فروید و برخی روان شناس های معروف حتی به کمک نگاه کردن به عکس های سیاه و سفیدشون، میتونه به راحتی ما رو متوجه رنگ هایی از این طیف کنه. هاله ی فروید یک بافت بسیار پر جزئیات و منظم داره.

نکته ی بسیار مهم درباره ی هاله های انرژیکی اینه که اون ها لزوما به موازات خرد و حکمت، قدرت مند نمیشن. اون ها وابسته به احساسات و طرز تفکر هستن. به طور مثال افرادی که سال های طولانی برای شرارت ورزی آموزش می بینن و زندگی شون رو صرف چنین کار هایی می کنن، هاله شون پر از جزئیات و بافت های مختلفه و انرژی زیادی رو می تونن ذخیره کنن. اما رنگ هاله ی اون

ها تیره رنگه. یا حتی اگر حساسیت بالایی نسبت به انرژی داشته باشید ممکنه احساس کنید که اون ها بوی ناخوش آیندی دارن. (که البته خودشون و دوستاشون به این بو خو گرفتن.)

بافت هاله ی انرژیکی این افراد یا موجودات مثل یک پارچه ی چروکیده یا کثیفه و اغلب افرادی که دچار حمله های روحی میشن یا خواب های ناخوش آیندی می بینن، گزارش هایی در مورد افرادی میدن که لباس هایی کهنه و قدیمی به تن دارن اما سعی دارن خودشون رو افرادی مقدس معرفی کنن یا از فرد می خوان که خودکشی کنه.

اوایل جوانیم، زمانی خواب دیدم که مردی کنار من ظاهر شد. چهره ی اون در ابتدا شطرنجی بود، درست مثل مانیتور های رایج. و کم کم این حالت شطرنجی برطرف شد. اون هیچ درخشندگی خاصی نداشت و لباس سیاه بلندی پوشیده بود. این لباس، چروک و نخ نما

بود. چهره ی این مرد کاملا معمولی بود. هیچ احساس خاصی درونم ایجاد نمی کرد. اون گفت که: من فلان فرد مقدس هستم.

من هیچ علاقه ای نداشتم که با این مرد هم صحبت شم یا حرفش رو باور کنم. صرفا احساس بدبینی شدیدی بهم دست داد و از خواب بیدار شدم. هنوز حضور انرژیش رو توی اون گوشه از اتاق احساس می کردم. مثل احساس سرما و اندوه بود. از اون نقطه دور شدم و توی ذهنم به چشم قشنگ گفتم: اون کیه؟ چرا به سراغ من اومده؟ آیا واقعا همون شخصیه که وانمود می کنه؟

چشم قشنگ طی خواب روز بعدم گفت که: تشخیصش به عهده ی خودتون هست.

منظور چشم قشنگ این بود که لازمه خودتون به احساسات قلبیتون اعتماد کنید و حساسیت خودتون رو نسبت به انرژی بالا ببرید. این قدرتی هست که ما آدم ها بهش نیاز داریم و درون ما نهادینه شده اما به تدریج فراموشش کردیم. اما به هر صورت طی

روند تکاملی، مجددا این توانایی درون همه ی ما فعال میشه. برای برخی ممکنه این اتفاق زود تر بیوفته و برخی دیر تر. اما یک موقعیت اجتناب ناپذیره.

امروز حین درست کردن صبحونه، هیچ عسل یا شکری توی غذا نریختم. در واقع روش هایی وجود داره که بشه به کمکش همزمان شکر و نمک رو به غذا اضافه کرد و طعمی به دست آورد که نه تنها آزار دهنده نیست بلکه انرژی زیادی رو تولید می کنه. میزان شدت شعله های یک آشپزخونه به مقدار زیادی به میزان سرعت عمل آشپزش بستگی داره. و فکر می کنم زمانی که پیر بشم دیگه از

روغن و آتیش و تفت دادن استفاده نمی کنم. اما کیفیت طعم ها و پیچیدگی شون، هیچ ربط بخصوصی به سرعت عمل نداره. فقط افرادی می تونن طعم های فوق العاده ای درست کنن که از حوصله و تمرکز بالایی برخوردار باشن.

حین نوشتن متون روانشناسی که تخصص اصلیم هست، همیشه از کلماتی مثل "احتمالا" ،"شاید" یا "اغلب" استفاده می کنم اما در مورد طعم و آشپزی نسبت به نتیجه ی کار ایمان بیشتری دارم.

من از دوستان تارسک نفرت زیادی داشتم و گاهی اوقات احساس می کنم که اگر توی رفاقت با آدم ها محافظ کار تر بود، تبدیل به همچین موجود آزار دهنده ای نمیشد. یک بار خواب دیدم که تارسک منو به یکی از جمع های دوستانه اش برد.

توی یک سالن با نور های نارنجی و زرد و طلایی و سرخ. تارسک دوستی به اسم حسن داشت. اصلا نیازی نبود که عکسی از حسن ببینم یا خوابی ازش ببینم. اولین بار که جمله ای درباره اش گفته

شد متوجه شدم که اون یکی از ماست و آشنایی من با این فرد، فراتر از زندگی فعلیه.

حین این خواب و این مهمونی، حسن تنها فردی بود که از معاشرت باهاش لذت می بردم. زمانی که این خواب رو دیدم، اوایل بیداری ذهنی من بود و خیلی مسائل رو درک نمی کردم و آدم هایی که دم از این مسائل میزدن، برای من بیشتر موجودات وحشتناک و روان پریشی بودن که به انتهای خط رسیده بودن. مدت زیادی بود از کلمه ی روح توی مقالاتم استفاده نمی کردم و از گفتن کلمه ی خدا هم خوشم نمی اومد. به هر صورت من طی اون بازه ی زمانی، هنوز رژیم گیاه خواری رو انتخاب نکرده بودم.

حسن کنار من روی یک صندلی نشست. ما گوشه ی دنجی از اون سالن بودیم. ابتدا به خاطر حالات و حرفاش بهش بدبین شدم و فکر کردم با یه آدم موذی طرفم. اما غذایی جلوم گذاشته شد که از نحوه ی مزه دار شدن و سسش متوجه شدم دستپخت خودم هست. این

نحوه ی پخت نوعی از میکس کردن عسل و نمک هست، یا چیزی شبیه به این.

اما نکته ی مهم اینه که این سبک پخت به صورت سمبلیک ظاهر شد و پیام مهم تری داشت. به حسن تیکه ای از غذای خودم رو تعارف زدم. گفتم: اینو به سبک خودم درست کردم. من بلدم چطور عسل و نمک غذا رو میزون کنم که خوشمزه و لذیذ بشه.

حسن گفت: همیشه آشپزیتو دوست داشتم. زیاد گرسنه نیستم اما از دستپختت حتما کمی میخورم.

حسن مقداری از غذای من رو چشید. اون غذا کم بود اما لذیذ و مغزی بود. بعد از این، غذایی روی میز قرار گرفت که نحوه ی مزه دار شدنش به همون صورت بود. اما ظاهرا توی ادوار گذشته پخته بودم.

از این غذا خوردم و ایرادی داشت. ماهی ای بود که به خوبی مزه دار شده بود اما خار های ریز بسیار آزار دهنده ای داشت و گلومو آزار داد.

حسن گفت: غذایی که می خوریم، ردش روی دندون ما می مونه و چرخه ی زندگی، غبارش رو روی صورت و تن و کالبد ما می ریزه. (و اینطوریه که روان ما ممکنه بیمار بشه)

کار هایی که برای مفید بودن انجام میدم، مثل کتاب هام، نقاشی، بازی سازی؛ همه می تونن منو یاد این خواب یا خواب های مرتبط بندازن.

توی خواب ها، بار ها به شیوه های مختلف به من گفته شده که ایده ای که در مورد مدل سازی روان و بازی سازی توی ذهن داری، دارای ایراداتی هست که لازمه برطرف شون کنی، اما هر روز در حالی زمان رو از دست میدم که نمی دونم دارم فرسوده میشم یا قوی تر. بیشتر اوقات خواب می بینم که بازیکن هایی وارد بازی من شدن، در حالی که توی یک مرحله گیر افتادن و با ترس و اندوه، زندانی یک چرخه ی تکراری شدن. اما هر چی فکر می کنم نمی دونم که چطور میشه

به اینطور آدما کمک کرد. اگر الان زمان برگرده عقب، چه جایی توی زندگی فعلی، چه قبل از زندگی فعلی، شاید بخوام که قلبم رو ببندم و دیگه تلاش نکنم که توجه دیگران رو به موضوعاتی جلب کنم که برام مهم یا جالب هستن، حتی اگر موضوع مد نظرم، خوده این افرادی باشن که دوستشون دارم. چون هر چه زمان میگذره و هر چه بیشتر موفق میشم که روان آدم ها رو درک کنم، بیشتر هم حس می کنم که هر زخم و جراحتی که روی روح موجودات ایجاد میشه، زخمی روی روح و روان من هست و هر بار مثل پرستاری که زخم باز تر و وحشتناک تری می بینه، شوکه میشم و مدتی پس میوفتم.

شاید اگر زمان برگرده به عقب، وانمود کنم که درد کشیدن یا جراحت روان آدم های اطرافم رو نمی بینم و فقط می شینم و به ظاهر یا زیبایی هاشون نگاه می کنم. شاید دیگه سعی نکنم چیزی رو به دیگران یاد بدم، شاید حتی ننویسم، عوضش وانمود می کنم از

همه چیز بی اطلاع هستم و حتی اسم شما دوست عزیز رو به یاد نمیارم.

گاهی اوقات که گذشته رو مرور می کنم احساس می کنم که به خاطر پر حرفی های خودم دوستی هایی رو رقم زدم و از بینشون بردم.

خیلی می ترسم که دوباره خواب هایی برای آدم های اطرافم تعریف کنم و ببینم که برای اون ها تا چه اندازه می تونم فردی بیگانه و بی اعتبار باشم. من دیگه موجود سرزنده ی ۱۲ هزار سال پیش نیستم که بعد از آتش سوزی به خاورمیانه مهاجرت کنم تا توی محدوده ی مرکزی فلات ایران، یک هنر ارزشمند رو یاد بگیرم.

ولی الان مطمئن نیستم که با طرد شدن از جامعه، پای رفتن به وضعیت جدیدی از زندگی رو داشته باشم.

امروز برای پیدا کردن ایمیل یه استاد دانشگاه، توی صفحات اینترنت سرگردون شده بودم. اتفاقی رسیدم به زندگی نامه های دکتر عبدالحسین زرین کوب و همسرش.

همسرش ظاهرا جایی گفته بود که ۹ سال بعد از آشنایی با دکتر زرین کوب، بالاخره ازدواج کردن و روزگار گذروندن. درست یادم نمیاد توی همین نوشته ها خوندم یا تصویری دیدم که همسرش میگه: آشناییش با دکتر زرین کوب طی اون سال ها در قالب همون فضای آکادمیک بود، به نحوی که انگار به نمایش یک هنرمند روی صحنه ی تئاتر نگاه کنی.

راستش این زندگینامه من رو لحظه ای به فکر فرو برد و با خودم فکر کردم چقدر احمقانه است که ۹ سال یک نفر رو اینطور دوست داشته باشی و چقدر این وضعیت می تونه فرسوده کننده باشه و

باعث شد که به حال و روز خودم و سال هایی که باید برای دیدن دوستام صبر کنم ترحم کنم.

بعد از ظهر در حال استراحت بودم که خواب دیدم ۲ تا روح، بین ابر ها، توی آسمون آبی، مشغول پرواز و خندیدن بودن. زمان برای اون ها شروع و اتمام نداشت. اون موجودات، اندوه منو دیده بودن و کاملا این موضوع رو درک کرده بودن. ذاتا می دونستم روح همین دو فردی هستن که امروز، زندگینامه شون رو خوندم. اون ها پرنده ای نشونم دادن. پرنده ای که تکه ای از یک اثر تاریخی بود. هیچ نمی دونم مثل این پرنده رو توی کدوم بنای تاریخی یا کدوم دوره میشه دید. و به من گفتن که: عشق فارغ از زمان و مکانه. هیچ چیز بین آدم های عاشق فاصله نمیندازه. دنیا امانت دار چنین احساساتیه. ما موقتا توی کالبد های زمینی زندگی کردیم، روزگار نوجوانی و کودکی به نظر می رسید که دور هستیم اما این زندگی زمینی، مثل یک پلک زدن کوتاه، بین ماجرای طولانی عشق ما بوده.

به نظر می رسید که عشق بین این دو نفر، دنیا رو به مسخره گرفته بود، بر خلاف من که احساس می کنم دنیا، من و عواطفم رو به مسخره گرفته.

امروز می خوام این ترس مسخره رو کنار بذارم و برم به تیدیان در مورد خوابی که اخیرا درباره اش دیدم بگم. احساس می کنم از وقتی از گفتن این خواب امتناع کردم، شهوداتم ضعیف تر شده.

بعد از اون دوباره به دنیای تعبیر خواب روانشناسی برگردم و یک سکه ی دیگه به کوزه ی سفالی زندگی فعلیم اضافه کنم.

کی می دونه که الان توی آسمون ها یا شهر های زیر زمینی چه خبره؟ اگه دوستان من می دونن که چطور شاد باشن، ناراحتی من چه معنایی داره؟ ....

امروز خواب پدر و مادرم رو می دیدم. اون ها زنده و جوون بودن و من جوون تر از الان بودم. اون ها مقدار زیادی خوراکی و شیرینی خریده بودن. پدرم می گفت: هر روز یه تیکه از این خوراکی رو بخور، و هر بار فلان طلسم رو همراهش بخون، این کار کمک می کنه ثروت من زیاد بشه و باید طبق آداب خاصی سرو بشه.

من از کار و خواسته اش بدم اومد و تصمیم گرفتم اون خوراکی رو مصرف نکنم. متوجه شدم اون خوراک، یک انرژی بسیار ضعیف و سطح پایین داره، درونش مقداری گوشت هست و از مواد بسیار بی ارزشی پر شده. مثل یه پیتزا یا ساندویچ بود.

من دوباره توی خوابم گرسنه بودم و این کاملا طبیعیه چون امروز کاملا انرژیم ته کشیده بود اما داشتم هنوز کار می کردم. بی خوابی

افسرده ام کرده بود و داشتم گریه می کردم. متوجه نبودم که این حالت ها طبیعی نیست.

حین دیدن خواب از میزان نیاز و بیچارگی پدرم برای به دست آوردن پول خنده ام گرفته بود.

پول توی تعبیر خواب روانشناسی نماد انواعی از انرژی های خالص تر و ساده تره. مثل انرژی اعتماد به نفس که به واسطه اش میشه به خیلی چیز های متنوعی رسید.

کهن الگوی پدر برای من نماد نحوه ی مدیریت فرد بر زندگیشه. این که من چطور پدرم رو حین خواب می بینم می تونه نماد این باشه که چقدر در مورد مدیریت امورات زندگیم کاردان هستم. و این خواب نشون میده که در حال حاضر درگیر ضعف ها و نگرانی هایی در مورد اعتماد به نفس و انرژی های حیاتی هستم.

من قبل از خواب به سراغ تیدیان رفتم و مقداری صحبت کردیم.

درباره ی بازی، ایده هام و خواب اخیرم. نتونستم به راحتی مکالمه

ام رو تموم کنم. انرژیمو با افکار منفی و ترس، توی همون دقایق اول، کاملا از دست دادم.

این که پدرم توی خواب، قصد داشت با طلسم و یک خوراکی ضعیف، ثروت خودش رو افزایش بده، می تونه نماد این باشه که من احساس می کنم قربانی برخی مسائل شدم و این افکار غیر منطقی، اجازه نمیده که درست تلاش کنم تا کار و هدفم به نتیجه برسه.

چون آدمی که برای پیشرفت اموراتش سراغ همچین کارایی میره اصولا خودشو با چیزای احمقانه ای توجیه می کنه مخصوصا این که میگه زندگی اینطور ماهیتی داره که یا باید شانس داشته باشی یا باید کارهای غیر معمول و غیر اخلاقی انجام بدی تا بتونی به هدفی که می خوای برسی. معمولا گزارشاتی که از افراد درگیر جادو به دست آوردم هم به همین شکله، یعنی این افراد خودشونو قربانی مسائلی می دونن و به خودشون حق می دن که دست به کارهای نامعمول بزنن تا بتونن به اهداف شون برسن.

قبل از خواب، لحظاتی به یاد حسن و اون خواب قدیمی افتادم. توی این خواب، قبلا خوراک ماهی درست کرده بودم و حالا خوراک مرغ.. فکر می کنم باید در مورد ماده ی خوراکی اولیه ام تجدید نظر کنم. تا جایی که در مورد سمبل های اصلی تعبیر خواب می دونم، حیوانات نماد غرایز یا احساسات اولیه تر هستن. این غرایز، انرژی ساده تری دارن اما اغلب نماد ایرادات ما توی همین ناحیه است. من برای سال ها، غرایز انسان و سمبل های مربوط بهش رو مطالعه کردم. سعی کردم به کمک سمبل شناسی غرایز، راه حل هایی برای کنترل و تربیت شون پیدا کنم. (غرایز، حین خواب اغلب به شکل حیوانات ظاهر میشن و حالا توی خواب من به صورت خوراک گوشتی ظاهر شده بودن)

از طرفی، سمبل گیاهان خوراکی، نماد احساساتی به مراتب پیچیده تر هستن. چون که گیاهان اصولا از گونه ی حیاتی دیگه ای ان، اون ها مثل موجودات بیگانه یا فضایی ای هستن که درست کنار ما

زندگی می کنن و ما هزاران ساله که از گیاهان برای درمان و تامین انرژی حیاتی بدنمون استفاده می کنیم.

من فکر می کنم باید با انرژی قوی تر گیاهان در مورد درمان گره ها یا ویروس هایی که توی سطوح غرایز، روان انسان رو درگیر کردن اقدام کرد. این کار مثل به روز رسانی یک سیستم می مونه که باعث افزایش مقاومتش در برابر ویروس میشه.

من هنوز چیز بخصوصی در مورد سمبل شناسی گیاهان نمی دونم و زیاد هم پیش نمیاد که درون خواب ببینمش. فقط تا جایی که متوجه شدم، اون ها اشاره به افکار و احساساتی دارن که به طور مستقیم جنبه ی رفتاری پیدا نمی کنن و معمولا هم ترکیب یافته ای از چند احساسن. پس عجیب نیست اگر حین مطالعه شون متوجه شم که توی طبیعت فیزیکی هم، گیاهان از تنوع بیشتری نسبت به گونه های جانوری برخوردارن. اگر با یک الگوی مشخص، گونه های جانوری به صورت ۲ به ۲ جفت گیری کنن، تنوع گونه های بیشتری

به وجود میاد. اگر از دید سمبل شناسی به این قضیه نگاه کنیم، هر بار که چند غریزه درون ما کامل میشه و الگوریتم این غرایز و احساسات رو پیوند میدیم، یک موجودیت پیچیده تر به وجود میاد. مثل این میمونه که نرم افزار کامل تر و پیچیده تری رو بسازیم و درون روان مون نصب کنیم.

این کار شبیه به پیوند نژادی مثل الاغ و اسب نیست که قاطر متولد بشه چون نتیجه ی این پیوند مجددا قاطر هست که یه حیوانه نه گیاه.

مدلی که ازش حرف می زنم مثل این میمونه که یک گاو، زمین رو شخم بزنه، الاغی آب حمل می کنه، میمونی دونه بکاره، یک مرغ علف های هرز رو از بین ببره و در نهایت از تلاش این موجودات، مزرعه ای پرورش پیدا کنه و خوراک این موجودات رو تامین کنه.

البته این مزرعه ممکنه به پرورش گیاهان دارویی یا تزئینی هم بپردازه. در این صورت شخصیت من بیشتر شبیه پروانه های آبی و

نقره ای این باغه. من و کاری که انجام میدم به شکلی برای روان جمعی دنیای اطرافم مفید هست، اما این که حقیقتا یک پروانه ی ضعیف و شکننده، چطور باید توی دنیایی که هنوز پره از حیوانات وحشیه زنده بمونه، واقعا برام سواله ...

آندری از رساله ی جدیدم خیلی خوشش اومد. یکی از عادت هاش اینه که وقتی پروژه ای رو تموم می کنم، یه پروژه ی سخت تر پیشنهاد میده. مثلا میگه: چرا فلان کار رو انجام نمیدی؟ یا منتظرم

بری سراغ فلان موضوع... و از اون جایی که پروژه های پیشنهادیش چندان دور از ذهن نیست و صرفا یک پله با توانایی های فعلیم فاصله داره، احساس می کنم بهتره در مورد پیشنهادش فکر کنم.

این تاثیر آندری صرفا مربوط به زندگی فعلی نمیشه. یک بار خواب دیدم که توی دنیای لمورین ها هستم. اون جا طبعا ظاهر کودکانه یا بسیار جوان تری داشتم. دنبال موقعیتی می گشتم که بتونم توی جامعه کار کنم و مفید باشم. اون جا، کار کردن داوطلبانه است و جامعه به شکلی سازمان دهی شده که آدم ها بابت نیازمندی شون به پول کار نمی کنن. این مسائل خیلی وقته که حل شده. ما لمورین ها صرفا بر حسب احساس مسئولیت و علاقه کار می کنیم، حداقل در مورد خودم مطمئنم کار کردن رو دوست داشتم چون می تونستم ساعت های طولانی پیش دوستانم باشم و در تعامل. و دیدن هر روزه ی آدم های خوش قلب و خوش ذوق و آگاه، بیشتر از کسب ثروت لذت بخشه.

به هر صورت زمانی بود که از آندری می پرسیدم: می تونی شغلی در مورد نقاشی توی ادارات یا کارگاه هایی که می شناسی برای من پیدا کنی؟

اما اون با خواسته ی من مخالف بود و سعی داشت مجابم کنه که این شغل هایی که بار ها امتحان کردم رو تکرار نکنم. کاری رو انجام بدم که پیچیده تر باشه و تجربه ی جدیدی رو پیش روی من بذاره، در عین حال وامدار و امتداد دهنده ی مهارت های قبلیم باشه. (توی دنیا های پیشرفته به خاطر طول عمر زیاد تر موجودات، توانایی کسب چندین تخصص و مهارت وجود داره. درست بر عکس دنیای ما که تا بیایم مهارتی رو یاد بگیریم، بخش قابل توجهی از عمر مفیدمون از بین رفته و ممکنه گاها فرصتی هم پیش نیاد که از مهارت خودمون برای انجام کار های مفید استفاده کنیم.)

خواب ورق خورد. می دیدم که گاهی اوقات درون دهکده گردش می کنم و به خونه ی دوست های مختلف سرکشی می کنم. من بیشتر شبیه دختر بچه ای بودم که دنبال یک هم بازی یا سرگرمی می گرده و هدیه گرفتن خوراکی و اسباب بازی خوشحالش می کنه. آندری یکی از افرادی بود که در موردش کنجکاو شده بودم و متقابلا از حال من بی خبر نبود.

یک روز به آندری گفتم که کمی خسته ام، می تونم جایی از خونه ات استراحت کنم؟

آندری یک خونه ی ساده و زیبا داشت. این خونه معماری منسجم و محکمی داشت. اما تم خونه، روستایی بود. از پنجره ی خونه ی آندری، قسمت وسیعی از دهکده رو میشد دید که روی یک شیب قرار داشت. این خونه توی قسمت بالا دست یک تپه ی زیبا بود. گلدون هایی با گل های رنگی و گیاهان سبز و خوشرنگی رو می دیدم که از دیوار ها و ستون ها بالا رفتن.

آندری به من یک کیسه خواب داد و گوشه ای از اتاق خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم، آندری هنوز مشغول کار با چیزی مثل کامپیوتر بود. به نظر می رسید صرفا به یک خواب کوتاه رفته باشم. با خوشحالی بهش گفتم: داشتم خواب می دیدم ما دوباره پیش مردم سطح زمین هستیم، دیدم که تو ۴۵ سالت هست و من ۲۷ ساله که پیدام می کنی. (این عدد با سن و سال زندگی فعلی ما و زمان آشنایی مون مطابقت داره) و ۵ سال بعد، تو چیزی می سازی که آدم های زیادی ازش استفاده می کنن، چیزی مثل یک برنامه ی کامپیوتری و تو خوشحال بودی و باورت نمیشد که این اتفاق رخ داده.

توی خواب دیدم که آندری با لبخند به من نگاه می کنه در حالی که دستاش هنوز روی کیبورد بود. احساس می کنم این خواب براش اون زمان خیلی خیلی دور از ذهن به نظر می رسید. سفر به زمین برای ما کار راحتی نبود و باید آزمون ها و دوره های خاصی رو پشت

سر میذاشتیم. زمین قرن هاست که یک وضعیت بحرانی داره. ما باید برای اومدن به زمین و مفید واقع شدن با قوانین دارما کار می کردیم و این موضوع ساده نیست. اما به هر صورت آندری الان حضور داره و فاصله ی خاصی با هدفش نداره.

دارما با مبحث کارما متفاوته. ما آدم ها قادریم با کار مداوم و تمرکز زیاد، انرژی و اطلاعات زیادی جمع کنیم و کارهایی انجام بدیم که تاثیرات گسترده ای داره، اما به طور مثال، جنایت کار های جنگی هم کارهایی بسیار تاثیر گذار انجام دادن. سیاست مدار های شرور، پولشویی، دانشمندای سو استفاده گر، ستاره های سینمایی پر حاشیه، فرقه های عجیب و خیلی موقعیت ها و مسائلی که در حال تاثیر گذاشتن روی جوامع ما هستن، لزوما ماهیت سازنده و مفیدی ندارن. گرچه کار و تلاش و نبوغ زیادی پشت عوامل این اتفاقات وجود داره. ما هیچ وقت نمی تونیم نبوغ قاتلین سریالی یا افرادی که پولشویی های حجیم انجام میدن رو ندیده بگیریم. اما توصیفی

که می تونم از دارما ارائه بدم اینه که دارما داوطلب شدن برای ساخت یک افسانه ی شخصیه.

برای ساخت این افسانه، بیشتر از هر چیزی مهمه که فرد، انرژی خودش رو از منابع سالمی تهیه کنه. متاسفانه کتاب های موفقیت و قانون جذب، روی این نکته به اندازه ی کافی تاکید نکردن اما دارما روی انرژی خودش خیلی خیلی حساسه. افسانه ی شخصی شما محقق نمیشه اگر که انرژی خودتون رو حریصانه از دیگران بدزدید یا از دیگران سو استفاده کنید. این موضوع شامل مسائل بسیار متنوعی میشه. به طور مثال، گوشت خواری نوعی سو استفاده از موجودات تلقی میشه. چون فرصت زندگی رو از حیوانات یا انسان ها سلب کردیم. (خوردن گوشت انسان با توجه به میزان مقاومت جوامع در مقابل تغییر و تکامل می تونه شایع تر هم بشه.)

تا زمانی که یک فرد فکر کنه که گوشت خواری یک کار عادلانه و طبیعی هست، در حال تولید نیرویی بر خلاف نیروی مورد نیاز تحقق

دارماست. (یعنی در سطح ذهنی انگار که مدام در حال خوردن سمبل گوشته)

این چرخه ی انرژی توی تمام سطوح زندگی ما می تونه وجود داشته باشه. توجیهاتی که در مورد سو استفاده هامون میاریم، انرژی های منفی و موانع زیادی برای تحقق دارما ایجاد می کنه. توجیه مداوم رفتار های منفی یا سو استفاده گرانه در نهایت از ما موجوداتی بسیار قضاوت گر و ضد فرهنگ می سازه. این توجیه میکنه که چرا بعضی از آدم ها از قضاوت و سرزنش دیگران و تخریب اعتماد به نفس شون، تا این حد لذت می برن. اون ها در سطح شخصی، این کار رو بسیار انجام دادن؛ درست در حق خودشون. و حالا به سراغ محیط اطرافشون میرن. این افراد چیز هایی رو توجیه می کنن که با منافع شخصی خودشون هماهنگ باشه و باقی مسائل رو سرکوب می کنن.

به همین دلیله که چنین افرادی آزار دهنده و منزجر کننده هستن.
اما انرژی دارما درست زمانی روند ترمیم یا تکمیل خودش رو شروع می کنه که دست از توجیه اشتباهات خودمون بکشیم و عادت های نادرست خودمون رو شناسایی و برطرف کنیم.

فکر می کنم چیزی که تجربه رو تبدیل به داشته ای گران بها میکنه زمانه. برای کسب تجربه ی زندگی، بیشتر از هر چیز وابسته به زمان هستیم. در سطوح پیشرفته تر، ما انتخاب می کنیم که زمان مون رو صرف چه مسائلی کنیم و این عامل تعیین می کنه که چه تجارب منحصر به فردی داشته باشیم.

داستان ها یا سناریو های مختلف، از زمان های خیلی دور تا الان، از این بابت قالب محبوب روایت و نوشتار هستن که تجربه ای غنی از خوده زندگی رو ارائه میدن و از جوانب متنوع تری به انواع سبک های زندگی؛ عوارض و مزیت هاش، نگاه می کنن. مطالعه ی داستان های طولانی، انگیزه ی زیادی لازم داره و صرفا از افرادی ساخته است که آشنا به ارزش تجربه هستن و سعی دارن چیز هایی بسیار خالص و عریان رو در مورد ذات زندگی یاد بگیرن. هر چند زندگی فعلی ما آدم ها زمان کوتاهی داره اما خیلی از ما درست نمی دونیم که چطور از این زمان استفاده کنیم. گاهی این زمان رو اصلا نمی خوایم و گاهی نمی دونیم چطور مدیریتش کنیم. هر وقت در مورد این موضوع دچار سردرگمی میشم، با خودم فکر می کنم که اگر الان این فرصت در اختیار دوستای لمورم یا فردی مثل چشم قشنگ بود، چطور زندگی می کرد؟

گاهی اوقات سردرگم میشم که آیا پروژه ای که در حال انجامش هستم، کار مفیدیه؟ و اصلا تا چه اندازه مفیده؟ آیا می تونم کار مفید تری انجام بدم؟ چون دارما یا افسانه ی شخصی که در علوم روحی بهش برنامه ی روحی هم گفته میشه، شامل مفید ترین کاریه که یک فرد شانس انجام دادنش رو داره. (بعضا بهش ماموریت معنوی هم میگن گرچه توصیه می کنم بین زندگی روزمره و روح، فاصله ای تجسم نکنید)

به هر صورت فکر می کنم که آیا کاری که انجام میدم جزو برنامه ی روحیم هست یا نه؟

بعد از پایان خوابم درباره ی آندری، دیدم که توی کابین یک سفینه هستم. چند نفر از دوستان لمورم اونجا بودن. ناخودآگاه ازشون پرسیدم: من باید چطور بفهمم کاری که انجام میدم جزو برنامه ام هست یا نه؟

اون ها با چهره هایی خندون گفتن که: همین جدول عناصر بازی که در حال طراحیش هستی جزو برنامه ات هست.

این جواب برای من جنبه های پنهان تری داره. در واقع برنامه ی روحی از سرچشمه های ناخودآگاه نشات می گیره و وارد قلمرو خودآگاه میشه. برای همینه که رویابینی و خواب ها از مهم ترین منابع الهام بخش شناخته شدن و بسیاری از افراد آگاه، از طریق خواب ها، مسیر خودشون رو طی کردن تا یک برنامه ی روحی محقق بشه.

بین گزارشات محدود ثبت شده از برخی افراد تاثیر گذار و برجسته، نمونه هایی از این موضوع زیاد هست.

سرچشمه های ناخودآگاه می تونن از طریق فعالیت های هنری، خلسه و مراقبه و تمرکز عمیق هم ظاهر بشن. در واقع این اتفاق ها لازمه رخ بدن و در ابتدا ما فقط شاهد نمایش یک خواب یا یک اثر هنری هستیم. بداهه و احساس پردازی در هنر هم گاها به همین

شکله. در واقع این سرچشمه ها نشون میدن که چه انرژی هایی درون ذهن یا سیستم انرژی ما ثبت شده. برای همینه که دیمون ها رو در جنگ با فرشته ها می بینیم، یا در نقاشی ها، زشتی در کنار زیبایی می تونه ترسیم بشه و ترسیم زشتی به معنی زشت بودن نقاش نیست. نقاشی هایی که افراد بر اساس نیاز یا ذوق آنی می کشن، برای مطالعات روانکاوی اهمیت داره و ارزش اون ها می تونه با خواب ها برابری کنه. اما مسیر تکامل ایجاب می کنه که آدم ها هر چه بیشتر یاد بگیرن که داده های ناخودآگاه شون رو تفسیر و تحلیل کنن.

افرادی هستن که هیچ اطلاع خاصی از علوم روحی به طور تخصصی ندارن و اصطلاحاتی مثل هاله ی انرژیکی، تناسخ، کارما و ... رو درک نمی کنن. اما وقتی بهشون نگاه می کنم دارای هاله ی انرژیکی فوق العاده ای هستن و حین صحبت با این افراد میشه فهمید که از نظر روانی افراد مدیر و مدبر تری هستن.

دوست من؛ آندری، در حال حاضر قادر به دیدن هاله ی انرژیکی نیست. قادر به تله پاتی هم نیست. اما کنترل ذهنی و روانی خیلی خوبی داره. کار آندری نوشتن کد های کامپیوتری و ایجاد نظم بوده و این فرایند، الهام بخشش برای نظم بخشیدن به روان بوده. (اینطور فکر میکنم)

تمرکز و پیگیری و صرف زمان برای پایان دادن به یک موضوع، عامل اصلی تقویت قدرت های ذهنیه. مهارت های روانی، تضمین کننده ی موفقیت ما، در مبارزه با مشکلات زندگی هستن. بی دلیل نیست که برای موجودات تکامل یافته، "تراژدی" مساله ای منسوخ شده و سطح پایین محسوب میشه.

آدم ها درون بازی ها و سناریو ها، اغلب به دنبال تجاربی خوشایند هستن تا بتونن دائم یا موقتا از تجارب تلخ زندگی واقعی دور بشن. اگر واقعا علاقه داریم از طریق خلق تجربه به آدم ها کمک کنیم،

لازمه تجربه ای رو ایجاد کنیم که بهشون یاد بده چطور بعد از تموم شدن بازی یا سناریو یا یک سریال، بتونن یک تجربه ی خوب رو در زندگی واقعی ایجاد کنن.

این کار با روش های تعلیم گره خورده و ربطی به شیوه های سو استفاده گرانه ی جلب مخاطب، برند سازی، کسب شهرت و پول سازی محور نداره.

دیشب بعد از انجام مقداری از کار ها و دیدن فیلم و سریال با پارسا و مقداری مکالمه ی اینترنتی با لوسی و بقیه ی دوستانم، اینقدر

خسته بودم که احساس کردم نمی تونم خودمو به جلسه ی صبح گروه بازی سازی برسونم. اما الان ساعت ۴ و چهل دقیقه ی صبحه که از خواب بیدار شدم و چند ساعت هم وقت اضافه دارم. حداقل من اونقدر خوش شانس هستم که ساعت جلسات با منطقه ی زمانی محل زندگیم هماهنگه، بعضی از بچه ها وقتی میان به جلسه، هنوز لباس خواب به تن دارن.

به هر صورت، حین خواب، چیز های جالبی در مورد وضعیت انرژی روانیم دیدم. می دیدم که در حال برگشتن از نونوایی به یک خونه ی قدیمی هستم. اون جا یک محله ی قدیمی و قسنگ بود و من یه دختر بچه با دامن رنگی و چین دار بودم.

دو مرد میانسال یا بالغ، برای رسیدگی به یک منبع، به پشت بوم کوتاه یک انبار رفته بودن. یکی از اون ها با من شوخی ای کرد. اون قصد بدی نداشت و ظاهرا قبلا هم زیاد سر به سر هم گذاشته بودیم و منم شوخی هاش رو بی جواب نمیذاشتم. همونطور که کم کم از

تیکه های گرم و تازه ی نون می خوردم، کمی جلوتر، توی منطقه ی دید اون، پامو به زمین زدم و روی هوا معلق شدم. این کار برام خیلی راحت بود و به عنوان سرگرمی و تفریح انجامش می دادم.

صدای اون دو نفر رو شنیدم که داشتن می خندیدن و کار های من به چشمشون جالب بود. اون ها منو دوست داشتن.

به خونه که رسیدم، بعد از خوردن صبحونه وارد یه مغازه ی عطر سازی شدم. ما ظاهرا تاجر عطر بودیم. عطر ها رو از شهر های دور تهیه می کردیم و می فروختیم. بخشی از این تجارت به عهده ی من بود و من توی شناخت عطر های سرد و خنک زنانه معمولا مهارت بیشتری داشتم. این عطر ها معمولا بوی خیلی کمی داشتن و دوام شون هم کم بود. رایحه ی غالب عطر های سرد و خنک زنانه معمولا آکواتیک و اوزونیک هست. بسته بندیشون هم رنگ های روشن و زیبا یا با عکس هایی از گل ها و شکوفه های ظریف و کوچک بود. اما

من اجازه ی خرید و فروش تعداد محدودی از این عطر ها رو داشتم چون این عطر ها چندان محبوب نبودن.

عطر ها در تعبیر خواب روانشناسی، می تونن به عنوان سمبل خلق و خو شناخته بشن. عطر ها و روایح، سمبل های بسیار ظریف و حساسی هستن. مخصوصا اون دسته از رایحه هایی که از گیاهان دارویی، میوه ها و گل ها به دست میان.

دیدن این خواب با توجه به این که طی روز های اخیر به مبحث گیاهان در جدول عناصر بازی و نحوه ی تفسیر سمبلیک شون رسیدم، چیز عجیبی نیست.

من داشتم حین خواب فکر می کردم که چرا مردم علاقه ای ندارن این عطر های خوشبو و ظریف رو استفاده کنن و چرا این عطر های تند و آتشین با بو های عجیب یا شیمیایی رو استفاده می کنن؟

متوجه شدم که توی اون خونه یا عمارت خانوادگی ما، یک سری مشکلات به وجود اومده.

تفسیر این بخش از خواب مربوط به کهن الگوهاست که مجددا به تازگی مطالعه ی مفصل درباره شون رو شروع کردم. توی این خواب تقریبا تمام کهن الگو های اصلی رو دیدم. پیرزن و پیرمرد خردمند، اعتماد به نفس برای مدیریت یا تعلیم و هدایت افراد رو از دست داده بودن و توی مسائل مختلف دخالتی نمی کردن. این سمبل معمولا توی گزارشات خوابی که تا الان دیدم به صورت پدر بزرگ و مادربزرگ ظاهر میشن. اما می تونن در قالب افراد کهن سال، یک دوست کهن سال یا یک همسایه ی پیر هم ظاهر بشن. اگر این افراد رو به صورتی ببینیم که محترم ان و به نحوی یک نقش خوب، مفید و سازنده رو بازی می کنن، نشون میده که روان بیننده ی خواب، از این جهت در وضعیت خوبی به سر می بره.

اونطور که توی خوابم دیدم، تقریبا تمام کهن الگو ها یا آرکتایپ های من، نقش بسیار وحشتناک یا بیمارگونه ای رو بازی می کردن.

از همه ی اون ها بد تر نقش پدر و نقش زن اغواگر بود. زن اغواگر یا زنی که از زیبایی های جسمی و رفتاری بالایی برخورداره.

من تا آخر این خواب، همچنان ظاهر کودکانه داشتم و درگیر ناراحتی های مسخره و روزمره، عادت های بیمارگونه و رفتار های آزار دهنده نبودم.

برداشت من اینه که با وجود تمام نقطه ضعف هایی که دارم، کهن الگوی کودک من، از قدرت و سلامت بالایی برخورداره و از دانش مناسبی هم بهره منده و چنانچه بخوام از نقاط قوت خودم برای غلبه به ضعف های خودم و ایجاد یک تغییر روانی استفاده کنم، لازمه که از همین کهن الگو کمک بگیرم.

کهن الگوی کودک، بر خلاف چیزی که ازش انتظار میره، معمولا از قدرت خیلی زیادی برخورداره. معمولا هم افراد هنرمند یا علاقه مند به ادبیات و موسیقی، خواب های مرتبط با کهن الگوی کودک رو به شکل استاندارد و مناسبی می بینن.

کهن الگوی کودک من هنوز آسیب ندیده اما با توجه به این خواب، می تونم بگم که در خطره. من این روز ها به هنر مشغول هستم اما نه به طور جدی.

زمانی که فرد جوان تری بودم، مدتی برای کار و کسب درآمد، دیگه قادر به کشیدن نقاشی و مطالعه ی کتاب های مورد علاقه ام نبودم. و به شغل های دیگه ای مشغول بودم که ربطی به هنر نداشتن. توی اون بازه ی زمانی، مدام خواب می دیدم که در حال سو استفاده ی جنسی از کودکان هستم و این موضوع واقعا احساس بدی درونم ایجاد می کرد.

اما لزوما دلیلش رو نمی دونستم چون با تعبیر خواب روانشناسی، به اندازه ی امروز آشنایی نداشتم. فکر می کنم این خواب از من خواسته که بیشتر به هنر پناه ببرم و احتمالا درون هنر، چیز هایی رو پیدا کنم که باعث رفع نقطه ضعف های فعلیم بشه.

سال ها پیش، زمانی که به تازگی راه بیداری ذهنی رو در پیش گرفته بودم، یک شب یکی از موجودات فرابعدی رو دیدم. با ناراحتی بهش می گفتم که: حس می کنم تحت کنترل و برنامه ریزی شده هستم و این اصلا حس خوبی نیست.

گفت: این حالات و رفتار های اضافه ای که احساس می کنی در حال نشون دادنشون هستی، نتیجه ی یک سری کد نویسی هستن که بالاخره تونستن درست عمل کنن و اصطلاحا توی خاک کالبدت رشد کنن.

این فرد گفت: این که بذاری یک کد درون خاک کالبدت رشد کنه یا نه کاملا به خوده آدم ربط داره. هر چند به نظر، همه چیز تکراریه اما تو قدرت داری که انتخاب کنی چه حس و اتفاقی دوباره تکرار بشه.

چیزی گفت با این مضمون: این که انتخاب کنی چی تو خاک وجودت رشد کنه و جواب بده اتفاق ساده ای نیست. خودتم میدونی که ساده نیست. پذیرفتن این که اون هزاران کد آلوده رشد کنن، که نتیجه شون علف های هرز و رفتار های انگلیه، خب طبیعتا راحت ترین کاره.

گفت: همه نمی تونن به طور مستقیم توسط آیندگان مانیتور شن و کد ها رو مرتبا دریافت کنن، ولی افرادی که کد های ما درون ذهن شون عمل کرده، از این به بعد به هر محفلی که برن و هر جایی که حضور پیدا کنن، دست به دست کننده و تکثیر کننده ی این کد ها هستن.

این فرد گفت: تکراری بودن این مسیر هم شبیه اینه که یه اثر باستانی بعد از هزاران سال از زیر خاک بیرون اومده باشه. پس طبیعتا این کد های سالم، در عین با ارزش بودن، تکراری هستن.

بعد از جلسه ی امروز با گروه بازی سازی، سایت تفسیر خواب روانشناسی هم بارگذاری شد. این سایت فعلا یک نسخه ی فارسی و انگلیسی داره و لغت نامه اش از مطالبی پر شده که طی این سال ها نوشتم. بعد از چند ماه مکاتبه، بالاخره یک موسسه ی مشاوره ی آنلاین، سرمایه گذاری در مورد این سایت رو قبول کرد. این سایت صرفا یک لغت نامه نیست و در اصل یک ژورنال تعبیر خوابه. یعنی هر فرد می تونه یک اکانت شخصی برای نوشتن خواب هاش داشته باشه و این خواب ها رو آرشیو کنه.

ورودی های بازی شبیه سازی در حال طراحی شدنه. تا این جا به توافق رسیدیم که هر فرد بتونه با یک آرکتایپ خاص وارد بازی

بشه. به طور مثال می تونم انتخاب کنم که در نقش یک مادر وارد بازی بشم. همچنین می تونم به کمک امکاناتی که بازی در اختیارم قرار میده، برای خودم یک کالبد درست کنم. البته ساخت کالبد های غیر معمول در حال حاضر امکان پذیر نیست و کالبد ها فرم انسانی دارن.

بنا هست که ژورنال هایی که بازیکن های ما درون سایت تفسیر خواب روانشناسی ایجاد کردن، به این بازی متصل بشه و حافظه ی بازی، به کمک کلمات کلیدی خواب هایی که دریافت کرده، مراحل بازی، فضا ها و چالش های پیش روی بازیکن رو رقم بزنه.

طراحی الگوریتم های این بازی پیچیده است اما غیر ممکن نیست.

حین جلسه ی امروز گروه بازی سازی، من متوجه موضوع جالبی شدم که تا قبل از این، چندان بهش توجه نکرده بودم. زمانی که آنلاین شدم آندری ازم پرسید: این طرح روی صورتت داستانش چیه؟ داری توی مهد کودک کار می کنی؟

وقتی به مانیتور و تصویر خودم نگاه کردم، متوجه شدم یکی از برچسب پفکایی که پارسا می خوره به صورتم چسبیده و ظاهرا چون گوشه ی صورتم بوده متوجهش نشدم. و احتمالا وقتی که خواب بودم برای شوخی این کارو انجام داده.

این برچسب باعث شد چند دقیقه ای همه ی اعضای گروه بخندن و صحبت ها تبدیل به شوخی و جوک بشه. من کاملا احساس کردم که هاله ی ما به طور همزمان یک رنگ درخشان و شفاف تر پیدا کرد. حتی غبار های اضافه ای که روی هاله ی برخی اعضای گروه بود برای لحظاتی کمرنگ شد. فکر می کنم که شوخ طبعی یک انرژی خیلی مهم برای ایجاد ارتباطات صمیمانه و جلب اعتماده. بار ها دیده بودم که حین کار با لمورین ها آدم خنده رو و شوخی بودم اما طی زندگی فعلی، کمی جدی تر شدم و با دوستانم به اندازه ی اون زمان شوخی نمی کنم.

تقریبا غروب بود که از خواب بیدار شدم و سراسیمه خودمو برای یه جلسه ی نیمه رسمی به میز کارم رسوندم. حالت منگ و خواب و بیدار داشتم و بیشتر داشتم به خوابی که مشغول دیدنش بودم فکر می کردم. خواب می دیدم که منو فرستادن توی محیط یک بازی شبیه سازی. مثل آپلود شدن بود. مثل این که در یک کامپیوتر به روی آدمیزاد باز بشه و بتونی بی واسطه تر وارد سرزمین یک بازی بشی. می دونستم که وقت زیادی ندارم و تعداد زیادی برنامه نویس منتظرن که از بازی رو نمایی کنن.

من خواستم منظره های ناتموم و بی رنگ و جلوه ی بازی رو تموم کنم. می دونستم اگر این کار رو انجام ندم، این قسمت ها محدود میشن. من کمی محافظ کار بودم. قوطی های رنگمو با خودم برده

بودم. از این رنگ ها برای رنگ آمیزی استفاده می کردم. می خواستم جلوه های بیشتری به یک درخت ببخشم. با خودم گفتم: ای کاش وقت بود که رنگ ها رو بیشتر ترکیب کنم و رنگ های زیبای بیشتری درست کنم.

حین استفاده از قوطی های رنگ متوجه شدم که رنگ های ترکیبی زیادی با خودم آوردم.

من عادت دارم توی قوطی های خالی شده ی گواش، یا قوطی های نیمه خالی، ترکیب رنگ های جدیدی درست کنم. درب پوشاننده ی قوطی های رنگم هم اغلب پوشیده از دو یا سه رنگه. این به خاطر بی نظمی و عجله ی خودم هم هست اما به هر صورت باعث میشه اغلب ترکیب های رنگ متنوعی رو حین نقاشی کشیدن، به صورت بداهه و پیش بینی نشده استفاده کنم.

اگر از نظر روان شناسی به این خواب نگاه کنیم، این رنگ های ترکیبی و نحوه ی ظهورشون، برای من نماد چیز هایی هستن که به

صورت ناخودآگاه و از گذشته با خودم به همراه دارم. این عناصر

بداهه، درست حین کار کردن در مورد پروژه ی ماشین شبیه سازی

یا تعبیر خواب، خودشونو نشون میدن. درست به محض این که

خودمو در معرض چالش های ماشین شبیه سازی قرار میدم، خواب

های جدیدی از راه میرسن و کمکم می کنن تا مشکل رو برطرف

کنم.

بسیاری از این خواب ها از تجارب گذشته ام نشات گرفتن. حالا چه

تجارب زندگی فعلی چه زندگی های قبلی.

این ترکیب های رنگ، غیر قابل پیش بینی و غافلگیر کننده، برای

من نماد همین اطلاعات غیر قابل پیش بینی هستن که حین خواب

یا تفکر بداهه به سراغم میان. گرچه من بیشتر به خواب ها متکی

هستم.

به هر صورت من توی خواب، مشغول رنگ کردن یک تنه ی درخت

شدم. رنگ های درخت، برای من بافت و رنگ های پر چالشی هستن

و خیلی خوشحال شدم که رنگ های ترکیبی آماده ای دارم که می
تونه کمکم کنه تا به سرعت این بافت و رنگ های متفاوت رو اونطور
که توی ذهن دارم یا حتی بهتر، اجرا کنم.

مشغول رنگ آمیزی درخت بودم که مساله ای باعث اضطرابم شد.
یکی از برنامه نویس ها یا مدیرای پروژه ی بازی سازی، از همکارش
خواست تا زود تر طراحی مناظر رو از من تحویل بگیره و تست کنه.
من لحظه ای دست از کار کشیدم. اون ها منظره رو با عجله اجرا
کردن. متوجه شدم که اون ها کد مربوط به اجرای منظره رو با عجله
و با بی حوصلگی نوشته بودن. تمامی المان ها یا عناصر منظره
پردازی، به کل تغییر فرم داد، به شکلی که شباهت چندانی به
طراحی اولیه نداشت. بیشتر شبیه منظره پردازی های بازی ماریو،
توی سال های اول انتشار این بازی شده بود.

همکاران برنامه نویسم نظرم رو پرسیدن. بی رو درواییسی گفتم: شما زحمت نقاشا و طراحای این بازی رو خراب کردید، شما عجله کردید و این کار درست نیست.

این بیان صریح من باعث شد اون ها منظره رو به حالت اول برگردونن و اجازه بدن که هم من بیشتر در مورد منظره پردازی بازی کار کنم، هم خودشون بیشتر به کد های بازی توجه کنن.

حین درست کردن صبحونه خواب دیگه ای رو به یاد میارم. خواب می دیدم توی یه خوابگاه عجیب و غریب هستم. افرادی از نژاد های مختلف حضور داشتن. بعضی از افراد اون خوابگاه آدم های خوش قلبی نبودن. اون ها منو آزار می دادن، با حرفاشون منو اذیت می کردن.

فرد پلیدی وارد خوابگاه شد. اون یه موجود غیر ارگانیک بود و برای قدرتمند تر کردن خودش دنبال قربانی می گشت. این موجود غیر

ارگانیک، چهره ی ثابتی نداشت. مردی بود که می تونست در قالب ده ها ظاهر مختلف نمود پیدا کنه. این موجود، آدم ها رو نمی کشت. اون طی هر حمله، بخشی از انرژی حیاتی یا روح آدم ها رو می دزدید، این کار باعث میشد قوی تر بشه و بتونه به تنوع تجلی های خودش کمک کنه.

همچنین توی وجود قربانی هاش، چیزی مثل یک ویروس به یادگار می گذاشت. این کار باعث میشد که فرد قربانی، کار هایی انجام بده که ضعیف تر بشه و راه برای حمله های بعدی این موجود غیر ارگانیک بیشتر باز بشه.

این موجود غیر ارگانیک نمی تونست به هر فردی نزدیک بشه و حمله کنه. حمله ها طی شرایط خاصی صورت می گرفتن. به طور مثال یکی از هم اتاقی های من، دختر بسیار بد اخلاق و عبوثی بود. اون زورگو بود و من و دیگران رو با حرفا و کاراش آزار می داد یا

دوست داشت از ما سو استفاده کنه. سیاه پوست بود و هیکل درشتی داشت و از نظر قدرت بدنی از من خیلی بهتر بود.

دیدم که این موجود بهش حمله کرد و بخشی از روحش رو دزدید. این دختر خودش رو درون اتاق های پیچ در پیچ و تاریکی می دید. می دید که در حال فراره اما اون موجود غیر ارگانیک و سیاه، دست از سرش بر نمی داره. اون موجود تعقیب گر و پلید، لباس های سیاه رنگی پوشیده بود. یا بهتره بگم تمام تجلی هاش، به رغم داشتن چهره های متنوع، لباس های سیاه رنگی داشتن.

من از دیدن این منظره شوکه شدم. هر چند از دست هم اتاقیم ناراحت بودم اما اتفاقی که برای اون افتاده بود بد تر بود و مستعدش می کرد که دوباره هم رفتارای آزار دهنده ی زیادی از خودش نشون بده. من دوست داشتم راه حلی پیدا کنم که بشه به این طور افراد کمک کرد تا نقطه ضعف ها و ایرادات روانی خودشون رو برطرف کنن. چون زندگی با این افراد، زندگی ما رو هم در خطر قرار می داد.

اشتباهی که بعضی از افراد پیگیر علوم روحی مرتکب میشن اینه که با دیدن هر فرد مصیبت زده ای فورا قضاوت های نادرست و سطحی نگرانه ای انجام میدن. این افراد فورا استدلال می کنن که افراد مصیبت زده صرفا دارن تاوان کار های بدی رو پس میدن که طی زندگی فعلی یا زندگی های قبلی خودشون انجام دادن. اما طبق چیز هایی که تا الان متوجه شدم، اتفاقا مقدار بسیار کمی از مصیبت هایی که آدما بهش دچارن به کارما مربوطه. اکثر آدم ها صرفا دارن مورد یک ظلم جدید قرار می گیرن یا ظلم جدیدی که هیچ ربطی به چرخه های کارما نداره رو مرتکب میشن. به عبارتی بسیاری از افراد دارن کارمای کاملا جدیدی ایجاد می کنن.

این موضوع روشن میکنه که چرا قضاوت کردن آدم ها کار حساسیه و بهتره از قضاوت های عجولانه خودداری کنیم. ما در مقابل درد کشیدن موجودات هستی مسئولیم حالا چه دردی که می کشن بابت کارما باشه، چه صرفا یک اتفاق بد یا آزمون.

در واقع حتی بی تفاوتی ما به مصیبت ها، می تونه بسته به شرایط، کارمای منفی ایجاد کنه. (این مربوط به زمان هایی میشه که فرد می تونسته کمکی انجام بده اما انجام نداده.)

همچنین طبق چیز هایی که متوجه شدم، کارماهای منفی، یعنی کارهای مخربی که باعث آسیب زدن به دیگران یا طبیعت شدن، لزوما با یک بلا و مصیبت عارضی صاف نمیشن. معمولا ابتدا به اینطور افراد، فرصت ها و موقعیت هایی داده میشه تا به آدم ها و طبیعت خدمت کنن... از خلاقیت خودشون استفاده کنن و این بار به جای تخریب، نقش یک فرد مفید و سازنده رو ایفا کنن. و اتفاقا بسیاری از افراد هم توی همین مرحله موفق میشن که کارمای خودشون رو صاف کنن.

ما قادر به قضاوت افرادی نیستیم که توی موقعیت های بزرگ و مهم خدمت گذاری به بشر یا طبیعت هستن. یعنی نمی تونیم کاملا استدلال کنیم که تمام افراد مفید یا خدمت گذار دارن کارماهای

منفی خودشون رو صاف می کنن. خیلی از این افراد به طور داوطلبانه تصمیم گرفتن موجوداتی مفید و خلاق باشن. این ها در واقع یک سری مسائل مهم در مورد کارما هستن که دونستن شون کمک می کنه، انگیزه های خودمون رو بیشتر بشناسیم و اون ها رو در جهت سالم تری تقویت کنیم. همچنین در مورد دیگران، قضاوت های تند و نادرست رو تا جای ممکن کنار بذاریم.

من بر همین اساس میگم که ما در مقابل مصیبت تمام موجودات مسئولیم و بهتره به دنبال بهترین موقعیت برای خدمت گذاری باشیم. موقعیتی که هم با علایق و توانایی های ما مطابق باشه، هم بتونه به درست کردن یک زندگی بهتر به دیگران کمک کنه.

موجودات منفی یا دیمون ها، سمبل های عجیب و غریبی نیستن، در واقع برای ما آدم ها اصلا غریبه نیستن و از گذشته های دور، با ادبیات و افسانه های ما گره خوردن. قهرمان و ضد قهرمان، نبرد

پلیدی و معصومیت، یک سمبل تکراری اما کاربردی. چرا این سمبل تا این حد کاربردی، رایج و مهمه؟

دیمون ها سمبل عوارض روانی یا ویروس های روانی هستن که بسته به وضعیت درونی، به میزان متفاوتی درگیرشون هستیم. موجودات پلیدی که حین خواب یا مراقبه می بینیم، به خودی خود مسئله ی حساسیت برانگیزی نیستن. از نظر تعبیر خواب روانشناسی، این سمبل ها بیشتر از هر چیز، سمبل ترس ها یا چالش هایی هستن که پیش رو داریم. افرادی که در مقابل چالش ها و مبارزات زندگی، میل ایده پردازی یا انگیزه ی محافظت از آرامش روانی خودشون رو ندارن، طبیعیه که دفعات بیشتری، دیمون ها رو حین خواب هاشون ملاقات کنن و این ملاقات ها، ترس و اضطراب زیادی رو براشون ایجاد می کنه.

فکر می کنم بهترین وضعیت مشاهده ی این سمبل ها حالتیه که این موجودات میل نداشته باشن که به فرد نزدیک بشن و از قلمرو

روان بیننده ی خواب بترسن و فاصله بگیرن. اما این سوال پیش میاد که چطور میشه وضعیت روانی رو در مقابل این انرژی ها ایمن سازی کرد؟ در واقع مهارت های روانی ای که در طول زندگی در حال یادگیریشون هستیم، هر کدوم یک انرژی یا دیوار محافظتی قوی در مقابل بخشی از آفت ها یا ویروس های روانی ایجاد می کنه.

مهارت های روانی تا حد زیادی مثل فرآیند واکسیناسیون عمل می کنن و کمک میکنه که روان فرد، نسبت به ویروس، مقاومت پیدا کنه و ویروس نتونه درون روان این فرد واکسینه شده بقای خودش رو حفظ کنه.

مهارت های روانی به ما کمک می کنن تا تصمیم های عاقلانه تری بگیریم. تصمیمات نادرست متعدد، داستان تاریخ و زندگی فردی ما رو بیشتر شبیه به یک فاجعه می کنه تا تجربه ای سازنده و لذت بخش.

چند سال پیش، لوسی خوابی رو درباره ی سمبل موجود پلید تعریف کرد که واقعا برام جالب و خوش آیند بود. لوسی می گفت: خواب دیدم که به همراه چند نفر از راهنما های روحیم، آسمون ها رو کاوش می کنیم و تغییرات جهان رو در سطوح وسیع تری مشاهده می کنیم. دیدم که شاهراهی برای ساکنین فعلی سیاره ی زمین ایجاد شده. این شاهراه به روح های ساکن سیاره اجازه میداد که سریع تر تکامل پیدا کنن و اطلاعات بیشتری کسب کنن. در واقع دیدم که این ارواح به سرعت در حال صعود و حرکت به طرف سورس هستی بودن. اما کنار این شاهراه، موجودی رو دیدم که کاملا برام آشنا بود. برای همه ی ما هویتش واضح بود. اون شیطان بود.

لوسی گفت که: من شیطان رو به شکلی دیدم که عشق و علاقه ی زیادی به تکامل و علم داشت و با روح هستی صحبت می کرد.

شیطان عصبانی بود و انتقاد داشت. اون با باز شدن این شاهراه

مخالف بود. میگفت: یه راهی برای این ارواح سطح پایین باز شده و دارن به راحتی به قدرت ها و اطلاعاتی دست پیدا می کنن که حقشون نیست...

ظاهرا این موجود به مقدار زیادی به ارواح صعود کننده حسودی می کرد. شیطان با چشم هایی پر از اشک این حرف ها رو می زد. این حسادت کودکانه اش برای من خنده دار بود. هم زمان می دیدم که میدان انرژیش به چه شکل هست. من یک قلب بسیار قوی و بزرگ رو درون این موجود دیدم. با این حال، این قلب برای احساسات شدیدی که داشت خیلی کوچک بود. من چاکرای گلوی بسیار قدرتمندی درون این موجود دیدم، اما برای بیان حجم وسیع عواطف و احساسات شدید این موجود، بسیار ضعیف بود. همین باعث میشد که هر بار تلاش برای حرف زدن با سورس هستی، انرژی شدیدی از چاکرای قلب و گلوی این موجود جاری کنه و این انرژی

مثل آبشار سرازیر میشد. این آبشار زمردین و فیروزه ای، بسیار خیره کننده بود.

وقتی که این موجود صدای خنده ی منو شنید، به من نگاهی انداخت. به نظر می رسید که کاملا منو می شناسه. هیچ کس برای این موجود غریبه نبود. با همون خشم و حسادت کودکانه ی خودش گفت: اگه روزی ادعا و طمعت بیشتر از عشقت بشه، مطمئن باش که سراغ تو هم میام.

.

.

کاملا برام قابل درکه که چرا لوسی همچین خوابی رو دیده. لوسی برای من نماد فردیه که تصمیم خودش رو گرفته و قصد داره یک فرد مفید و خوب باشه. ناخودآگاه و روان افرادی که بدون در نظر گرفتن سود و منفعت شخصی، در شرایط سخت و حساس زندگی،

خوب بودن رو انتخاب می کنن، پر از این احساسات و تجارب منحصر به فرده.

.

.

.

خیلی وقت پیش، زمانی که تازه با اعضای گروه بازی سازی آشنا شده بودم، تقریبا مدام از توصیف خواب ها و شهوداتم ترس داشتم.

یک شب مشغول مراقبه و ترمیم روانم از خستگی های روزمره بودم که خیلی سریع و اتفاقی، نور طلایی رنگی به سمتم اومد و با چاکرای چشم سوم من برخورد کرد. تصویر کوتاهی شاید به اندازه ی چند ثانیه دیدم در مورد یکی از اعضای گروه. دیدم که توی مسنجری که با مسنجر های زمینی فرق داشت، پیامی برای من فرستاد. این

خواب داشت اتفاقی از گذشته رو نشون میداد. متوجه شدم که ماهان یعنی همکار فعلیم توی گروه بازی سازی، در واقع یک دوست قدیمی از دنیای لمورین هاست. ماهان به من پیام داده بود که:

تونستم مرحله ی هفتم بازی ای که مشغول طراحیش هستم رو بنویسم. تونستم سمبل معادل مناسبی برای مرحله ی هفتم پیدا کنم و به صورت یک مدل، نحوه ی رسیدن به خدا رو توضیح بدم.

(این یک جمله ی سمبلیک هست)

ماهان از کلمات وزینی برای صحبت در مورد ایده اش حرف می زد و این نشون می داد که فرد اندیشمند، ژرف و آگاهیه. من بعد از خارج شدن از خلسه، خیلی از کلماتی که گفت رو اصلا یادم نموند.

وقتی از خلسه خارج شدم، می دونستم که بهتره این تصویر رو به ماهان اطلاع بدم و بی دلیل نیست که همچین تصویری دیدم. ولی حقیقتا نمی دونستم ماهان چه تعریفی از خدا داره. برخی از افراد هستن که علاقه ای به توصیفات احساسی یا عارفانه یا شاعرانه در

مورد خدا ندارن. برخی حتی ممکنه از کلمه ی خدا استفاده نکنن، و صرفا به یک "ذهن برتر" یا "ذات تکامل" اعتقاد داشته باشن. توی محافل آکادمیک مربوط به روان درمان گری و روان شناسی سطح زمین و تمدن فعلی ما آدم ها، تا جایی که متوجه شدم، استفاده از کلماتی مثل روح و خدا بی اعتباره و درمانگر هایی که از این کلمات استفاده می کنن رو افرادی بی سواد می دونن. این یکی از دلایل محافظ کار بودن منه. چون حملات این افراد، خیلی قاطع و شدیده و من هم یک فرد آکادمیک نیستم.

به هر صورت من بعد از کمی نشخوار ذهنی، به سراغ ماهان رفتم و گزارش خوابم رو براش ارسال کردم و توی لفافه در مورد نگرانی و ترسم هم گفتم.

ماهان سفره ی دلش رو باز کرد و متوجه شدم طی زندگی فعلی هم مکاتب فلسفی زیادی رو مطالعه کرده. قبلا مسنجر طراحی کرده و توصیفات جالبی ارائه داد. می گفت: من خدا رو مثل کورسویی می

دونم که توی اوج ناامیدی و سردرگمی ما آدم ها، خودش رو نشون میده، اونقدر که به ما کمک کنه تا مسیر جدیدی رو پیدا کنیم و دوباره پیش روی کنیم.

این توصیف از نظر من یک توصیف شاعرانه است، چیزی که اصلا از مردی مثل ماهان انتظارش رو نداشتم. صحبت ما حتی به نیچه رسید و ماهان گفت که: کلمه پردازی های نیچه رو دوست داره.

فورا یادم افتاد که قبل از دیدن این خلسه، داشتم به نیچه فکر می کردم. با خودم فکر می کردم که نیچه به حدی در کلمه پردازی و کاوش های ذهنی، جسور و بی پرواست، که حتی اگر قضاوت ها و برداشت هاش، از نظرم آزار دهنده و غیر قابل قبول باشه، مشتاق به خوندن نوشته هاش تا آخرین کلمه هستم. چون سفر درونی نیچه یک مسیر جنجالی و جسورانه داره و این شجاعت واقعا ستودنیه.

به هر صورت، گفت و گوی من با ماهان تموم شد. چند ساعتی گذشت. قبل از خواب شبانه به یاد افرادی افتادم که در طول زندگیم

ملاقات کردم و خواب هایی در موردشون دیدم. خواب هایی از این جنس؛ یعنی خواب هایی که مثل یک خبر خوب یا پیغام یا انگیزه بودن، خواب هایی که می دونستم فرستاده شده تا من راوی شون باشم و با ادبیات خودم، برای اون افراد بخصوص توصیف کنم.

شاید راهنما های روحی فکر می کردن این کار بتونه دوستان من رو بیشتر تحت تاثیر قرار بده. و واقعا اون ها تاثیر می پذیرفتن و نحوه ی روایت و تفسیر من باعث میشد که بیشتر به درون خودشون فکر کنن. اما تمام این افراد، آدم های خوش برخوردی نبودن. بعضی از اون ها در عالم رفاقت منو فریب دادن، به من دروغ گفتن، آزارم دادن یا تلاش کردن که از من سو استفاده کنن. این موضوع هیچ ربطی به سن یا جنسیت دوستان من نداشت و در مجموع این اتفاقات باعث شد زخم های آزار دهنده ای روی قلبم ایجاد بشه و هنوز گاها پارانویا یا احساساتی مثل کینه و انتقام جویی به سراغم میاد و ساعت ها درگیرم می کنه.

به هر صورت اون شب قبل از خواب، با آسمون ها حرف زدم و خطاب به همه گفتم که: لطفا دیگه از من برای فرستادن پیغام های خودتون سو استفاده نکنید، مخصوصا شما ارواحی که کالبد هایی روی زمین دارید. من صندوق پستی شما نیستم. کمی به گذشته ی من و آدم هایی که آزارم دادن نگاه کنید. من توی خواب هام صرفا منتظر روح هایی هستم که دلم براشون تنگ شده. می خوابم تا خبری از اون ها به دستم برسه....

اون شب، خواب های فوق العاده ای دیدم. تصاویری که منو به شدت تحت تاثیر قرار داد.

خواب دیدم که گوشه ای از حیاط یک مدرسه، روی زمین نشستم و مشغول نوشتن مقالاتم هستم. انگار که از کلاس ها طرد شده بودم و باید تنهایی کار می کردم یا به هر صورت نحوه ی کار کلاسا جوری بود که باب میل من نبود.

حین نوشتن مقاله، موبایلم زنگ خورد. دختری با من تماس می گرفت که ذاتا می دونستم یک دوست خیلی خیلی قدیمیه. دوستی که خیلی وقته ازش بی خبرم اما می دونستم که اون از حال من بی خبر نیست. حتی چهره اش رو دیدم. اون پوست روشنی داشت، چشم های بادومی شکل. موهای مشکی رنگی داشت که شاید حدودا تا گردنش می رسید و موهای بلندی به حساب نمی اومد و با چیزی مثل هدبند، موهارو عقب کشیده بود تا توی صورتش نریزن.

اون دختر، هر سنی که داشت، ذاتا می دونستم که جوون تر از سنش به نظر می رسه و از آگاهی بالایی برخورداره. همچنین انرژی مردانه و زنانه اش با هم برابرن. برای همین وقتی حرف میزد، کاملا حس امنیت و آرامش داشتم و می دونستم که درکم می کنه.

ما یک تماس ویدیویی داشتیم. دوست داشت چهره و محل زندگی منو ببینه. زیاد نتونستم چهره مو نشونش بدم. کمی خجالت می کشیدم، چون چهره ی فعلی من به اندازه ی زمانی که پیش لمورین

ها بودم زیبا نیست. و یهو نور خورشید به مقدار زیادی روی صورتم تابید و نتونستم روند فیلم برداری رو کنترل کنم.

دختری که تماس گرفته بود گفت: تو چرا توی حیاط هستی؟ مگه کلاس نداری؟

دوربین گوشی رو روی زمین گرفتم. جایی که همیشه می نشستم و مشغول نوشتن مقاله می شدم. گرچه این کار رو با اکراه انجام دادم، چون ایده ای نداشتم که دیدن یک زمین آسفالتی، چه جذابیتی می تونه برای دختر پشت خط داشته باشه. اما وقتی به محل نشستنم نگاه کردم، با منظره ی عجیبی رو به رو شدم. من چند قدم با این محل نشستن فاصله داشتم. دیدم حالا پر از گل ها و گیاهان زیباست و این گیاهان برای من نوعی رخت خواب نرم و خوشایند درست کردن و پروانه های زیبایی اطراف وسایل کارم در پروازن.

در ادامه توی حیاط مدرسه قدم می زدم و مکالمه ی مفصلی با دختر پشت خط داشتم. کمی در مورد مشکلات رفتاری آدم ها گفتم.

مخصوصا گزارش هایی در مورد نقاط قوت و ضعف شون گفتم. تاکید داشتم که اغلبشون خشم پنهان زیادی دارن.

بعد از تموم شدن گزارشم، از دختر پشت خط پرسیدم: دنیای شما چه وضعیتی داره؟ مردم اونجا چطور روزگار می گذرونن؟

دختر پشت خط، گزارش بسیار جالبی ارائه داد. گفت: این جا علوم متنوع تری وجود داره و این علوم به ما اجازه داده که ابزار های بسیار متنوعی رو ابداع کنیم. ابزار هایی که به افراد کمک می کنن تا نقطه ضعف های خودشون رو برطرف کنن، مهارت های روانی شون رو تقویت کنن و تبدیل بشن به موجودی که آرزوشو دارن.

دختر پشت خط، تعداد زیادی از این علوم و ابداعات رو به طور خلاصه نشونم می داد و از کاربرد هاشون به صورت جسته و گریخته می گفت. بیشتر این مدل ها و ابداعات، راهی برای درمان یا بهبود وضعیت روان و ذهن بودن. طبیعتا این موضوع واقعا برام هیجان انگیز بود.

دیدید که کیلینیک های زیبایی چطور تصویر قبل از عمل و بعد از عمل مراجعین شون رو ثبت می کنن؟ گزارش دختر پشت خط از دست آورد هاشون تقریبا به همین شکل بود. اون ها با ظرافت بسیار زیادی کار می کردن. اون ها دست آورد های بسیار خلاقانه و مفیدی داشتن. خواستم که اون مدل ها رو دریافت کنم و یاد بگیرم. اما دیدم که ذهن فعلی من پتانسیل دریافت این حجم از اطلاعات رو هنوز نداره.

دختر پشت خط گفت: برای زمان زندگی فعلیت، نمی تونی این همه اطلاعات رو ذخیره و منتقل کنی. صبر کن و با حوصله روی پروژه های فعلیت کار کن. وقتی به دنیای ما برگردی، وقت کافی برای یادگیری این علوم رو داری.

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. هم یکی از دوستان لمورم رو دیدم هم این همه چیز های خوب و ارزشمند یاد گرفتم. احساس می

کردم لطف خدا دیگه بیشتر از این نمی تونه باشه. اما خواب دوباره ورق خورد.

دوباره خواب ماهان رو می دیدم. دیدم که نقاشی های زیادی از چهره ی خودش و لایه های مختلف روان و ذهنش کشیده بود. این نقاشی ها بیشتر حالت سوررئال داشتن و بسیار هم ماهرانه کشیده شده بودن. ظاهرا من برای دیدن نقاشی هاش به کارگاه رفته بودم. اعتراف می کنم که به تابلو های نقاشیش حسودیم شد و با خودم می گفتم: چرا هیچ وقت به فکرم نرسید که همچین نقاشی هایی بکشم؟

داستان خواب، پیش روی کرد و وارد لایه ی بعدی شدم. فکر می کردم دیگه از خواب بیدار شدم و وارد زمان و مکان واقعی هستم. حس می کردم کاملا هوشیار هستم و حالا باید برم و خوابی که در مورد ماهان دیدم رو براش تعریف کنم. دوباره ترس و بدبینی به سراغم اومد. با خودم گفتم: من همین امشب، تصویری که حین

خلسه دیدم رو براش تعریف کردم و جالبه که حتی قبل از خواب به دنیا گفتم که از من برای انتقال این اطلاعات استفاده نکنه.

به هر صورت به خاطر نوعی احساس مسئولیت، حین این خواب با ماهان تماس گرفتم و خوابی که در موردش دیدم رو تعریف کردم.

ماهان گفت: من الان همراه با دوستام به دشت پر برفی اومدیم. دوست داری منظره ی برفی رو ببینی؟

گفتم: آره

ماهان یک تماس تصویری برقرار کرد. من دوربین لب تاب رو پوشونده بودم و فقط می خواستم منظره رو ببینم. از طریق ویدیویی که می فرستاد تونستم دوستان ماهان رو ببینم. اون ها لباس های زمستونی پوشیده بودن. شال و کلاه، کاپشن، عینک های دودی با کوله پشتی. برف زیادی باریده بود اما نور خورشید هم می تابید. دوستانش هاله ی بسیار خوش آیندی داشتن. مرد های بسیار با ادب

و شوخ طبعی بودن. اون ها خنده رو بودن و توجهشون به دوربین

جلب شده بود.

ماهان، چیز هایی که تایپ می کردم رو می خوند و به دوستانش

منتقل می کرد. من گفتم که: شما آدم های خیلی مطبوع و زیبایی

هستید.

اون ها با شنیدن حرف من ذوق زده شدن و خندیدن. اومدن جلوی

دوربین و از من پرسیدن: کدوم یکی از ما خوشگل تریم؟

استرس و ذوق زدگی اجازه نمی داد راحت حرف بزنم. اون ها انرژی

من رو احساس می کردن و ذوق زدگی کودکانه ی من اون ها رو به

وجد آورده بود.

یکی از اون ها رو خطاب قرار دادم. همه اش سعی می کردم چشم

هاشو از پشت شیشه ی عینک دودی ببینم اما فقط مقداری از

ابروهای بورش مشخص بود. این مرد جوون، مو ها و ریش رنگ

روشن داشت. چشم هاش از پشت اون عینک دودی مشخص نبود.

این مرد شال و کلاه بافت آبی و نقره ای رنگ پوشیده بود. آبی روشن و نقره ای خیلی روشن.

اول می خواستم بگم: اون فردی که موهای رنگ روشن داره رو خیلی دوست دارم.

اما خجالت کشیدم و با خودم فکر کردم الان فکر می کنن من این شخص رو به خاطر بور بودن از بقیه سوا کردم. گفتم که: من این شخصیو دوست دارم که بافت آبی و سفید و نقره ای پوشیده.

اما خیلی طول کشید تا بتونم جمله ام رو کاملا تموم کنم. تمام مدت، پسرک مو طلایی داشت با ذوق به مانیتور گوشی ماهان نگاه می کرد تا ببینه من بالاخره چی می نویسم.

و من عصبانی بودم که چرا نمی تونم با خیال راحت به دیگران احساساتم رو بیان کنم. راستش تازه وقتی که از خواب بیدار شدم متوجه شدم که اون فردی که بهش گفتم دوستت دارم، در واقع آگاهی پارسای خودمون بوده.

ما کلا یک آدم موبور بین گروه مون داشتیم و بقیه ی ما همگی موهای تیره رنگ داشتیم و داریم. تنها مو بور گروه ما از هزاران سال پیش تا الان، همین جناب پارسا بوده. دیگه زبانم دوخته است و روی منم سیاه اگر بخوام که با شهوداتم چک و چونه ای بزنم. من اصلا کی باشم که بگم کار دنیا ایراد داره و گله کنم از برنامه ی روحیم؟ دیدن همچین تصاویری بیشتر از هر چیزی برای من ارزش داره. پشت تمام ترس ها و ضعف های من، زیبایی جدید و باور نکردنی هستی منتظره. منتظر این که به یکی دیگه از ضعف ها و ترس هام غلبه کنم تا منو به چیز هایی که باعث آرامش و شادی عمیق قلبیم میشه برسونه.

امروز بعد از جلسه ی گروه بازی سازی، سراغ لوسی رفتم چون می خواست در مورد تکمیل تابلوی جدیدش؛ بهش کمک کنم. لوسی به خاطر مشکل پاهاش، نیاز زیادی به دستیار داره. همچنین اون یه نقاش پر کار به حساب میاد. سالانه حداقل ۳ نمایشگاه داره و این مسائل چیز هایی بود که وقتی ایران بودیم، اطلاع کاملی ازشون نداشتم.

بر عکس من... من هنوز نمایشگاهی نداشتم و هر بار که لوسی خواسته به یکی از اون جمع های عجیب و غریب دعوتم کنه، مشغله ی زیادم رو بهونه کردم.

اخیرا بهش گفتم که: من اعتباری برای شیوه های کلاسیک معاشرت نقاشا قائل نیستم و به نظرم این کار ها مثل گذاشتن پستونک توی دهن یک آدم بالغ و پیره. دنیای ما تغییر کرده.

طبعا لوسی از حرفم ناراحت شد و سعی کرد باهام مخالفت کنه. اما تاثیری روی تغییر رویه ی من نداشت.

امروز لوسی داشت نقاشی یه ساحل خوشرنگو می کشید که روی ساحل، مقدار زیادی دراژه و آب نبات های رنگی ریخته بود. این موضوع باعث شد که ساعت ها درگیر درست کردن طیف های شاد و مختلفی از رنگ ها باشیم. لوسی همچنین دختر بچه ای رو گوشه ی نقاشی کشید. چهره اش مشخص نبود اما لباس ارغوانی رنگی پوشیده بود.

به لوسی گفتم: تو منو برای کمک خبر نکردی، می خواستی منو با این نقاشی سورپرایز کنی!

لوسی گفت: تو موضوع این نقاشی هستی، تو و اون خواب تکراریت، اما قرار نیست تابلو رو ببری، این مهم ترین تابلوی نمایشگاه بعدیمه...

بعدش هم کلی پشت سر نقاشای آمریکایی غیبت کردیم و یه لحظه احساس کردم زن میانسالی با سینه های درشت و یک خال روی صورتم که مشغول سبزی پاک کردن با کلوپ زنای محله است.

از لوسی پرسیدم: اون هایی که توی انجمن های نقاشی می بینی، اون نقاشایی که موضوع کارشون آناتومی و منظره ی بیجان به صورت رئاله، حس کردی مدام بین خودشون و بقیه تفاوت قائل هستن؟

لوسی گفت: نه اغلب آدم های خونسرد و بی تفاوتی به نظر می رسن، تو توی ایران احتمالا آدم های تمسخر کننده ی زیادی دیدی یا افراد سنت گرایی که هیچ خوششون از نقاشی های ما نمیاد. ولی

دنیا عوض شده. خوده ایران نقاشای پیشرو کم نداره، من با خیلی هاشون هنوز در ارتباط هستم.

بعد از خداحافظی با لوسی، از طریق مترو خودم رو به مرکز شهر رسوندم. می خواستم به دفتر انتشارات برم و یک فروشگاه وسایل نقاشی رو ببینم. فراموش کرده بودم که شال گردن یا کلاهی بپوشم و برای همین تا جای ممکن صورتم رو پشت یقه ی پالتوم پنهان کردم.

دستمال نخی آبی رنگی رو جلوی صورتم گرفته بودم و توی پیاده رو راه می رفتم. حرف های لوسی من رو آزرده کرده بود، کمی ناراحت بودم. احساس می کردم به لوسی حسودیم میشه. یادم اومد که شب قبل دوباره خواب هایی در مورد خورده خواری دیدم. خواب دیدم مادرم زنده است. با هم به مغازه های مختلف می رفتیم. من دلم آبنبات ژله ای با روکش شکر می خواست. اما مادرم شکلات و آب نباتای دیگه ای می خرید که دوست نداشتم. دیدن این خوابای

تکراری هم حسابی کلافه ام کرده. این خواب برای من نماد اینه که دوست دارم یک تجربه ی لذت بخش داشته باشم اما نمی تونم به دستش بیارم و یا اعتماد به نفس لازم برای حرکت به سمت این تجربه رو ندارم.

قبل از این که مغازه ی وسایل نقاشی رو پیدا کنم، از شدت سرما خودمو توی یه کافه پرت کردم. جاهای دنج کافه پر بود، جایی نزدیک پنجره نشستم. با خودم فکر کردم کاش پارسا یا لوسی یا یکی از دوستانم اینجا بود. با پارسا معمولا به طرف سواحل می رفتیم، اما به خاطر زیاد شدن کار ها، نمیگم که با هم وقت نمی گذرونیم اما گردش های تفریحی مون خیلی کم شده.

توی شیشه ی پنجره ی کافه به چهره ی خودم نگاه می کردم. احساس کردم بیشتر از گذشته نور نقره ای رنگی رو درون هاله ام می بینم، در حالی که رنگ هاله ی من آبی روشن بوده و رنگ نقره ای، رنگ دوم محسوب میشد.

زن نسبتا مسنی از کنار میزم رد شد. لبخندی زد، فرصت نکردم لبخندش رو جواب بدم. ظاهرا کمی خجالتی بود. رد شد اما دوباره برگشت. عصایی به دست داشت و چشم های آبی رنگ. ازم پرسید:

می تونم اینجا بشینم؟

لبخندی زدم و گفتم: البته

اسم پیرزن رو یادم نمیاد. می گفت مادرش اهل فرانسه است اما سال هاست استکهلم زندگی می کنه. تقریبا فرصتی نداد که من صحبت کنم اما از این بابت خوشحال هم شدم، چون حرف زدن با غریبه ها برام سخته.

بعدش هم ظاهرا یکی از دوستانش تماس گرفت. پیرزن خداحافظی کرد و رفت.

سرکشیم از مغازه ی فروش وسایل نقاشی زیاد طول نکشید. چند متر پارچه ی بوم و مقداری خورده ریز خریدم و دوباره به خونه برگشتم. مسیر نسبتا طولانی ای رو تا رسیدن به خونه پیاده روی

کردم. بچه ها، گربه ها، خیابون ها، روزمره ی شهر رو از نظر گذروندم. خیابون ها آروم بود. از گردش زیر آسمون ابری لذت بردم و ساعتی بعد از این که به خونه رسیدم، بارون هم شروع شد. مقداری استراحت و مراقبه انجام دادم و کمی خوابم برد.

توی خواب دیدم که ساکن یک کتابخونه ی دنج و قدیمی هستم و دارم درباره ی تاریخچه ی بازی سازی مطالعه می کنم. دغدغه های زیادی در مورد بازی سازی ذهنم رو پر کرده بود. تاریخچه ی بخصوصی رو پیدا کردم. یک گزارش در مورد داوینچی. این گزارش می گفت: داوینچی یک بازی بخصوص درست کرد. این بازی یک بازی تخته ای و فکری بود. اما این بازی به دست یک فرد که تخصص متفاوتی داشت تکمیل شد. این فرد صدر اعظم، سفیر یا همچین شغلی داشت و به بازی داوینچی ارتقا بخشید.

حین خواب، به سال ها قبل برگشته بودم، شاید چند هزار سال پیش. پیش لمورین ها بودم. داشتم به تارسک می گفتم: بازی هایی

که من می سازم مثل اسباب بازی هاییه که هر کسی علاقه نداره باهاشون ور بره.

توی این خواب، یکی از اسباب بازی هایی که برای خودم طراحی کرده بودم رو می دیدم. ظاهرا بازی ها و اسباب بازی های زیادی طراحی می کردم و به این کار علاقه ی قلبی داشتم. اسکچ های دقیق و جالبی هم از این اسباب بازی ها می کشیدم، هم پیش از طراحی، هم بعد از طراحی شون.

اسباب بازی جدیدم بیشتر شبیه یه لیوان یا لوله ی آزمایشگاهی فانتزی و شفاف بود. چهره ای کنار ستون یا این لوله ی آزمایشگاهی بود. این چهره شبیه به الهه ها یا مجسمه های دوران رنسانس بود و داشت یک مرد موزیسین با موهای فرفری و چشم های بسته رو نشون می داد. لوله ی آزمایشگاهی، برای این موزیسین، حکم یک چنگ یا ابزار موسیقی رو داشت. این مرد، با همچین حالتی، لوله ی آزمایشگاهی رو بغل گرفته بود و انگار تمرکز کرده بود تا موسیقی

جدیدی بنوازه. چهره ی این موزیسین هم مثل لوله ی آزمایشگاهی شفاف و شیشه ای بود.

لوله ی آزمایشگاهی، به خطوطی به ۴ یا ۵ درجه ی مختلف تقسیم شده بود. با ۵ رنگ شفاف که تفاوت طیفی خیلی کمی داشتن.

ایده ام این بود که این ها نماد ۵ حالت معنوی هستن. هر وقت یه حال معنوی خاصو تجربه می کردم، یه چوب خط می ذاشتم توی این ستون.

چوب خط ها هم نسبتا شفاف و از جنس لوله ی آزمایشگاهی بودن. تقریبا به اندازه ی لوله ی یک خودکار، نازک بودن.

مثلا اگر حالت معنوی ای رو تجربه می کردم که باعث میشد نور های طلایی رنگ ببینم، چوب خطی رو درون لوله میننداختم که بلندیش از همه بیشتر بود و به درجه ی ۵ می رسید.

گوشه ای نشسته بودم، توی عالم خودم بودم. هیچ کدوم از دوستان لمورم اونجا نبودن. برای خودم مراقبه می کردم و شعر می خوندم. احساس دلتنگی و غمی داشتم که نمی دونستم علتش چیه. ناخودآگاه تصنیفی می خوندم که چنین مفهومی داشت: دلتنگ رفیق ابدیم هستم، دوست دارم برم پیش رفیق ابدیم.

این مفهوم رو در قالب یک شعر با کلمات پر ارتعاش زمزمه می کردم.

یه لحظه احساس کردم نور طلایی رنگ شدیدی از کالبدم بلند شد و وارد خلسه شدم. این موضوع برام لذت بخش بود اما حس کردم فردی به من خیره شده. از خلسه خارج شدم. دیدم تارسک توی اتاقه. به من خیره شده بود. توی عمق نگاهش، حسادتی رو دیدم که انتظارش رو نداشتم. این حسادت منو ترسوند. احساس خطر کردم.

با دستپاچگی خندیدم و گفتم: چیزی نیست، خیلی شانسی بود، من کاری نکردم، فقط داشتم یه شعر می خوندم.

اما تارسک اون نور طلایی رنگ و شدید رو دیده بود و حس می کنم پیش خودش فکر کرد: چرا موجود ساده و ضعیفی مثل ارغوان باید بتونه همچین ارتعاشاتی رو به این راحتی تجربه کنه؟

به هر صورت نگاهمو ازش گرفتم. توی لوله ی آزمایشگاهی یه چوب خط جدید انداختم. ولی با خودم فکر کردم این بازی یه چیز بیشتری می خواد، اما نمی دونستم چی...

بعد از بیدار شدن از خواب، به سراغ میز کارم رفتم. از وقتی سایت تفسیر خواب باز شده، هر وقت که آنلاین بشم، کاری هم برای انجام دادن هست. توی گروه بازی سازی هم هر روز کارناواله، چون اعضای جدیدی وارد گروه شدن و اتاق های گفت و گو، تقریبا مدام فعال هستن. بعضی هاشون دارن پروژه های کوچک و دو سه نفری انجام میدن و گزارش کارهاشون رو میشه دید. منم یک سری مطلب و گزارش جدید ارسال می کنم و به پیام ها و ایمیل ها جواب میدم.

درست شب بعد از راه اندازی سایت تفسیر خواب، خواب دیدم که دارم توی خونه ی پدریم پرسه می زنم. به جز نیلوفر، هیچ آدم دیگه ای خونه نبود. نیلوفر شمایل یک دختر نوجوون رو داشت و با خوشحالی در حال ورق زدن یه لغت نامه ی قدیمی بود. این لغت نامه، فارسی به انگلیسی بود. آخر لغت نامه نوشته شده بود که لطفا تیم ما رو توی شبکه های اجتماعی دنبال کنید. راستش برای من عجیب بود. چون فکر می کردم این نسخه از لغت نامه کهن تر از این

حرفا باشه و مربوط به زمانی بشه که هنوز شبکه های اجتماعی ایجاد نشدن.

یکی از شبکه های اجتماعی منو یاد خاطره ای انداخت. حالا که فکر می کنم، این شبکه ی اجتماعی اصلا توی دنیای واقعی وجود نداره و صرفا منحصر به خواب من بود. توی خواب ذاتا می دونستم که این شبکه ی اجتماعی، برای افرادی بوده که آرزوی خاصی داشتن و این شبکه سعی داشته افراد رو تعلیم بده که آرزو هاشون رو تبدیل به واقعیت کنن.

توی خواب، یادم اومد که من سال ها پیش عضو این شبکه بودم و درونش آدم هایی رو دیدم که سال های توی حسرت رسیدن به آرزو هایی بسیار کوچیک می سوختن و تکنیک هایی که برای جذب آرزو ها یاد می گرفتن فایده ای نداشت. یادم اومد که من از اون شبکه جدا شدم و به روش دیگه ای پیش رفتم و الان سال هاست

که آرزو هایی که توی اون شبکه داشتم برآورده شده و حتی بار ها سراغ آرزو های جدیدی رفتم و برآورده شون کردم.

این خواب برای من نماد اهمیت رویابینی؛ و علوم روانشناسی ارزشمند و کاربردی هستش.

چشم قشنگ یک بار گفت: بازی ای که تو فکر ساختنش هستی در اصل مثل یک ماتریکسه، یک ماتریکس که یک سرش به دنیای واقعی وصله. (یعنی خواب ها که جزوی از تجارب زندگی واقعی ما هستن و توی دنیای بازی شکل نگرفتن)

چشم قشنگ گفت: این بازی به آدم ها یاد میده که چطور به کمک رویاهاشون، دنیای اطرافشون رو بسازن. (چون بخش عمده ی بازی مبتنی بر ساختن و خلاقیت به خرج دادنه.)

چشم قشنگ گفت: حالا فرض کن که رویایی خراب شده باشه، این اتفاق توسط تاریکی رخ میده. (یا همون سایه های شخصیتی یا ویروس های ذهنی و روانی)

چشم قشنگ می گفت: تاریکی جوری دنیا ها رو خراب می کنه که همه درون این دنیا بازنده باشن و فقط خودش برنده باشه.

.

.

.

زمانی که به تازگی مشغول طراحی جدول عناصر بازی سازی بودم، یک شب خواب دیدم که برای تعطیلات به یه شهر شبیه سازی رفتم. این شهرو قبلا هم توی خواب دیده بودم. مساله ای که بین این قبیل خواب هام مشترک بود این بود که همیشه انگار که سیاره؛ به وضعیت عجیبی دچار شده و آدم ها دیگه مثل قبل پویا و شاد نیستن. اون شهر های شبیه سازی درست شده بودن تا در عین سرگرم کردن؛ آدم ها بتونن آسیب های روانی شون رو شناسایی و مهارتاشون؛ برای مقابله با مشکلات درونی رو تقویت کنن. در واقع این شهر ها به نوعی تعلیم دهنده بودن.

جای خوبی بود برای افرادی که دیگه توانایی چندانی برای ارتباط برقرار کردن با دنیای واقعی رو ندارن. بیمارای روانی زیادی اونجا ساعت های طولانی حضور داشتن و ازش لذت می بردن. حین ورود هر بازیکن به این شهر شبیه سازی شده، مقدار ثابتی پول به هر یک از افراد داده میشد. اما حین حضور در شهر و انجام بازی هم میشد اون پول ها رو از راه های مختلف افزایش داد.

من لزوما یک بازیکن نبودم بلکه به همراه تیدیان و بقیه ی اعضای گروه بازی سازی، از سازنده های اون شهر بودیم. گرچه بار اولیه ی طراحی شهر از دوشمون برداشته شده بود، اما هنوز سعی داشتیم الگوریتم های بهینه تری به شهر اضافه کنیم و قابلیت های توان بخشی شهر رو گسترش بدیم.

اون روز ماموریت داشتم که به وضعیت دختری رسیدگی کنم که انگار توی این شهر گیر افتاده بود؛ وارد قلمرو های مختلف نمی شد، برای رفع ایرادات روانیش تلاش نمی کرد، برای بهبود زندگیش

تلاش نمی کرد و مدام رفتار های تکراری از خودش نشون می داد.

درست مثل یک روبات.

این بر خلاف هدف بازی شبیه بازی بود. این نشون می داد که بازی

هنوز باگ هایی داره و باید شناسایی و برطرف بشه.

این دختر رو توی فضای بازی به طور نامحسوس زیر نظر گرفتم.

هیکل درشتی داشت. یعنی چنین کالبدی برای خودش ساخته بود.

نمی دونستیم توی دنیای واقعی کیه و حتی چه جنسیتی داره. کالبد

شبیه سازیش یه دختر جوون بود و ۱۸ سال داشت. خوش چهره و

تمیز بود. مناطق سرد و کوهستانی بازی رو برای کسب تجربه

انتخاب کرده بود. لباسای زمستونی خاکستری پوشیده بود. عضو

تیم یا گروه خاصی نبود و به تنهایی وارد منطقه ی کوهستانی شده

بود. علایقش شامل مصرف مقدار زیادی پاستیل و شیرینی های

شفاف و رنگی بود.

از نظر تعبیر خواب روانشناسی، اعتیاد به مصرف شیرینی، نماد احساس نیاز یا فقدان در مورد لحظات شاد و شیرین زندگیه. اینطور افراد معمولا دوست دارن یک اتفاق بخصوص که در گذشته باعث شادی شون شده دوباره رخ بده تا بتونن به جریان عادی زندگی برگردن.

حین دیدن این دختر از مانیتور، متوجه شدم که سیستم بازی بر اساس آنالیزی که از انتخاب ها و رفتار های دخترک انجام داده بود، دو پسر رو گاها به سراغش می فرستاد. پسر ها که در واقع ربات های بازی بودن، یه ابزار شوخی شبیه قوطی رو روی آتیشی که دخترک درست کرده بود پرت می کردن و بعد از دو ثانیه، اون قوطی به خاطر گرما می ترکید. تحت تاثیر ترکیدن قوطی، یه لحظه پودر سفید زیادی پخش میشد اما در مجموع اتفاق بدی رخ نمی داد.

سیستم بازی شبیه سازی، زمانی این اتفاقات رو رقم می زد که تشخیص میداد یک بازیکن، درگیر حس قربانی بودنه و حاضر نیست این حس رو کنار بذاره. بازی با ایجاد چنین چالش هایی سعی می کرد تا بازیکن رو به نحوی ترغیب کنه تا عکس العمل جدیدی نشون بده. تا با این موضوعات مقابله کنه و کم کم تغییر کنه. اما گاها آدم های سرسختی درون بازی پیدا میشدن که وضعیت روانی پیچیده تری داشتن. به طور مثال این دخترک می تونست از اون دو نفر شکایت کنه و توی دادگاه پیروز بشه و از این طریق امتیاز بگیره. اما از اون جایی که علاقه ای به بروز رفتار های جدید و ارتباط گرفتن با جامعه نداشت، اهمیتی نمی داد.

وقتی بازیکن هایی مثل این دختر درون بازی شبیه سازی پیدا می شدن، اصطلاحا بازی دچار باگ می شد و مطالعات ما برای برطرف کردن این چرخه ها شروع میشد. توی خواب، برای صحبت با این دخترک، در قالب یک بازیکن، وارد منطقه ی کوهستانی شدم. توی

اون منطقه ی کوهستانی، کمپ های مختلفی وجود داشت و معمولا به صورت گروهی پیش می رفتن و ماجراجویی انجام می دادن.

شب بود و کنار آتیش، پیش دخترک نشسته بودیم. سعی داشتم ترغیبش کنم به کمپی بیاد که من و دوستانم حضور داشتیم. به جز من، چند تا از دوستانم هم کنار آتیش بودیم. چون ما با ظاهری صمیمانه و گرم به سراغش رفته بودیم، دخترک مشکلی با این موضوع نداشت و اجازه داد که موقتا کنار آتیش بشینیم.

دوستانم ازش به خوبی پذیرایی کردن و از ابزار ها و امکانات خودشون به دخترک هدیه می دادن.

می گفت اسمم الیساست.

الیسا مدام پاستیل های رنگی بسیار نرم و شفافی رو می خورد که ظاهر خیلی زیبایی داشتن. برامون عجیب بود چون این خوراکی ها به علت این که جزوی از دنیای بازی بودن، اصلا طعمی نداشتن. اما

الیسا از بلعیدن شون لذت می برد و کنار نور آتیش، به شهد و طراحی زیبا و رنگی رنگی خوراکی ها خیره شده بود.

یکی از اعضای تیم من که کنار آتیش بود گفت: چند وقته که شیرینی جات خیلی گرون شده، چطور پول هاتو مدیریت می کنی که بتونی هم زمان اینقدر شیرینی بخری؟

الیسا گفت: من همیشه سعی می کنم بیشتر پولی که دارم رو به خرید شیرینی اختصاص بدم و خرج های دیگه رو کنار میذارم.

ارتباط من با الیسا ادامه پیدا کرد. بهش هویت واقعی خودمو گفتم. گفتم که از روان شناسای تیم بازی سازی هستم و داوطلبم که بهش کمک کنم. الیسا اعتمادش جلب شده بود و با من احساس صمیمیت می کرد. موافقت کرد که همدیگه رو توی دنیای واقعی ملاقات کنیم.

توی دنیای واقعی، الیسا زن زیبایی بود، حدودا ۳۰ ساله و لاغر اندام. همسرشو چند سال پیش از دست داده بود.

وضعیت زندگیش، ظاهرش و سواد و علمش، خیلی بیشتر از چیزی بود که توی دنیای بازی شبیه سازی نشون می داد. اما به حدی در حسرت گذشته زندگی می کرد که حفره های عمیقی روی روح و روانش ایجاد شده بود.

ساعت ها باهاش حرف زدم و یه نقاشی سرسری هم از چهره ی شوهرش کشیده بودم. این نقاشی تبدیل شده بود به یکی از دارایی های ارزشمند الیسا. اون این نقاشی رو جای امنی قرار داده بود. مشکلش این نبود که اطرافش هیچ دست مایه ای برای شاد تر زندگی کردن نباشه. مشکلش این بود که از نظر ذهنی، توی گذشته گیر کرده بود. حس می کرد که قربانی زندگی شده و این حفره ی روانی، به طور مداوم، انرژی حیاتی این زن رو می بلعید.

فکر می کردم شاید بهتر باشه بیماری ها رو وارد شهر شبیه سازی کنیم. افراد برای درمان، نیازی نبود پولی پرداخت کنن، اما در صورت پیشروی بیماری، کالبد هاشون درون بازی دچار مشکل میشد. مثلا کالبد الیسا باید کم کم دچار عوارض دیابت میشد.

برای اون دسته از بازیکن هایی که این عوارض هم براشون مهم نبود، توی مرحله ای که کالبدشون بیش از حد آسیب می دید یا رفتار هاشون بیش از حد نابهنجار میشد، سیستم بازی؛ اون ها رو وارد محیط بیمارستان می کرد و تا زمانی که درمان نمی شدن، اجازه ی خروج از بیمارستان رو نداشتن.

.

.

.

امشب گزارشی هم از طرف الهه داشتم. الهه زیاد علاقه ای به نوشتن نداره و برای همین بعید می دونم هیچ کدوم از کتابا و مقاله هایی که تا الان نوشتم رو خونده باشه. گزارش هایی که از خواباش می فرسته هم معمولا پر از ایرادات نگارشی و غلط های املائیه و مشخصه فقط تند تند سعی کرده اون ها رو بنویسه.

با این وجود، اطلاعات خیلی قوی ای داره و واقعا نمی دونم این همه اطلاعات رو چطوری به دست میاره. در هر صورت نمی تونم انکار کنم که خیلی چیز ها ازش یاد گرفتم و به خوش قلب بودنش اعتماد زیادی دارم. الهه، لوسی و پارسا، نزدیک ترین و قابل اعتماد ترین آدم هایی هستن که توی زندگی فعلی باهاشون هم سفر شدم و از تهه قلبم دوست شون دارم.

بر خلاف من که صرفا می تونم از طریق خواب ها چشم قشنگ و موجودات فضایی یا لمورین ها رو ببینم، الهه به صورت تله پاتیک ارتباط برقرار می کنه. هاله ی انرژیکی الهه خیلی منظم و قویه و

همه ی شکل ها و خطوط هندسیش تا حد زیادی منظم هستن و در جهت درستی می چرخن. این برای من سمبل وضعیت روانی متناسبش هست.

الهه در جریان بود که من قصد درست کردن یک بازی رو دارم. از روی کنجکاوی از چشم قشنگ درباره ی من می پرسید. این کارش باعث شد اطلاعات جالبی در مورد خودم به دست بیارم که نمی دونستم. به هر صورت، ظاهرا الهه روز قبل به شوخی گفته که: کاش از شخصیت من توی بازی ای که ارغوان و دوستاش دارن می سازن استفاده بشه.

الهه نوشته که: وقتی به خواب رفتم خواب دیدم که اساتید روحی میگن که: اتفاقا ایده ی خوبیه.

و الهه خواب دیده که وارد سیر بازی شبیه سازی شده. الهه خیلی از جملات رو ناقص یا نیمه کاره نوشته و فضاسازی هاش کم بود، اما به کمک خواب هایی که این مدت درباره ی بازی شبیه سازی دیدم

تونستم تا حدی درک کنم که داستان از چه قراره. الهه میگه که اول یک مرحله رو طی کرده ولی هیچ چیز از مرحله ی اول بازی شبیه سازی به یاد نداره.

توی مرحله ی دوم وارد فضای آزاد بازی شده، یعنی همین مرحله ای که الان در حال طراحیش هستیم. یک ایالت یا کشور که مناطق مختلف داره، آدم ها می تونن درونش کارهایی مثل تفریح، خرید، پارک های آبی، ورزش، مکالمه و دوستی با دیگران و انواع و اقسام ماجراجویی ها رو تجربه کنن. ظاهرا الهه حسابی توی این مرحله چرخ زده. بیشتر هم جذب مغازه و فروشگاه ها شده و دوستانی هم پیدا کرده.

الهه میگه که حرکت شون توی شهر به صورت تور گردشگری بوده و سرپرست داشتن و این سرپرست، زمان حضور افراد توی هر مرحله رو تعیین می کرده.

به طور مثال باید طی نیم ساعت توی بازار چرخ می زدن، بعد از این؛ مدیر تور جمع شون می کرده و می رفتن برای یک منطقه ی دیگه و یک تجربه ی جدید. خرید هایی که انجام می دادن هم مهم بوده. چون پولی که دست شون بود به اندازه ای نبوده که بتونن هر چیزی که لازم دارن یا به عبارتی هر چی که دوست دارن بخرن.

اینطور که الهه تعریف میکنه، ظاهرا این مرحله ی تجارب که تموم میشه، سیستم بازی یک سری سوالات رو به صورت کتبی می پرسه. جوابی که بازیکن به این سوالات میده هم تعیین کننده ی میزان امتیاز و تجربه اش در مرحله ی بعدی میشه.

مرحله ی آخر، مبارزه با یک دیمون بوده. اما الهه یک رقیب هم داشته. الهه میگه: من نمی دونستم چرا این دختر همزمان با من توی میدون جنگه.

به هر صورت الهه و رقیبش باید هر کدوم با هیولای جداگونه ای می جنگیدن.

الهه می گفت که: احساس می کنم این دختری که به عنوان رقیب حضور پیدا کرده بود رو برای عصبی کردن من فرستاده بودن.

کمی طول کشید تا بفهمم منظور الهه چیه. اما با توجه به شناختی که از الهه و تفسیر خواب هاش طی سال های اخیر به دست آوردم، احساس می کنم که این رقیبی که توی خواب دیده، سایه ی شخصیتی الهه بوده. الهه همیشه دختر هایی حسود و عشوه گر رو توی خواب هاش می بینه. این کهن الگو رو تا به حال چندان نشناختم. چون چندان پیش نمیاد که توی خواب هام به صورت آزار دهنده ببینمش. احتمالا اگر من وارد این مرحله ی آخر بشم، رقیبم یک مرد میانسال باشه یا یک بچه ی شرور.

به هر صورت الهه تعریف میکنه که: از بالای میدون نبرد، هیولاها وارد شدن. از جلوی این هیولا تا جلوی پای ما یک سطح شیب دار بود. این هیولا هیکلی چند برابر هیکل ما داشت و با یک شمشیر سعی داشتم با هیولای خودم بجنگم اما زورم بهش نمی رسید. اگر

این هیولا عقب نشینی می کرد و از دروازه خارج میشد یا موفق میشدم بکشمش، بازی رو برده بودم. اما می دونستم که محاله بتونم این هیولا رو بکشم.

الهه گفت: صدای راهنمایی توی فضای بازی پخش شد. این صدا در اصل قصد راهنمایی رقیب منو داشت، ولی اون دخترک دیر واکنش نشون می داد و نمی دونست چطور از صدای راهنما استفاده کنه. (که با توصیفی که از سایه ی شخصیتی داریم، این واکنش دخترک طبیعیه، چون سایه ی شخصیتی نمی تونه با هوش تر از خوده فرد ظاهر بشه و از نظر تکاملی تقریبا هم تراز شخصیت اصلیه. مثل سایه ای که از ما روی زمین میوفته. سایه ی ما صرفا تقلید کننده ی حرکات ماست و به خودی خود موجود هوشمندی نیست.)

الهه میگه: دخترک بعد از واکنش نشون دادن من، سریعا کار منو تقلید کرد. این باعث شد که همزمان هیولاهامون رو اخراج کنیم و برنده بشیم.

برنده ی این مرحله می تونست به مقام ملکه یا پادشاهی برسه.

زمان قضاوت شروع شد. داوران بازی، رقیب الهه رو خطاکار اعلام کردن، چون طبق قانون بازی، هیولا رو باید از همون دروازه ای اخراج می کردن که وارد شده بود، ولی این دختر به حدی مقلد بود که هیولا رو از دروازه ی هیولای الهه خارج کرد. (این بخش برای من سمبل نقطه ضعف سایه ی شخصیتیه که کمک می کنه بهش غلبه کنیم. سایه ها استعداد مبارزه ندارن، و زمانی که سعی کنیم با وجود همه ی ضعف هایی که داریم، با مشکلات زندگی بجنگیم، سایه ی شخصیتی هم مغلوب میشه. الهه نیازی نداشت که با رقیبش بجنگه و اصلا نیازی به این کار نبود. الهه فقط باید با هیولای رو به روی خودش می جنگید.)

من باید روز ها به این گزارش فکر کنم. می تونه کمک کنه تا سناریوی بازی رو گسترش بدم و نقطه ضعف هاشو برطرف کنم.

گوشه ای از اتاقم نشستم و سعی دارم ذهنمو از اتفاقات امروز خالی کنم، چون دوست ندارم وقتی که به خواب میرم، خواب یه عالمه دستشویی و سمبل های مربوط بهش رو ببینم. امروز لوسی منو برد پیش اون دوستای خل و چلش. البته اون ها آدم های بدی نیستن اما حوصله مو سر می برن و هیچ چیز جالبی توی حرفاشون نبود که بتونم ارتباط بگیرم.

اون ها با خنده در مورد وضعیت ها و اخبار بحرانی صحبت می کردن. شوهر لوسی، امروز توی جمع بود و این دور همی در واقع بابت بیمارستان جدیدی که ساخته بود برگزار شده بود.

شوهر لوسی آدم عجیب و غریبیه و اطلاعات خاصی در موردش نداریم. در واقع یکی از انتخاب های غیر معمول لوسی در قامت همین شوهر انتخاب کردنش ظاهر شده. اسم مردک هومنه و کم کمش ۲۰ سال از لوسی بزرگ تره. گرچه من فکر می کنم لوسی دروغ میگه و اختلاف سنیشون بیشتر از این حرفاست. هومن قبلا یک بار ازدواج کرده و طلاق گرفته و چندین منبع درآمد داره که در جریان جزئیات شون نیستم.

لوسی آدم فقیری نبود که بخواد از هومن برای خودش یک پل بسازه و حتی بعد از ازدواجش، هنوز مثل قبل کار می کنه و لباس های ساده می پوشه. در واقع کاملا واضحه که لوسی این مردک رو دوست داره.

حین دورهمی امروز، تا تونستم بستنی خوردم، ۲ تا قهوه خوردم، چند رنگ شیرینی خامه ای بود که از هر کدومشون یکی خوردم. صرفا هدفم این بود که خودمو سرگرم کنم. حتی پارسا هم متوجه

شده که من به هومن حسودیم میشه چون از وقتی با لوسی ازدواج کرده، کمتر می تونم با لوسی حرف بزنم.

اعتراف می کنم که هومن مرد خوش اخلاقیه و هاله ی زیبایی داره. سعی می کنم بابت این که با لوسی ازدواج کرده ببخشمش.

امروز حین مهمونی تنها یه ارتباط خوب داشتم. من دست لوسی رو گرفته بودم؛ در واقع لوسی به بازوی من چنگ زده بود و با دست دیگه اش عصاشو نگه داشته بود. با همون پاهای ضعیفش منو پیش مهمونا می برد و معرفیم می کرد. دوستای لوسی هم که اکثرا نقاش و موزیسین هستن. من زبون بیشترشون رو نمی فهمیدم. بعضی از اون ها فرانسوی و عرب بودن. وقتی در مورد من کنجکاو می شدن، لوسی می گفت: ارغوان یک خوابگزاره.

چشم غره های منم هیچ تاثیری نداشت و تا آخر مهمونی به همین منوال گذشت.

از حرف های مهمونا متوجه شدم که اتفاقات نه چندان جالبی در حال رخ دادنه و مناطقی از دنیا با مشکلات عجیبی رو به رو شدن اما من از سیاست و جنگ و تحلیل های جامعه شناسی بی سر و ته بدم میاد و خودمو با بستنی خوردن سرگرم کردم.

تنها یه هم صحبت کوتاه پیدا کردم. دختری پیش ما نشست به اسم گلوریا. می گفت آمریکائیه ولی لهجه اش به انگلیسی ها می خورد. مدام می خندید و چشم های رنگیش از خوشحالی برق می زد. وقتی فهمید من تعبیر خواب انجام میدم شروع کرد به تعریف یکی از خواب های تکراریش.

گلوریا می گفت: نمی دونم چرا همیشه خواب یه خواننده ی جوون پاپ رو می بینم که خیلی ازش بدم میاد و همیشه حین بیداری در حال مسخره کردنش هستم.

گلوریا اسم خواننده رو نگفت ولی با مشخصاتی که داد تقریبا میشد حدس زد کیه.

گلوریا گفت که: بار ها خواب دیدم که عاشق این خواننده هستم و اونم منو دوست داره. دیروز هم خواب دیدم که من یک بازیگرم و برای شرکت توی یک شوی تلویزیونی، برای چند روز به آمریکا رفتم. اون جا، من و این خواننده، هر دو دعوت بودیم و هر دو ساکن یک هتل. این هتل اسپانسر شوی تلویزیونی بود.

من می دونستم که یک بازیگرم اما ظاهر و رفتارم با دنیای واقعی خیلی فرق داشت. به طور مثال توی این خواب، من حدودا ۳۰ سال یا بیشتر سن داشتم. بسیار افسرده و غمگین بودم. تنها و رنگ و رو پریده. حتی هیکل بدی پیدا کرده بودم و کمی چاق به نظر می رسیدم. من و اون خواننده از همدیگه خوشمون اومده بود و می دونستم اگر باهاش دوست بشم روحیه ام عوض میشه و آدم خوشحال و سرزنده تری میشم. اما هر بار بهم نزدیک میشد احساس می کردم که نمی تونم تحملش کنم و از خودم دورش می کردم.

گلوریا این خواب رو طوری تعریف می کرد که انگار در حال تعریف یه جوکه، لوسی هم خنده اش گرفته بود. اما من نتونستم بخندم. سعی کردم توضیح بدم که این نشونه ی چندان خوبی نیست. این خواب برای من سمبل آدمیه که می خواد هدفی توی زندگی پیدا کنه تا بتونه پیشرفت کنه و دنیای اطرافش رو تغییر بده. انتخاب های زیادی پیش رو داره اما چون دچار حس خود کم بینیه، نمی تونه دست به انتخاب بزنه و نقش جدیدی ایفا کنه. در عین این که از روتین و عامه پسند بودن خوشش نمیاد اما فقط همین انتخاب رو جلوی خودش می بینه. و مدت زیادیه به این شکل روزگار می گذرونه و معلق بین یک زندگی زود هضم عامه پسند و یک سبک زندگی هیجان انگیز و خودساخته مونده.

گلوریا کمی توی فکر فرو رفت و گفت: راستش من حدودا ۶ ساله که خوانندگی رو کنار گذاشتم. من ترانه های عاشقانه ای می خوندم که واقعا دوست شون داشتم و دیگران هم تشویقم می کردن که ادامه

بدم. اما چند تجربه ی عاطفی خیلی بد داشتم و بعد از اون دیگه رابطه ی شورانگیزی رو تجربه نکردم. وقتی هم عشق از زندگی من رفت، هر چی تلاش کردم دیگه نتونستم ترانه ی جدیدی بنویسم یا بخونم. من الان زندگی خوبی دارم، اما دیگه شور و شوق گذشته رو ندارم. دوباره وارد رابطه با مرد هایی شدم اما دیگه جرات اهمیت دادن به عشق رو ندارم.

شنیدن حرف های گلوریا ناراحتم کرد و منو به فکر فرو برد.

.

.

.

امروز قبل از یک خواب کوتاه، مشغول مراقبه شدم. تمرکز زیادی نداشتم اما انرژی به شکل غیر قابل توصیفی درون سیستم انرژیکی بدنم در جریان بود.

فکرم مشغول پروژه های نیمه کاره ام بود. رساله هام، کتابام، بازی ای که نمی دونستم چطور می خواد تکمیل بشه. یاد مباحثی افتاده بودم که توی رساله ها در موردشون حرف زده بودم. با خودم گفتم: شاید برخی از این ها به شدت اشتباه باشن. راستی، چطور باید این همه کار رو پیش ببرم و تموم کنم؟

و خیلی نگرانی های مالیخولیایی دیگه.

حین خواب، همون کتاب رو دیدم. همون کتاب قطوری که قبلا هم دیده بودم و باهام حرف می زد. بهش خیره شده بودم. روی میز کارم بود. احساس کردم که دارم صدایی رو از درون این کتاب می شنوم. دقت کردم و دیدم صدای خودمه و داره متن کتاب رو روایت می کنه و به پیش میبره. حرفایی که می گفت حتی برای خودم هم تازگی داشت و دوست داشتم حرفاش رو حفظ کنم و یاد بگیرم. راوی داستان متوجه من شد. ناگهان توقف کرد و بعد خندید. با صدای خودم به من گفت: به همین راحتی، من در حال رخ دادن هستم، تا

الان هم همینطور بوده، تو نباید نگران چیزی باشی، فقط کافیه صبور باشی و بگذاری که قلبت کار ها رو انجام بده. حتی اگر یک روز ما هم نباشیم، افراد جدیدی به این دنیا میان تا کار های ناتموم رو انجام بدن.

این خواب خیلی برام خوشحال کننده بود. از اون خواب هایی بود که بعد بیدار شدن دوست داشتم جست و خیز کنان برم و برای اولین آدمی که می بینم تعریف کنم.

ساعت نزدیک ۳ شبه، بعد از ظهر جالبی نداشتم و نتونستم چندان به کار هام رسیدگی کنم. پارسا یکجور شیرینی کنجدی درست کرده بود و انگار که کنجد ها به من نساختن.

در هر حال می خوام که خودم رو به جلسه ی فردا برسونم و درباره ی کارت هایی صحبت کنم که تعریف کننده ی عناصر بازی سازی هستن. این کارت ها با کارت های لنز معروفی که یه بازی ساز ساخته بود فرق می کنه. این کارت هایی که مشغول طراحیشون هستم هر کدوم نماد یک احساس هستن. کارت هایی که به طور سمبلیک، نرم افزار های مهمی که ارکان روان بشر امروزی رو تشکیل میدن رو به نمایش میذارن.

امروز بعد از ظهر داشتم خواب زیبایی می دیدم. فکر نمی کردم اینقدر خستگی بهم غلبه کنه که فراموش شون کنم. هر بار که خوابی رو از دست می دم خیلی متاسف میشم.

با پارسا مشغول خوندن کتاب زندگی با پیکاسو بودیم. این کتاب رو یکی از واپسین معشوقه هاش نوشته. یک جایی از کتاب، فرانسوا تعریف میکنه که پیکاسو چطور قفسه ای برای خودش درست کرده بوده که بهش کلمه ی موزه رو نسبت میداده. روی قوطی کبریت و سیگار نقاشی می کشیده و موم و برنز و رنگ و بوم رو به کار می بسته تا چیز هایی درست کنه. این کار ها از نظر عمده ی مردم مسخره و بی ارزشه اما بعد از این که عشق به نحوی راهشو درون قلبم پیدا کرد، کاملا فهمیدم که چرا آدمیزاد دست به این کار ها میزنه.

سال ها پیش وقتی عاشق یک پسرک نقاش بودم، برای این که بتونم احساساتمو بیان کنم و دنیای درون قلبم رو بهش نشون بدم، هر روز نقاشی می کشیدم و چیز هایی می ساختم. من نوجوون بودم و اونقدر سرزنده و پر شور بودم که رفتار های خانواده ام و سخت گیری هاشون، تاثیری روی کار های پر ریخت و پاش من نداشت.

تلاش زیادی کردم تا تونستم جایی توی کار گاهی پیدا کنم که پسر مورد علاقه ام با دوستانش کار می کردن. اون جا با آدم های مختلفی آشنا شدم. گرچه موجودات طمع کار و پر حرصی برای رسیدن به شهرت و خودنمایی بودن ولی هنوز اینقدر سرافت داشتم که درون هر آدمی، اول از همه زیبایی ها رو شناسایی کنم و بابت همون زیبایی ها دوست شون داشته باشم. من روی قوطی های نوشیدنی، آدامس، جلد دفتر های دست سازم و ... نقاشی می کشیدم. کم کم برای خودم بوم هایی می ساختم. قلمو می ساختم و مواد مختلف رو امتحان می کردم. اما هر چه بیشتر تلاش می کردم انگار بیشتر از چشم می افتادم.

گروهی از اون کارگاه که پسر مورد علاقه ام هم عضوشون بود، به تازگی شهرت اندکی پیدا کرده بودن. من بابت اتفاقی که براشون افتاده بود خوشحال بودم چون می دونستم چقدر در مورد چنین روز هایی خیال پردازی داشتن. اما اون ها فکر می کردن من به

خاطر شهرت و موقعیت شون هنوز باهاشون رفاقت دارم. کار به جایی رسید که با پسر مورد علاقه ام بحثم شد و اون منو با تحقیر زیاد از کارگاه بیرون کرد.

چند وقت بعد با دختری دوست شد که ۲ سال از من کوچک تر بود و همیشه پرتره هایی از دخترای چعت و مریض با استایل پانک راک می کشید. اون دختر کابوس من بود و درست مثل یه مارمولک برام منزجر کننده بود. از عکس های اینستاگرامش متوجه شدم که ساعت های زیادی رو توی باشگاه می گذروند و روند رشد و برجسته شدن باسنش رو دیدم. خیلی سعی کردم به خودم بگم که حتما دخترک رو به خاطر باسن خوبش به من ترجیح داده اما بعد از اون اتفاقات، از این که با قلبم نقاشی بکشم نفرت پیدا کردم.

خون توی رگ های من خشکید و نقاشی کشیدن نه تنها بهم لذتی نمی داد بلکه باعث ترس و وحشت و باز شدن زخم روی قلبم می شد. اونقدر بابت این موضوع به خودم ترحم کردم که گاهی احساس

می کنم باسن دخترک باهام حرف می زنه و میگه: همه ی تقصیرا گردن من، لطفا فقط به زندگی عادی برگرد و نقاشیتو بکش.

سال هایی گذشت ولی برای من یک دوره ی طولانی و فرسوده کننده بود. بالاخره به بیداری ذهنی رسیدم و لمورین ها رو به یاد آوردم. عشق زیادی رو درون قلبم احساس کردم. نقاشی کشیدم و دوباره اسباب بازی هایی ساختم، مثل همین موزه ی شخصی آقای پیکاسو. اما هنوز از برگشتن به جمع های هنری و معاشرت با آدم های هنرمند نفرت دارم.

البته داستان من تراژیک نبود. وقتی که از اون کارگاه نقاشی اخراج شدم، تک تک شون رو نفرین کردم و تف درشتی هم جلوی پای پسر مورد علاقه ام انداختم. هنوز ۳ ماه از رفتن من نگذشته بود که دچار اختلاف درون گروهی شدن و کارگاه شون تعطیل شد.

اخبارشون رو به راحتی از طریق رسانه های زرد دنبال می کردم و از ته قلبم خوشحال بودم. حتی خودشون هم باورشون نمی شد که

رویای اخوت افسانه ای شون با این وضعیت افتضاح به پایان رسید.

هر کسی استدلالی انجام می داد ولی همه چیز زیر سر تفی بود که جلوی پای پسرک انداختم.

من تلاش نکردم نفرت و کینه ای که ازشون داشتم رو از قلبم پاک کنم و هر چند این کار ذوق هنریمو دچار مشکل کرد، ولی بالاخره به چشم دیدم که چطور به همون حس تنهایی، طرد شدگی و بدبینی ای دچار شدن که به زندگی من عارض کرده بودن.

.

.

.

با خودم فکر می کنم شاید دلیل این که هنوز به موفقیتی که خوشبین ترم کنه دست پیدا نکردم اینه که هنوز انرژی های سنگینی از گذشته رو حمل می کنم. من هنوز رویه ی مهمی رو

تغییر ندادم درست مثل جامعه ی اطرافم که هنوز درگیر بیماری های ویروسی و بحران های مالیه. جمله ای که توی خواب و بیداری تکرار می کردم و در موردش رساله و مقاله می نوشتم این بود که: احمقانه است که بعد از خلاص شدن از دست این بحران، به روال سابق برگردیم.

فکر می کنم این موضوعی بود که خودم هنوز از فرمولش پیروی کامل انجام ندادم. من هنوز ویروس هایی که در سطح روانی درگیرش هستم رو از بین نبردم. خیلی از اوقات با خودم فکر می کنم چقدر خوب میشد اگر الان یه نسخه ی کامل و بی نقص از این بازی شبیه سازی پیش روی من بود، اون وقت راحت تر می تونستم افکارم رو مرتب کنم و نقطه ضعف هامو بشناسم و برطرف کنم. ظاهرا بیش از هر چیز، صرفا برای نجات خودم هم که شده، دوست دارم این بازی ساخته بشه.

به نظر من، برای ساختن یه بازی جذاب، کشیدن یه تابلوی لذت بخش یا درست کردن یه تجربه ی خوب، آدم باید سراغ چیز هایی بره که حقیقتا به وجودش میارن. چیزای زیادی هستن که می تونن چشمای آدمیزاد رو خیره کنن؛ زن های خوش چهره هنوز هم برای آدم ها از خیره کننده ترین موضوعات هستن. دوستان فعلی و زمینی من عاشق لباس هستن. ماشین ها و گجت ها هنوز از محصولات وسوسه کننده هستن. ولی هیچ وقت پیش نیومد که یه ساعت مچی، لباس یا ماشین اونقدر به چشمم خواستنی و زیبا باشه که بابتش بیشتر از چند روز ذهنم مشغول باشه یا پول جمع کنم. (البته دوره ی کودکی و نوجوانی همچین خواسته ها و انگیزه هایی زیاد داشتم.)

راستش به چشم من، ترکیب شدن و تغییر رنگ مواد غذایی حین پخت قشنگه. یا مثلا ترکیب رنگ سبزیجات. به چشم من، چشم های بهت زده از روی عشق و محبت قشنگه. مثل وقتی که خوابای

رمانتیکم رو برای پارسا تعریف می کنم یا ذوق زدگی لوسی از انتشار کتاب جدیدش رو می بینم. ولی نمی تونم هیچ کدوم از اینها رو ترسیم کنم. من مهارت انجام چنین کار هایی رو ندارم.

یک خواب چند ثانیه ای در مورد دوستان لمورم می تونه روز ها باعث آرامش مطلقم بشه ولی مهمونی های لوسی یا شرکای پارسا، جلسه های انتشارات و .... عملا باعث پیری زودرسم میشه.

منظره ی با لذت خوراکی خوردن آدم ها خوشحالم میکنه، در حالی که خیلیا با کمی احساس شرم و خودداری این کارو جلوی دیگران انجام میدن. بچه ها توی این موضوع فوق العاده ان و اغلب هیچ پروایی ندارن.

منم باید تلاش کنم دوباره اسباب بازی هایی بسازم و مثل پیکاسو برای خودم موزه ای درست کنم. یک چیز هایی که مخصوص خودم باشه و ازشون لذت ببرم. چیز هایی جدید که قبلا تجربه نکردم. فعلا

ایده ای ندارم که چطور این کارو انجام بدم اما می دونم که کم کم راهشو پیدا می کنم.

.

.

.

امروز حین جلسه ی گروه بازی سازی در مورد کارت ها حرف زدم؛ آناتومی کارت های عناصر بازی سازی. بعد از جلسه به خواب کوتاهی احتیاج داشتم. حین خواب، لحظه ی کوتاهی خوده برترم رو دیدم. کارت هایی نشونم داد که ظاهرا نسخه ی اصلی کارت های جدول عناصر بازی بودن. تقریبا هیچ چیز از نقش و نگار این کارت ها یادم نیست فقط می دونم انگار که یک تصویر هولوگرافیک داشتن. خوده برترم گفت که: درباره ی واحد دسی بل مطالعه کن، باید هر سمبل با یک واحد عددی نشون داده بشه.

و حالا توی فکر هستم که چطور باید درباره ی دسی بل یاد بگیرم.

هیچ ایده ای ندارم دسی بل چیه و آخرین بار، سال اول دبیرستان شنیدمش. لحظه ای فکر کردم شاید روحم باهام شوخی کرده چون این موضوع از تخصص من دوره، اما حین گفتن این حرفا کاملا متین و جدی بود.

فقط می دونم باید کارت هایی رو با کمک شهودات و خلاقیت خودم و چیز هایی که تا الان درباره ی احساسات و تعبیر خواب یاد گرفتم طراحی کنم. من کارت ها رو دوست دارم اما هیچ ایده ای ندارم چطور میشه این کارت ها رو به شکل بهینه و مفید تری آماده کرد. به هر حال تلاش خودمو شروع می کنم. مطمئنم مثل همیشه، راهنمایی های لازم و بیشتری از راه می رسن.

.

.

.

اخیرا احساس می کنم که سمبل ها بیشتر از این که تعریف کننده ی یک احساس خاص باشن، بازنمایی دسته ای از رفتار ها هستن. رفتار ها در قالب الگو واره ها یا الگوریتم هایی نمود پیدا می کنن که به نسبت های مختلفی از چند احساس مختلف تشکیل شدن.

فیلسوف ها، روان شناسا، رنگ شناس ها و هنرمندا، ممکنه طیف وسیعی از توصیفات و احساسات رو درباره ی رنگ قرمز ارائه بدن اما در نهایت هیچ چیز بیشتر از رنگ قرمز، تعریف کننده ی ماهیت رنگ قرمز نیست. ما صرفا می تونیم یک سری تعاریف از رفتار های انتزاعی رنگ قرمز ارائه بدیم. یعنی تعریف کنیم که رنگ قرمز در موقعیت ها و فضاسازی های مختلف، چه تاثیری داشته و چه تجربه ای از مواجهه با رفتار های این رنگ به دست آوردیم.

اخیرا یک جمع بندی از تمام تعبیر خواب هایی که طی سال های اخیر نوشتم انجام دادم و متوجه شدم که بیشتر مطالب مربوط به

"سمبل شناسی کنش ها" هستش. موضوعاتی مثل انتقام گرفتم، بوسیدن، لبخند زدن و خیلی چیز های دیگه.

نمی تونم بگم کنش ها از احساسات مهم ترن، می تونم بگم کنش ها برای ما ملموس تر هستن.

در واقع افرادی که برای تفسیر خواب هاشون به سراغ صفحات اینترنتی رفتن و کامنت درج کردن، بیشتر از همه خواستن که دلیل کنش ها رو بدونن. این موضوع در مورد مراجعین خودم هم صدق میکنه.

خوده من هم بیشتر از همه درگیر همین موضوع هستم و دوست دارم بدونم چی باعث میشه که تا این حد، خواب هایی در مورد تلاش برای رسیدن به خوراکی های رنگارنگ ببینم. در واقع خیلی نیاز دارم که دلیل کنش های مختلفم درون خواب ها رو بفهمم.

سمبل شناسی خوراکی ها، گیاهان یا حیوانات، بدون در نظر گرفتن کنش ها، کمک چندانی به درک مفهوم یک خواب نمیکنه.

فکر می کنم برای تکمیل جدول عناصر بازی، لازمه که بیشتر از قبل به کنش ها و ماهیت شون توجه کنم.

.

.

.

امروز روز خوبی داشتم. مهم ترین بخشش این بود که تمام بعد از ظهر وقتم آزاد بود و استراحت کردم و حالا می تونم تا صبح، دور از هر سر و صدا و دعوت نامه ای، مشغول کار فکری بشم.

داشتم خواب یه اردو یا کمپ رو می دیدم. دو تا از دختر ها خوش شون از مدیریت کمپ نمی اومد و می خواستن فرار کنن و توی کوه ها و دشت ها زندگی کنن. فکرشونو با من در میون گذاشتن. ازشون پرسیدم: چطور می خواید شکم تون رو سیر کنید؟

گفتن: می تونیم از برکه ها و رودخونه ها ماهی بگیریم.

گفتم: بسیار خب، اما همیشه با من در ارتباط باشید. اگر گم شدید می تونم راه ها رو بخونم و یا اگر پشیمون شدید، راه کمپ رو بهتون نشون بدم.

اون ها پرسیدن: چطور این کارو انجام میدی؟

گفتم: با شما از طریق تله پاتی ارتباط می گیرم، نقشه رو از طریق برونفکنی به دست میارم.

دختر ها پرسیدن: چطور تله پاتی انجام بدیم؟

سعی کردم توضیح بدم: لحظه ای توقف کنید و آرامش داشته باشید، چاکرای گلو رو فعال کنید یا روی چاکرای گلو تمرکز کنید، اگر چاکرای تاجتون رو فعال کنید، همزمان صدای روحتونو هم می شنوم.

قبل از این هم گاها خواب دیده بودم که آدم های مسافر رو به این شکل راهنمایی می کنم، اما طی زندگی فعلی، هنوز قادر به تله پاتی

قوی نیستم و این به خاطر ترس ها و آشفتگی های روانی خودمه. حداقل استادای راهنما که اینطور میگن.

یادمه که اولین بار، الهه سعی کرد با من تمرین کنه تا بتونم تله پاتی انجام بدم. گفت: سعی کن جمله ای رو از طریق ذهنت ارسال کنی.

می دونستم که تله پاتی به کمک چاکرای گلو صورت می گیره اما محض احتیاط، از روحم خواستم که پیام منو به الهه برسونه. این باعث شد که چاکرای تاجم فعال بشه.

جالبه که اسم الهه در اصل چیز دیگه ای هست. یعنی اسمی که زمان تولد و طی زندگی فعلی براش انتخاب کردن. اما ما همیشه اونو الهه صدا می زدیم. حین تله پاتی، من اونو الهه خطاب کردم، اما روحم به اسم اصلیش خطابش کرد.

الهه بعد از چند لحظه مکث گفت: من دارم ۲ صدا می شنوم. می دونم که یکیش خودت هستی و یکیش روح آگاهت. میگفت صدای یکی از شما نازک تره و دارید میگید: فلانی دوستت دارم.

برای من که هنوز این مسائل رو نمی پذیرفتم، این تجربه واقعا هیجان انگیز و منحصر به فرد بود.

یک بار دیگه تله پاتی بین ما رخ داد، اما به شکل کاملا متفاوتی. من و الهه داشتیم توی یک مسنجر معمولی صحبت می کردیم. صحبت مون درباره ی این بود که من نمی تونم خیانت تارسک رو ببخشم، نمی تونم سو استفاده هایی که آدم ها ازم انجام دادن رو فراموش کنم. و این که نمی تونم بپذیرم که حالا حالا ها پیش آدما زندگی کنم و از دوستای لمورم دور باشم.

الهه فقط گفت: همه چیز درست میشه و بر میگردی پیش دوستانت.

از دلداری بیهوده اش خیلی ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم و صرفا خداحافظی کردیم.

اما الهه بلافاصله گفت: من یه تله پاتی دریافت کردم، یک نفر گفت: چرا فکر می کنی می تونم این همه دردو تحمل کنم؟

الهه ازم پرسید: تو این جمله رو گفتی؟

گفتم: من این جمله رو نگفتم، احتمالا روحم بوده.

این جمله از طرف هر کی که بود، الهه رو تحت تاثیر قرار داد و وقتی که میدید ناراحت و درمونده هستم منو به حال خودم می گذاشت و با توصیه هایی که بلد نبودم چطور ازشون استفاده کنم و کلی گویی، غمگین ترم نمی کرد.

.

.

.

پرونده هایی دارم از طرف دوست روان درمانگرم که از روی خوش شانسی، درست زمانی رسیده که قصد دارم به شکل جامع تری، مطالعه درباره ی کنش ها رو شروع کنم.

دوستم ازم خواسته که به کمک محتوای این پرونده ها، چند مقاله طی ماه های آینده با موضوعات مختلف آماده کنم. مطالعه ی این پرونده ها از اون جایی که در مورد خصوصی ترین و بی پرده ترین مسائل زندگی آدم هایی از قشر های مختلف جامعه است برام جدید و منحصر به فرده. اولین پرونده درباره ی مردی ۲۶ ساله است. ترحم طلب و معتاد به ایجاد رابطه های کوتاه مدت. یک تجربه ی عاشقانه ی کوتاه مدت داشته و بعد از شکست، یک روند بیمار گونه رو شروع کرده. الکل و سیگار زیادی مصرف می کنه. دوستانش رو به تدریج از دست داده. به سلفی گرفتن و اشتراک عکس هاش علاقه ی زیادی داره.

بسیار به اطرافیانش دروغ میگه و از جامعه و آدماش بسیار متنفره و عقیده داره که همه باید بمیرن و منقرض بشن. این مرد عقیده داره آدم هایی که از بیرون؛ زندگیش رو می بینن، خیلی دوستش دارن،

بعضیا دیوانه وار، اما از درون بسیار مچاله و غمگینه و اکثر اوقات در حال غصه خوردن و نشخوار ذهنیه.

حتی عکس چهره ی این مرد درون پرونده است و می تونم هاله اش رو ببینم. رنگ اصلی هاله اش کهربایی و آبی بوده اما در طول زمان حسابی غبار گرفته و تیره شده. اما قدرت ها یا استعداد های زیادی داره. این استعداد ها در حال ته نشین شدن هستن. قسمت بالای هاله ی انرژیکیش کمرنگ و ضعیف شده. محدوده ی اطراف چاکرای شبکه ی خورشیدیش از انرژی زیاد اما کدری تشکیل شده. انرژی هایی که مربوط به خودش نیست بلکه با سو استفاده از دیگران در حال جذبشونه.

از طریق این انرژی های دزدیده شده، برای خودش ناخودآگاه نوعی حفاظ ساخته. قسمت پایین هاله ی انرژیکیش مهم ترین بخشه. پر از خشم و ترس های در هم تنیده و پر سر و صدا. یک بافت به شدت نامنظم. زندگی بسیار ترحم برانگیزی داره. ظاهرا بار ها سعی داشته

از این ترس ها خلاق بشه اما طعم خوش سو استفاده از دیگران، اجازه نداده که تغییر رویه بده.

انرژی های دزدیده شده نوعی دیوار قوی درست کردن که جلوی خروج ترس ها رو گرفته.

در انتهای پرونده گفته شده که علاقه ی زیادی به خودکشی داره.

واکاوی درون همچین افرادی کار ساده ای نیست. به گزارش خواب هاش نگاه می کنم. فقط یک خواب وجود داره. میگه خواب دیده که گربه ای توی اتاقش پرسه میزده. این مرد تلاش داشته از اتاق بیرونش کنه. اما گربه به حرف اومده و گفته: هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

گربه به یکی از مهم ترین غرایز ما آدم ها اشاره داره. تفریح و شاد بودن. گربه ها موجودات بی قید و شادی هستن. وقتی فردی در مورد تفریح و بی قید بودن دچار افراط و تفریط بشه، این سمبل به شکل آزار دهنده ای درون خواب ظاهر میشه. افرادی که بیش از حد

خودشون رو درگیر کار و تلاش و مسئولیت های زندگی یا استرس های ذهنی می کنن، ممکنه به کرار خواب هایی در مورد گربه های بیمار و ضعیف ببینن.

اما در مورد خواب این مرد ۲۶ ساله، میشه گفت که در مورد بی قید زندگی کردن زیاده روی کرده و تنبلی و بی ارادگی بهش غلبه کرده. حالا زندگی براش خیلی سخت شده.

عجیب نیست که احساس میکنه آرزو های برآورده نشده ی زیادی داره.

من نمی تونم بگم که این فرد دیو سیرت و نفرت انگیزه. اون قدرت خلاقیت زیادی داره و شانس اینو داره که به کمک همین قدرت، زندگی شو تغییر بده. نمی تونم بگم چه زمان و چطور، اما قدرت خلاقیتش به حدی زیاد هست که تغییر رویه اش اجتناب ناپذیره.

.

.

.

حین خوردن صبحونه داشتم به خواب تکراریم فکر می کردم. میل زیاد به خریدن یا خوردن شیرینی، در حالی که پول کافی ندارم. می دونم که به انرژی نیاز دارم، انواعی از انرژی یا انگیزه های جدید. برای این که بتونم خودمو بیشتر توی جامعه ابراز کنم و انگیزه برای حرف زدن داشته باشم. انگیزه ای که واقعا بهم شور زندگی بده و تکرار گذشته نباشه. یک انرژی تکراری و حوصله سر بر نباشه. حس می کنم دلم می خواد که دوست داشته بشم اما این که آدم ها دوستم داشته باشن نه تنها بهم انگیزه ای نمیده بلکه گاها منو می ترسونه.

دیروز عصر با احساس خستگی و کوفتگی زیادی تصمیم داشتم بخوابم. فکرم درگیر مسائل مشوشی بود و خوشحال نبودم. داشت

خوابم می برد که صدای دختر بچه ای رو شنیدم. صداش رنگ طلایی داشت. با لحن با نمکی گفت: خوراکی نمی خوری؟

فکر کردم صدایی از اطراف میاد و اهمیت ندادم و سعی کردم بخوابم. دوباره همون صدا گفت: خوراکی نمی خوری؟

ذاتا احساس کردم وقت غذاست و انگار سفره ی غذا پهنه و این دختر بچه داره منو دعوت میکنه. انگار که مثلا خواهر کوچکترم باشه. منو به حس و حال خونواده یا یک مهمونی گرم و صمیمانه می برد.

بدون این که چشمامو باز کنم، سعی کردم بفهمم معنی این شهود چیه. رنگ طلایی صدای دخترک و اشاره اش به کلمه ی خوراکی، منو یاد مراقبه و نورخواری انداخت. سورس هستی رو مقابل خودم تجسم کردم. تازه متوجه شدم چقدر به این انرژی نیاز داشتم و دردی که می کشیدم از کمبود انرژی بود.

شاید به نظر بیاد که یک فرد معنوی هستم اما احساس می کنم به نسبت فرصت هایی که برای تکامل داشتم، کم کاری های زیادی انجام دادم و این وضعیت باعث شده بسیار تشنه باشم. من مثل آدمی هستم که سال ها راه رفته، اما فرصت دیدن منظره های زیبا یا خوردن خوراکی های خوب رو از خودش دریغ کرده. بابت این موضوع نمی تونم فرد دیگه ای رو مقصر بدونم، فقط می تونم از دست خودم عصبانی باشم.

.

.

.

ساعت خواب من اغلب به شکلیه که ممکنه هر چند ساعت یک بار بیدار شم، کمی کار کنم و دوباره بخوابم. امروز یکی از اون روز هایی بود که به خواب زیادی نیاز داشتم چون ایمیل های تهدید آمیز و آزار دهنده، دوباره تکرار شدن و مطمئنم اگر پارسا و انرژی آرامش

بخش و دلگرم کننده اش نبود، تمام ارکان روانم تا الان نابود شده بود.

خواب یکی از منفور ترین ناشرایی رو می دیدم که تا حالا ملاقات کردم. بهم می گفت: تو باید اونطور که انتظارات منو برآورده می کنه بنویسی، این کار کمکت می کنه وقتی با من ازدواج کردی زندگی مسالمت آمیز تری داشته باشیم.

توی خواب دیگه ای دیدم که یه دختر بچه هستم. غروب بود و توی حیاط خونه پرسه می زدم. خونه ی ما روی یک منطقه ی مرتفع و نزدیک به یک پایگاه نظامی بود. دیدم که یک سبد یا تخته ی معلق یک نفره، پرواز کنان وارد حیاط شد. اما این تخته یا سبد، فرق های زیادی با سبد های پرنده ی رایج تر شهر ها و سیارات دیگه داشت که پیش از این دیده بودم. وقتی به این سبد نگاه می کردم، هیچ ارتعاش خوبی احساس نمی کردم و می دونستم تحت کنترل من

نیست و افراد غریبه ای این تخته رو تحت کنترل دارن. رنگ تخته سیاه بود و چراغ های آبی رنگ داشت.

به پهنه ی آسمون نگاه کردم. سفینه ی مربعی سیاه رنگی رو دیدم. شیشه ی سفینه سیاه بود و افرادی که درونش بودن مشخص نبود. هیچ ارتعاش خوبی از طرف سفینه احساس نمی کردم. ساکنین اون سفینه چون دیدن سوار سبد یا تخته ی پرنده نشدم، از اونجا دور شدن و سبدو هم با خودشون بردن.

با ترس به داخل خونه رفتم. این اتفاق که سفینه ای به این شکل نزدیک خونه پرسه بزنه برای ما عادی نبود و اغلب اصلا سفینه ها رو نمی دیدیم و اون ها دور از چشم مردم شهر، عبور و مرور داشتن.

خانواده ام نگران شدن و ازم خواستن که نوشته ها و نقاشی هام از موجودات فضایی که تابحال جمع آوری کردم رو از بین ببرم. تعداد کاغذ های من زیاد بود و اون ها پر بودن از اطلاعاتی در مورد تمدن های ساکن سیارات دیگه و طراحی هایی از اون ها. ترجیح می دادیم

که آتیش شون بزنیم، اما این کار؛ داخل محیط خونه امکان پذیر نبود و اگر به حیاط یا محوطه ی بیرون می رفتیم، می تونست توجه اون ها رو جلب کنه.

خوانواده ام پیشنهاد دادن که اون ها رو بین آشغال ها پنهان کنیم و از خونه خارج کنیم. اینطور حتی اگر پیدا بشن کسی نمی تونه منو متهم کنه.

و بقیه ی خواب، مشغول به زور جا دادن کاغذام لای یه زون کن آشغال و به درد نخور بودم. آرزو داشتم که ای کاش یک نفر پیداشون کنه و چیز هایی که این همه براشون زحمت کشیدم از بین نره. اما احساس می کنم در نهایت از دور انداختن کاغذ ها پشیمون شدم و تصمیم گرفتم به حرف اطرافیانم اهمیت ندم.

توجهم به تلویزیون جلب شد. داشت یک انیمیشن مستهجن نشون میداد. خانواده ام مشکلی با دیدن این انیمیشن نداشتن. ظاهرا سیاره ای که ساکنش بودیم سطح پایین بود و مغز ساکنینش در

حال شست و شو. چون رسانه هاشون مسائل خیلی بدی رو آموزش

می داد. وقتی به اون انیمیشن نگاه می کردم ارتعاش نه چندان

خوبی رو احساس می کردم. اون ها به کمک سمبل ها و داستان ها،

به بچه ها یاد می دادن که از انرژی خلاقه ی خودشون سو استفاده

کنن و احساسات قلبی خودشون رو نادیده بگیرن تا بتونن توی

جامعه رشد کنن و منفعت زیادی به دست بیارن.

فروید، روانکاو اهل سیاره ی زمین عقیده داشت که؛ آدم هایی که از

ناراحتی های روانی رنج می برن، به صورت عادی و خودآگاه، ممکنه

صرفا به مسائل عاطفی چنگ بزنن و با مرور مکرر تجربه های

ناراحت کننده ی تراژیک، ناراحتی خودشون رو عمیق تر کنن.

فروید پیشنهاد داد که حین روانکاوی نیاز هست انگیزه های

ناخودآگاه آدم ها هم کشف بشه. چیز هایی مثل خشم، کینه و انتقام

جویی. این احساسات پنهان شده حین تحلیل روان یک انسان و

درک علت بیماری، موثر تر واقع میشه.

به نظر میاد که این احساسات پنهان و مخرب، شالوده ی وضعیت بد و آزار دهنده ای هستن که بیمار در حال تجربه شونه. حین روانکاوی، احساسات درجه ی دو و سه، بیشتر از این که کمک کنن بیمار مسیر درمان رو شروع کنه، باعث سردرگمی و ایجاد پرسش های بیشتر برای بیمار و پزشکش میشن.

استخراج انگیزه های اولیه یا احساسات درجه ی یک که باعث کلید خوردن بیماری شدن، چالش اصلی پزشکه. خواب ها پتانسیل آشکار سازی این احساسات رو دارن البته در صورتی که پزشک قادر به تفسیر و تحلیل خواب ها باشه. از این بابته که خواب ها و مطالعات مربوط بهش، از اهمیت زیادی برخوردارن و روان شناسای مختلفی در طول زمان، بار ها مباحث مفصلی رو در مورد رویابینی مطرح کردن.

.

.

.

امشب یک ماموریت هیجان انگیز و جالب دارم. باید یک سری تابلوی نقاشی پیدا کنم تا بتونیم توی محیط های مختلف بازی قرار بدیم و لازمه یک گزارش یا تفسیر روانشناسی هم ضمیمه ی سناریوم کنم. من قصد ندارم این گزارشات رو با کلمات قلمبه سلمبه و عجیب و غریب بنویسم. نقاد محافل هنری هم نیستم. تصمیم دارم با همون روش های تفسیر خواب پیش برم. تجسم می کنم که اگر فلان تابلوی نقاشی درون خوابم ظاهر بشه، صبح روز بعد، چطور خوابم رو تفسیر می کنم.

توی دنیای خواب ها هیچ چیز غیر ممکنی وجود نداره. برای دیدن نقاشی ها توی خواب هم نیازی نیست که حتما یه نقاش یا هنرمند باشیم. گزارش خواب هایی که حالا به وفور توی سایت های تعبیر خواب پیدا میشن، نشون میده که نماد های هنری چطور با ناخودآگاه آدم ها پیوند خوردن. ما ممکنه نقاشی هایی رو حین

خواب ببینیم که اصلا نمی دونیم اسم تابلو چی هست و توسط کدوم نقاش کشیده شده.

اما چنین خواب هایی نه تنها بی معنی نیستن، بلکه میشه گفت از با ارزش ترین اطلاعاتی هستن که از طرف ضمیر ناخودآگاه فرد مخابره شده. اما دریافت این چیز با ارزش، نیازمند تفسیر صحیح خوابه.

زمانی که یک تابلوی زیبا رو درون خواب می بینیم، نیازی نیست که حتما سراغ مباحث دشوار تابلو شناسی و نقد هنری بریم. باید که اول از همه، یک داستان و توصیف مناسب از تابلوی نقاشی استخراج کنیم. این کار می تونه با یک جمله ی ساده درباره ی احساسی که از نقاشی دریافت می کنیم شروع بشه. به طور مثال:

من یک نقاشی دیدم که فضای سلطنتی داشت و احساسی از عشق، شکوه و افتخار رو درونم زنده کرد.

همین جمله می تونه تا حد زیادی به تفسیر یک خواب با موضوع تابلوی نقاشی کمک دهنده باشه.

به طور مثال وقتی به تابلوی نقاشی Almond blossom ونگوک نگاه می کنم، اول از همه اون رنگ آبی وسیع و متمایل به فیروزه ای رنگ توجهمو جلب می کنه. این رنگ برای من تداعی کننده ی احساس آزادی و سلامته. نماد درمان شدن از نظر روانیه. من رو به یاد روان شناسی میندازه. از قضا اون شکوفه های سفید من رو به یاد فصل بهار میندازن. یعنی فصل تازه و نو شدن. انگار که این تابلو به مناسبت غلبه به یک مشکل روانی کشیده شده و نقاش از این طریق، نتیجه ی تلاشش برای غلبه به یک گره روانی رو جشن گرفته. از اون لحظه هایی که کوتاه اما مهمن و آدمیزاد دوست داره توی دفتر خاطراتش ثبت کنه.

من امروز یکی از ترس هامو کشتم یا از شر یک انرژی منفی که درونم رخنه کرده بود خلاص شدم. می خوام که اگر در آینده دوباره همچین دردی به من عارض شد، با دیدن این نقاشی انگیزه بگیرم و دوباره بجنگم. این تابلو یادم میاره که این گره روانی چیز جدیدی

نیست و قبلا هم باهاش رو به رو شدم. اگر یک بار بهش غلبه کردم پس راه پیروزی رو بلدم و می تونم دوباره هم انجامش بدم.

تفسیر یک خواب با موضوع تابلوی نقاشی می تونه به همین سادگی باشه.

.

.

.

نامه از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا

سلام آقای تسلا امیدوارم حال شما خوب باشه. (علت این که دارم اینقدر رسمی و مودبانه حرف می زنم اینه که قصد دارم این نامه و جوابش رو توی کتاب بعدیم درج کنم.)

دلیل نوشتن این نامه این هست که ازتون بخوام اگر میشه در مورد فرکانس ها یک درس جدید بفرستید. من این مدت سعی کردم که

درباره ی فرکانس ها مطالعه کنم اما متاسفانه ادبیات مردم زمین برای من بیگانه است و کتاب های تخصصی اغلب به دور از تشبیه و سمبل نوشته شدن.

از طرفی من حتی نمی دونم مطالعاتم رو چطور ادامه بدم و از این بابت اغلب وابسته به خواب ها و الهاماتم هستم. بهتر دیدم که تا دیر نشده و فکر شناخت مبحث فرکانس از سرم نیوفتاده، شانس خودم رو امتحان کنم و از شما کمک بخوام.

در ضمن اگر با آدم های این سیاره هم حرف یا سخن خاصی داشتید می تونید از طریق خواب، حرفاتون رو منتقل کنید. من سعی می کنم تمام جزئیات خواب رو به یاد بسپارم و شرح بدم. افرادی که کتاب های منو می خونن حتی اگر حرف های من رو باور نکنن، ممکنه بتونن چیز های زیادی از نامه نگاری ما یاد بگیرن. در نتیجه فکر می کنم کار ما می تونه مفید باشه.

امروز مشغول مراقبه و استراحت میشم و سعی می کنم ذهنم رو از مسائل اضافی خالی نگه دارم تا بتونم خواب هامو راحت تر شکار کنم و به حافظه بسپارم. اما بهتون قول نمی دم که دوباره خواب شکلات های رنگی نبینم.

فعلا روزتون بخیر باشه. منتظر جوابتون هستم.

گرچه اگر جواب نامه ام رو ندید ناراحت نمی شم و سعی می کنم درک کنم و مطالعه ام رو از طریق منابع زمینی ادامه بدم.

.

.

.

روز نسبتا عجیب یا شاید هم وحشتناکی داشتم. خواب می دیدم عضو خونواده ای هستم که مرداشون، زن های خودشون رو کشتن چون به این نتیجه رسیده بودن که این زن ها دوست شون ندارن.

خواب دیدم با خونواده ام به یک شهر بندری رفتیم تا خرید انجام بدیم. برای تفریح به یک مسابقه ی ورزشی رفتیم. بین تماشاچیا پر بود از مهاجرا و سرمایه دارایی از ژاپن و چین و کره. اون ها فارسی رو تا حدی بلد بودن.

احساس کردم رفتار عجیب و زننده ای دارن. به هر صورت ۳ نفرشون سعی کردن باهام دوست بشن. باهاشون ناهار خوردم. سعی کردن دست بند بدلی بی ارزشی که روی دستم بود رو بدزدن. این دست بند یه نگین به ظاهر بی ارزش و درشت سبز زمردی داشت. زنجیر طلایی ای داشت که به خاطر بدلی بودن، بعضی قسمت هاش رنگ خودش رو از دست داده بود. ژاپنی ها می گفتن: این دستبند ممکنه حدودا دو دلار بیارزه.

و داشتن پیش خودشون نقشه ی فروش این دست بند رو می کشیدن.

براشون تاسف خوردم و دوستیمو باهاشون تموم کردم.

به کارگاه دوستای اولین معشوقه ام رفتم. یکی از دوستانش می گفت: تقصیر من نبود که اون اتفاق برای تو افتاد. من به خاطر تو با دیگران درگیر شدم، من ته قلبم همیشه دوستت داشتم.

امروز خواب هام همگی پریشون بود. این ها همگی بعد از نوشتن نامه برای تسلا اتفاق افتاد. در واقع وقتی اون نامه رو نوشتم یک نور طلایی رنگ به سمت چاکرای تاجم اومد و دیدم که کندالینیم فعال تر شد اما انرژی های بسیار شومی هم از اطراف حمله کردن و همه ی خاطرات بد گذشته، انتقام جویی ها و کینه توزی ها به سراغم اومد. لحظاتی حس کردم دوست دارم خودکشی کنم. اما سعی کردم خوراکی بخورم و زیاد استراحت کنم و اجازه بدم که سیستم انرژیکیم ترمیم، پاکسازی و تصفیه بشه.

در حال حاضر حالم بهتره و احساس سبکی بیشتری دارم. پارسا هم به دادم رسید و حتی احساس کردم روحش حین خواب چند بار

باهام صحبت کرد تا آرامش پیدا کنم. اما چیز بخصوصی از حرفاش به یاد نمیارم.

حدس من اینه که علت این که هنوز آقای تسلا جواب نامه ام رو از طریق خواب ها نفرستاده همین باشه. تنها یک آدرس هست که هر وقت براش نامه نوشتم به سرعت نوعی جواب گرفتم. و حتی قبل از این که به خواب برم، انرژی بسیار شدیدی رو توی اتاقم احساس کردم. اون هم سورس هستی بوده.

من حتی یک بار حرفی نداشتم و فقط ترس و ضعف بهم غلبه کرده بود. قلبی روی یک کاغذ کوچولو کشیدم و توی پاکت گذاشتم و توی قلبم گفتم که این نامه برای سورس هستیه. به سرعت انرژی های لطیف به سراغم اومدن.

امروز چند ساعتی مشغول کار با سفال هم شدم. مجسمه ای از لمورین ها درست کردم. یه مجسمه ی کوچیک. و یه ظرف سفالی درست کردم که درونش سیب زمینی سرخ کرده و تخم مرغ عسلی

هست. هنوز منتظرم که خشک بشن تا رنگ زدنشون رو شروع کنم.
خب من فکر کردم که بهتره این بار یک چیز خیلی متفاوت تر
درست کنم. و با خودم فکر کردم که بین چیز های اطرافم، چه
پدیده ای به ظاهر روتینه اما بیش از بقیه ی مسائل به وجدم میاره؟

راستش تنها چیزی که به ذهنم اومد تخم مرغ عسلی بود. مطمئنم
وقتی رنگ بشه اشتها آور تر هم میشه و روح پیکاسو بابت این که
دوباره دست به کار شدم و دارم اسباب بازی های خودمو می سازم
ازم شاد میشه.

حالا باید نگاهی به خواب های امروزم بندازم تا ببینم نقطه ضعفام
چی بوده که اینطور بهم حمله شده و روانم بهم ریخته. این که مرد
ها همسرشون رو کشتن، می تونه به معنی مدیریت نادرستم در
مورد اهداف و برنامه های روانی و ذهنیم باشه. به طور مثال آدمی با
خودش عهد می بنده که آگاهانه تر زندگی کنه و دیگه به مسائل
منفی، گذشته و آدم هایی که از زندگیش رفتن فکر نکنه، اما دوباره

بند رو به آب میده و انرژیش رو خراب می کنه. به همین دلیل مستعد دیدن همچین خوابی شدم.

یادم میاد که اوایل جوانیم مدیریت خیلی بهتری داشتم و انرژی طلایی و زرد زیادی درون هاله ام بود، گرچه نقطه ضعف های دیگه ام زیاد بود اما هنوز در زمینه ی مدیریت تا این حد درمونده نشده بودم. به هر صورت احساس می کنم راه حل پیشنهادی خواب امروزم اینه که با احساس و عاطفه ی بیشتری به اهدافم نگاه کنم یا در واقع هدف ها و برنامه هایی رو برای خودم تعریف کنم که مطمئنم از تهه قلبم دوست شون دارم.

این که خواب دیدم اون مرد نقاش به من گفت: بابت تو دعوا کردم و درگیر شدم... می تونه نماد اهداف یا انگیزه هایی درون زندگیم باشه که سعی نکردم بفهمم انگیزه ی واقعیم از انجام شون چی بوده. این مرد نقاش، سمبل مشوق هست. چون زمانی که توی دنیای واقعی می شناختمش منو بابت کار های هنری خلاقانه ام تحسین می کرد.

با این که در ظاهر بسیار سرد، مغرور و منزوی بود. فکر می کنم خواب امروزم درباره این مرد، واکنش ناخودآگاهم نسبت به سفال های جدیدم بود. چون راستش من مواد اولیه ی سفال سازی رو این بار با اکراه خریدم. مطمئن نبودم دلم بخواد دوباره خودم رو درگیر دردسر های سفال سازی کنم. اگر پارسا ترغیب و تشویقم نمی کرد، این کار رو انجام نمی دادم.

این خواب هم می خواسته بگه؛ هر چند در ظاهر از انجام کار های خلاقانه و هنری دلسردم، اما انگیزه های پنهانی درونم هست که اگر بخوام می تونم کشف و تقویت شون کنم. گرچه این کار صبر و حوصله می خواد و ممکنه زمان زیادی ببره و روانم مقاومت زیادی نشون بده. (درست مثل شخصیت مرد نقاش) اما شانس رسیدن به چنین موفقیتی وجود داره.

و اما ژاپنی ها. اون ها برای من نماد انرژی های غریبه و بیگانه ای هستن که ظاهر خوب و شیکی دارن اما باطن شون مشخص نیست.

اون ها از قضا انرژی های دم دستی ای هم هستن. انرژی های دم دستی در طول روز زیادن. مثل اطلاعات و انگیزه هایی که از طریق بنر های تبلیغاتی یا تلویزیون به دست میاریم. اطلاعاتی که اغلب فقط ظاهر خوبی دارن اما معلوم نیست وقتی باهاشون همراه میشیم ما رو به کجا می برن. به هر صورت من به پاکسازی روان و ذهنم ادامه می دم و منتظر دریافت های بعدی می مونم.

.

.

.

راستش فکر می کنم خطوط پیام رسانی آدم فضایی ها دچار مشکل باشه. من می خواستم خواب تسلا رو ببینم اما الان در حالی بیدار شدم که داشتم فروید رو می دیدم. البته توی آسمون ها اسم این آقا فروید نیست. من هم از روی هاله اش شناختمش چون چهره اش هم شبیه تناسخ زمینیش نیست.

به هر صورت داشتم خواب می دیدم که درون یک سفینه هستم.

ظاهرا روی یک تخت دراز کشیده بودم و چند موجود فضایی پیشرفته بالای سرم هستن و دارن به خواب های روزمره ام از طریق مانیتور نگاه می کنن. آقای فروید مثل این که خیلی خوشحال بود و می گفت: دقیقا می خواستم همین اتفاق بیوفته.

و حس می کنم خطاب به من گفت: باید ادامه بدی و انرژی خشمت رو به سطح بیاری و تصفیه کنی. باید تبدیلش کنی. تبدیلش کن به یک ابزار خوب.

خواب هایی که داشتم توی سطوح دیگه می دیدم و از مانیتور پخش میشد، راستش کمی خجالت آور بود. خواب می دیدم که توی یک ساختمون بزرگ و چند طبقه که معماری غیر معمولی داره در حال گردشم. خونه ها به همدیگه وصل بودن. آدم های کمی توی این خونه ها پراکنده بودن و زندگی غیر معمولی داشتن. همه ی اتاق ها

به هم ریخته و پر از خرت و پرت بود. هیچ چیز سر جای خودش نبود.

من دوست داشتم توی اتاقا بچرخم و وضعیت ساختمون رو ببینم اما انگار که قادر به راه رفتن نبودم و به یک ویلچر وابسته بودم. همچنین از رفتن به قسمت های مختلف ساختمون و اتاق های ناشناخته وحشت داشتم. اسباب بازی هایی می دیدم. این اسباب بازی ها کف اتاقم ریخته بودن. دوست داشتم باهاشون بازی کنم.

کم کم دلم خواست که بقیه ی بچه های اون ساختمون رو پیدا کنم و ازشون بخوام که بیان با هم بازی کنیم. اما این کار مشکل بود. چون اصلا مرز خونه ها و ورودی و خروجی شون مشخص نبود.

ناگهان احساس کردم قادر به پروازم. با خودم گفتم: این یک قدرت جدیده، من تا بحال این قدرت رو نداشتم. نمی دونم چطور به دست اش آوردم فقط می دونم که حالا به هر جا که دلم بخواد می تونم برم.

به این ترتیب با خوشحالی آواز می خوندم و توی اتاق های مختلف ساختمون پرسه می زدم. این سرعت پرواز و حرکت کردن بهم اجازه می داد تا احساس امنیت و آرامش بیشتری داشته باشم. چون قلبا می دونستم اگر به طور اتفاقی توی یکی از اتاق ها چیز ترسناک یا تهدید کننده ای ببینم، می تونم سریعا اونجا رو ترک کنم.

خودم رو حین این خواب، درست مثل یک دختر بچه ی شاد و سرحال می دیدم. اما اغلب جاهایی که سرکشی می کردم متروک بود و هیچ خبری از آدم ها نبود. هر جا هم خانواده ای می دیدم، همه، آدم های بالغ دلمرده ای بودن که زیر پتو کز کرده بودن و حتی میل خاصی به حرف زدن نداشتن. معمولا تلویزیون می دیدن یا به دیوار و سقف زل زده بودن.

اما با کمال پر رویی به سراغشون می رفتم و بهشون انرژی می دادم و ازشون می خواستم با من بازی کنن. کمی از واکنش های احتمالی شون می ترسیدم اما اون ها اونقدر ضعیف و بیچاره و افسرده بودن

که علاقه ی خاصی به واکنش نشون دادن نداشتن. بلکه از انرژی های مثبت و جدید، استقبال هم می کردن.

خب دیدن این خواب خیلی خوشحالم کرد. این خونه برای من نماد بخش های آسیب دیده ی روانم هست. و اینطور که به نظر می رسه دارم کم کم تغییر می کنم و خوشحالی و آرامش عمیق تری درونم ایجاد میشه.

باید به توصیه ی آقای فروید عمل کنم. مرور روان به شیوه ای تدریجی و امن؛ و آزاد کردن انرژی های راکد، بهتر از فرار کردنه. فرار کردن و سرپوش گذاشتن، فقط فضای روانم رو محدود تر می کنه و اجازه نمی ده که از همه ی پتانسیل هام استفاده کنم.

وقتی به کار های هنری یا خلاقانه می پردازم، تغییراتی درون سیستم انرژیکیم رخ میده که علت شون رو نمی دونستم. اما دیروز متوجه شدم انرژی مثبتی که حین انجام کار هنری درونم شدت پیدا

می کنه از نظر شباهت بافت و شدت، با انرژی ایجاد یک رابطه ی عاشقانه و لذت بخش برابری می کنه.

همچنین از آقای فروید خیلی ممنونم. دوست داشتم که می تونستم اینطور خوابامو برای دیگران تعریف کنم و اون ها هم باور کنن و از خواب هاشون استفاده کنن. اما متاسفانه آدم ها حرف منو باور نمی کنن.

.

.

.

از وقتی ایده ی طراحی کارت های عناصر بازی به ذهنم خطور کرده، بار ها فکر کردم که بهترین پایه ی طراحی کارت ها، احساساته. اما تعریف سمبلیک احساسات، به تنهایی کار دشواریه. مثل این میمونه که بخوایم مفاهیمی مثل رنگ یا نور رو تعریف کنیم. هر فرکانس

باعث میشه تا احساسات متفاوتی رو تجربه کنیم. خواب ها که پیام هایی از طرف ناخودآگاه هستن، اغلب به کمک سمبل کنش ها به بازنمایی یک احساس می پردازن. احساسات، طیف بسیار وسیعی دارن، اما یک سری احساسات هستن که بیشتر از همه تجربه شون می کنیم، مثل شادی، عشق، ترس و ...

در حال حاضر باید اولویتم رو روی احساساتی قرار بدم که شناخته شده تر هستن و توی دایره ی لغات ما آدم ها، کلمه ای برای اشاره بهشون وجود داره.

فکر می کنم که باید برای اشاره به هر احساس، یک کارت طراحی کنم. یک کارت که نشان دهنده ی بروز یک کنش انسانی باشه.

درون علم چاکرا درمانی، برای احساسات، فرکانس هایی در نظر گرفته شده. به طور مثال هر چاکرا فرکانس مخصوص به خودشو داره.

تصمیم گیری در مورد نحوه ی طراحی کارت ها برام خیلی سخته.
چون تا جایی که می دونم، هر سمبل دو وجهه داره. به طور مثال
مقابل احساس عشق، نفرت وجود داره. فکر می کنم تصویر
هولوگرافیکی ای که روحم حین خواب نشونم داد هم چهره ی یک
مرد در دو حالت بود و با تکون دادن کارت، چهره اش عوض میشد و
اون کنش متضاد رو نشون می داد. اگر طی زندگی فعلیم، تصاویر
تغییر پذیر روی آیینه جیبی های کودکانه رو ندیده بودم، اصلا قادر
به درک این کارت ها نبودم.

خب پس من باید اول از همه فهرستی از احساسات اصلی و شناخته
شده ی آدم ها تهیه کنم و برای هر احساس یک کنش انتخاب کنم.
اما هنوز هم نمی فهمم چرا روحم خواست درباره ی "دسی بل"
تحقیق کنم. یک هفته درباره ی مفهوم لگاریتم خوندم و می تونم
بگم تقریبا هیچ چیز نفهمیدم.

وقتی فردی درون خواب مشغول گریه کردنه، میشه گفت که این حرکت، سمبل حدی از فروپاشی روانی یا اندوهه که بیننده ی خواب در حال تجربه اش هست. اما بسته به نوع خواب، شدت این احساس میتونه کاملا متفاوت باشه. برای تدوین کارت های بازی، باید که به ماهیت سمبلیک خواب ها بپردازم نه رفتار آدم ها در دنیای واقعی. چون در واقعیت، رفتار ها لزوما با داده های اطراف مچ نیستن. وقتی یک فرد وسط خیابون گریه می کنه شما نمی تونی بفهمی که این فرد چرا داره گریه می کنه و آیا گریه اش واقعیه یا صرفا تظاهر.

اما حین خواب، از طریق تفسیر محیط خواب، میشه فهمید علت ناراحی روانی فرد چیه. اگر همین تصویر حین یک خواب رخ بده، یعنی فردی خواب ببینه که وسط خیابون در حال گریه کردنه، میشه گفت که فرد نمی تونه داده های مختلف در طول روز رو هضم و درک کنه. آدم های مختلف توی خیابون، نماد افکار سطحی و روزمره ای هستن که در طول روز تجربه می کنیم. از طریق معاشرت با آدم ها،

وب گردی، تلویزیون دیدن، محیط کار و ... با این افکار سطحی مواجهه های مکرر داریم.

حالا فردی رو تجسم کنید که دچار ناراحتی و اندوه بخصوصی شده و جنس این اندوه به شکلیه که باعث میشه نتونه روزمره و داده های زیادش رو درک و هضم کنه و به موازاتش احساساتی مثل ترس، گم شدن، نفرت یا انزوا رو تجربه کنه.

خوبی بیان سمبلیک خواب اینه که نشون میده کدوم احساس، درون فرد قوی تره. قوی ترین احساس همون چیزیه که بیشتر از همه حین یک خواب، توجه ما رو به خودش جلب می کنه و بعد از بیدار شدن ممکنه تا دقایقی یا حتی روز ها، اون حس با ما همراه باشه بدون که این بفهمیم چرا این احساس رو حین خواب تجربه کردیم.

اما هنوز نقاط مبهم زیادی وجود داره.

به طور مثال همین خواب تکراری من. یعنی علاقه ی زیادم به خوردن شیرینی. خوردن یا خریدن شیرینی به خودی خود کنش بدی نیست. اما من دارم یک تجربه ی آزار دهنده رو حین اغلب خواب هام تجربه می کنم. چطور باید این تجربه رو تصویر کنم؟ به طور مثال یک تصویر رو نقاشی کنم که فردی با لذت در حال خوردن شیرینه و می خنده و تصویر دیگه ای طراحی کنم از یک فرد که شکم چاق و چهره ی کبودی داره و اونقدر شیرینی خورده که حالش داره بد میشه.

هر دوی این کنش ها به ظاهر دارن نشون می دن که فرد در حال کسب احساس یا تجربه ای شیرین و کودکانه است. اما یکی از اون ها می دونه که چقدر از این تجارب استفاده کنه و دیگری بهش اعتیاد داره و اینقدر داره از این احساسات و انرژی درونشون استفاده می کنه که دچار بیماری شده.

اعتیاد در کسب تجارب شیرین، در واقع همون احساس حسرته. (در مورد این موضوع در حال حاضر مطمئن نیستم.)

اما می تونم بگم که احساسات منفی نوعی حفره ی روانی هستن که برطرف کردنشون کاملا وابسته به ایجاد یک احساس مثبت اما مرتبطه.

به طور مثال فردی مثل من که شدیدا حسرت گذشته ی شیرینش رو می خوره و مدام به دوستای لمورش فکر می کنه، فقط با یک تجربه ای که به همون اندازه شیرین و لذت بخش باشه، دست از این رفتار اعتیاد گونه بر می داره. هیچ راه فراری از اون نیاز عمیق و شدید نیست. زندگی با لمورین ها منو شدیدا نیازمند به محبت و عشق کرده. شاید من نتونم توی این دنیا، دوباره این عشق رو از طرف دوستان لمورم تجربه کنم، اما شانس اینو دارم که از طریق کمک به آدم ها، همون عشق و محبتی رو دریافت کنم که لمورین ها نسبت به من داشتن. اما متاسفانه ترس از طرد شدن و دوست

نداشتنی بودن مثل یک ویروس به من غلبه کرده و اجازه نمیده که این حفره رو به شکل منطقی برطرف کنم.

من فکر می کنم که ویروس های روانی هر کدوم در واقع نوعی ترس هستن. و این وتیکو یا طلسم مادر که بار ها توی منابع مختلف در مورد شون صحبت شده، همون تخم ترسی هستن که هزاران سال پیش به سیاره ی ما عارض شده و کار رو برای درمان ما دشوار کرده.

موجودات سیارات دیگه هم ممکنه گاها چیز هایی رو از دست بدن، یک موجود نرمال، اینقدر درمانده و ویروسی نمیشه. چون اون ها درگیر این طلسم مادر یا ویروس روانی وتیکو نیستن.

وضعیتی که ما بهش دچار شدیم می طلبه که چاره اندیش تر بشیم و ابتکارات متفاوتی به خرج بدیم تا اول از همه این ویروس، ضعیف بشه و از پا در بیاد. درست مثل این بیماری های ویروسی که سال های اخیر رایج شدن و زمانی برای ما کاملا بیگانه بودن و هر بار مدتی طول کشید تا رفتارشون رو بشناسیم و دارویی بر علیه

ویروس بسازیم. ویروس های روانی هم نیاز به واکسیناسیون دارن.

برای مقابله باهاشون لازمه خلاقیت به خرج بدیم.

به طور مثال یکی مثل من، تا زمانی که نتونه به ترسش از طرد شدن و مورد توهین قرار گرفتن غلبه کنه، شانسی برای ایجاد یک تجربه ی جدید و مفید نداره. و این وضعیت باعث میشه من درگیر یک چرخه ی تکراری و اعتیاد آمیز بشم که در حال فرسوده کردن منه. چرخه ای که باعث شده مدام گذشته و خاطرات شیرینش رو مرور و گاها گریه کنم و انرژی حیاتی خودم رو درون این چرخه ی اعتیاد گونه و آزار دهنده هدر بدم.

فکر می کنم باید بیشتر از قبل در مورد ماهیت ترس تحقیق کنم. ترس ها نوعی احساس پیچیده و نامنظم هستن که خودشون رو پشت رفتار های اعتیاد آمیز پنهان می کنن. اون ها اغلب به طور واضح ظاهر نمیشن و دیدن روی حقیقی اون ها بسیار دشواره.

همچنین ترس ها قادرن به طور مداوم تغییر چهره بدن یا مثل ویروس های جسمی، به روز رسانی هایی رو پشت سر بذارن.

پس به این ترتیب باید سعی کنم کنش های مخرب و اعتیاد گونه رو بشناسم و بفهمم که این کنش های اعتیاد گونه، در اثر فقدان کدوم احساس مثبت ایجاد شدن. همچنین باید بفهمم که چه نوع ترسی قادره چنین اعتیادی رو درون فرد ایجاد کنه.

تا اینجا احتمال میدم برای هر کارت جدول عناصر بازی، باید ۳ پارامتر رو بررسی کرد:

احساس مثبت

اعتیاد یا احساس منفی

ترس یا ویروس (عاملی که در حال دامن زدن به اعتیاده)

فرکانسی که نیاز به شناختش داریم هم بیشتر همون فرکانس احساس مثبته. چون هدف اصلی قرار گرفتن فرد در معرض دریافت اون احساس مثبت و درمان گره.

.

.

.

تمام مدتی که مشغول آماده کردن و خوردن ناهار بودم، داشتم به کارت ها فکر می کردم. به این نتیجه رسیدم که باید مثل کارت های پاسور و تاروت، برای کارت هام خونه ها یا واحد هایی در نظر بگیرم اما این واحد ها باید به شکل متفاوتی تدارک دیده بشن. جدولی رو در نظر بگیرید که به صورت افقی ۷ چاکرا رو شامل میشه:

چاکرای ریشه

چاکرای جنسی

شبکه ی خورشیدی

قلب

گلو

چشم سوم

تاج

هر چاکرا یک احساس غالب و مهم تر داره که با فرکانس بخصوصی تا به امروز شناخته شده اما از اون جایی که نام گذاری و توصیف احساسات وابسته به نوع زبان، دایره ی لغات و مهارت ادبی ما آدم هاست، معمولا این توصیفات نسبی هستن. به طور مثال هنوز اتفاق نظری در مورد ماهیت اصلی چاکرای ریشه وجود نداره. برخی میگن این چاکرا نماد حس امنیته؛ ریشه داشتن در زمین، مادی بودن و مسائلی از این قبیل. این چاکرا احساسات متنوعی رو زیر مجموعه ی خودش داره. همچنین به طور کلی گفته میشه این چاکرا با ترس

مسدود میشه. اما اگر درست به ماجرا نگاه کنیم، همه ی چاکرا ها می تونن با ترس مسدود بشن.

ضعف چاکرای ریشه هم می تونه خودش رو با احساس فقر، ناامنی و بی تمایلی به کسب امنیت اجتماعی و خونوادگی نشون بده. خب درباره ی هر چاکرا باید مطالعه ی جامع تری انجام بدم که همپوشانی کاملی با چالش من داشته باشه. یعنی بتونه کمک کنه کنش ها رو بازنمایی کنم، آناتومی ترس ها رو بشناسم و احساسات مثبت رو به زبان عامیانه تعریف کنم.

جدول طراحی کارت های بازی شبیه سازی، در ردیف افقی، چاکرا ها رو پوشش میده. اما در ردیف عمودی بهتره که کهن الگو ها رو پوشش بده. همون طور که در حال حاضر به سراغ چاکرا های فرعی نمی ریم، در مورد کهن الگو ها هم به سراغ دسته بندی های پر جزئیات نمی ریم.

خب کهن الگو ها رو میشه به شکل های مختلفی یا به تعداد مختلفی توی این جدول قرار داد. به طور مثال این ردیفی هست که در حال حاضر مد نظر دارم:

پدر

مادر

پسر بچه

دختر بچه

پیرزن

پیرمرد

عاشق

معشوق

پدر تحت تاثیر احساس غالب بر هر چاکرا، به شکل کاملا متفاوتی درون خواب ظاهر میشه و به شکل کاملا متفاوتی هم تفسیر میشه. اما به طور مجرد، اغلب به توانایی های مدیریتی اشاره داره. مثلا اگر پدری رو ببینیم که به خوبی عشق می ورزه و محبت می کنه، کهن الگوی پدر در رابطه با چاکرای قلب ظاهر شده و نشون میده که بیننده ی خواب، مدیریت خوبی در مورد مسائل عاطفی زندگیش داره.

اما اگر پدری رو درون خواب ببینیم که قادر به کسب پول نیست و احساس فقر بهش غلبه کرده، میشه احتمال داد که پدر در رابطه با چاکرای شبکه ی خورشیدی ظاهر شده و نشون میده که فرد، مدیریت مناسبی در مورد اعتماد به نفسش در شرایط مختلف زندگی نداره.

کهن الگو ها در واقع کمک می کنن نوعی دسته بندی اولیه در مورد کنش ها صورت بگیره. یک دسته بندی دقیق تر و کامل تر که نشون میده بشر امروزی دارای چه مهارت هایی هست.

اگر روزی شکل جامعه ی ما تغییر کنه و نقش ها تغییر کنن، فکر می کنم که کهن الگو ها به کل دچار تغییر میشن. به طور مثال سیاره ای رو تجسم کنید که موجوداتش دارای ۳ جنسیت عمده باشن و به شکل متفاوتی با هم تعامل کنن. احتمالا کهن الگو های این جوامع با ما متفاوته. گرچه من تا بحال همچین چیزی رو درون خواب هام ندیدم. من فقط موجودات بدون جنسیت دیدم. برخی موجودات هم قابلیت های نر رو دارن و هم ماده. برخی هم انرژی زنانه و مردانه درونشون متعادله. هر چند که ظاهر و آناتومی فیزیکی ما انسان ها هنوز منحصر به یک نقش جنسیتی هست (به جز عده ای معدود که اغلب طردشون می کنیم اما میشه اون ها رو نمونه ای از نوعی جهش ژنتیکی به حساب آورد) بسیاری از انسان ها هستن که تا حد

زیادی، انرژی مردانه و زنانه درونشون به تعادل رسیده و این افراد معمولا همون قدر که به راحتی با مرد ها و انرژی های مردانه راحت ارتباط می گیرن قادر به درک و ارتباط گرفتن با زن ها و انرژی های زنانه هم هستن.

همچنین درک انرژی های جنسیتی لزوما ربطی به ظاهر فیزیکی آدم ها نداره. یعنی به راحتی میشه مرد هایی رو پیدا کرد که انرژی زنانه درونشون قوی تره و در رفتار ها و نحوه ی فکر کردنشون مشهوده، هم میشه زن هایی رو پیدا کرد که انرژی های مردانه درونشون غالب تر و قوی تره.

در حال حاضر من باید تلاش کنم که احساس غالب بر هر چاکرا رو بیشتر بشناسم، همچنین باید سعی کنم کهن الگو ها رو بیشتر و کامل تر درک کنم. احساس می کنم لازمه از نو به پاکسازی و تقویت چاکراهای اصلیم مشغول بشم. به طور مثال برای چند روز یا چند

هفته مشغول پاکسازی چاکرای ریشه ام بشم و خواب هایی که حین

این دوره ی پاکسازی و تقویت چاکرای ریشه می بینم رو با دقت

ثبت و تفسیر کنم. این کار احتمال خیلی زیاد باعث میشه تا نا

خودآگاهم خواب های مرتبط با این چاکرا رو بروز بده. کنش و سمبل

هایی که طی این دوره ی پاکسازی بیشتر ببینم هم می تونه نماد

احساس غالب بر چاکرای ریشه باشه.

تفسیر این سمبل های غالب در نهایت کمک می کنه تا بتونم به

ادبیات مناسبی در مورد تعریف احساس غالب به چاکرای ریشه

برسم و کارت های مربوط به این چاکرا رو طراحی کنم.

.

.

.

از طرف ارغوان به خوده برتر، روح آگاه یا فرشته ی نگهبانم (فکر نمی کنم بین این اصطلاحات فرق خاصی باشه)

سلام امیدوارم حالت خوب باشه. حال منم خوبه و خیلی خوشحالم که کار مطالعه ی روان انسان و طراحی جدول عناصر بازی به همچین مرحله ای رسیده. در ابتدا این کار به نظرم خیلی سخت و غیر ممکن بود. اما هر چقدر که پیش میرم، در های بیشتری هم باز میشه و نه تنها جواب سوالاتم رو پیدا می کنم بلکه می بینم حقایق و اطلاعاتی فراتر از خواسته و تصور من وجود داشته. همون طور که می دونی حالا تمایل دارم که در مورد چاکرای ریشه و ماهیتش بدونم و این چاکرا رو درون خودم پاکسازی و تقویت کنم.

همچنین من به خواب هایی که حین پاکسازی این چاکرا می بینم نیاز دارم تا بتونم کارت های جدول عناصر بازی رو با دقت بیشتری طراحی کنم. برای همین ممنون میشم که در زمینه ی رویا بینی و به یاد سپاری خواب ها بهم کمک کنی.

این در خواستی هست که از ته‌ه قلبم دارم و برای این که محترمانه بیانش کرده باشم، می تونم حین مراقبه هام تجسم کنم که انرژی ای از جنس عشق و نوع دوستی، از طرف من به سمت انسان هایی میره که حقیقتا به عشق نیاز دارن. گرچه هنوز در سطح فیزیکی، آدم جامعه گریز و منزوی ای هستم، اما حدس می زنم که چنین مراقبه هایی کمک می کنه تا انرژی عشق و نوع دوستی رو درون خودم تقویت کنم.

به هر صورت می خواستم بگم که بابت همه ی کار های بدی که انجام دادم، لجبازی ها و کینه توزی هام، دست کشیدن هام و نجنگیدن هام متاسفم. متاسفم که از تمام پتانسیلم برای این که موجود مفید و خوبی باشم استفاده نکردم. اما می دونم که درکم می کنی و حالا می بینی که دوست دارم مفید باشم. پس ممنون میشم که در مورد این موضوع، تا جای ممکن کمکم کنی.

در ضمن خواسته ی دیگه ای هم دارم. لطفا از آقای تسلا بپرس که چرا جواب نامه ی من رو نداده؟ درسته که طی زندگی فعلی گاها بد اخلاق، بد دهن و از دیگران فراری هستم، ولی الان بحث علم و یادگیریه و یک معلم دلسوز نباید شاگردش رو تنها بذاره. به آقای تسلا بگو که اگر جواب نامه ام رو بده یک نقاشی اکرلیکی زیبا براش میکشم.

خب روح آگاه عزیزم، فعلا روزت بخیر باشه. احساس می کنم باید استراحت کنم و خسته هستم. لطفا مراقب دوستان من باشم. لطفا به دوستان لمورم بگو که ارغوان میگه: من سیارات زیادی رو دیدم و به دنیاهای زیادی سفر کردم، موجودات مختلفی رو دیدم و اتفاقات و تجارب زیادی رو پشت سر گذاشتم. حالا بیشتر چیز ها به چشمم تکراریه و اشتیاقی به تجربه ی دوباره شون ندارم. اما چشم های شما و عشق درونشون، هنوز به اندازه ی هزاران سال پیش، زیبا و اشتیاق آوره و هر روز که به چشم های شما فکر می کنم نه تنها

ازشون سیر نمیشم، ... نه ...نه من هیچ وقت از دیدن چشم های شما سیر نمیشم.

.

.

.

هنوز چند ساعت از نوشتن نامه ام نگذشته. اوه خدای من، خواب عجیبی دیدم، خواب خیلی عجیب. اصلا انتظارش رو نداشتم. روحم بهم جلد یک کتابچه رو نشون داد و مقدمه ی کتاب رو خوند. یک مقاله ی کوتاه در مورد روان انسان. بهم تک تک رفرنس ها رو نشون داد، ازم خواست از یک ادبیات داستانی برای نوشتن کتابچه استفاده کنم و به صورت رایگان منتشرش کنم. من موضوع این کتابچه رو دوست دارم و با همه ی وجودم دوست دارم که بنویسمش.

.

.

.

امروز تمرکزم روی چاکرای ریشه بود و تقریبا یک ساعتی تونستم با آرامش و حین مراقبه، این چاکرا رو تمیز کنم. حین مراقبه از فرکانس یا فایل بخصوصی استفاده نمی کردم و صرفا تجسم می کردم نور تمیز قرمز رنگی به این چاکرا می تابه. حین مراقبه احساس می کردم حباب هایی درون سیستم انرژی بدنم در حرکتن. انرژی های اضافی و قدیمی و سنگین تبخیر می شدن.

بیشتر از هر جا، انرژی رو درون پاها و شکمم احساس می کردم و در نهایت خوابم برد. خواب های بی سر و ته و پریشون اما به درد بخوری داشتم.

خواب دیدم سال ها پیش یه رمان نیمه کاره نوشتم. یه ناشر اون زمان با من مکاتبه کرده بود و رمانم رو چاپ کرده بود و به سود خودش فروخته بود. من اصلا اطلاع نداشتم این کتاب چجوری به

چاپ رسیده و به چه شکل فروش رفته. توی اینترنت اسم این مرد و انتشاراتش رو سرچ کردم. پیدا کردنش کار چندان سختی نبود. یه پیج اینستاگرام به اسم خودش داشت. این پیج فالور ملیونی داشت. اما خیلی عجیب بود. چون حدود ۳۰۰ ملیون هم پست گذاشته بود و من با خودم فکر می کردم این آدم چرا این همه پست گذاشته؟

گشتن توی این پیج اصلا کار ساده ای نبود. مردک دم به دقیقه پست میذاشت. از بی معنی ترین سوژه ها و اتفاقات. مثلا به یک همایش می رفت و از تک تک چهره ها و رویداد ها پست های جداگونه ای می ذاشت. عکس ها افتضاح بود. اصلا حرفه ای نبودن. کیفیت پایینی هم داشتن. بعضی جاها دست عکاس لرزیده بود. متوجه شدم این مرد اصلا چند سالی هست که کتاب چاپ نکرده و داره تجارت های متفاوتی رو دنبال می کنه. چون ظاهرا دیگه چاپ و فروش کتاب براش منفعت نداشته. زمانی هم که تو کار چاپ کتاب

بوده، به نرخ روز کار می کرده و برای همین بیشتر از همه، رمان های عامه پسند چاپ می کرده.

رمان منو با این که نیمه تموم گذاشته بودمش چاپ کرده بود. صرفا چون یک رمان عامه پسند بود. از طریق مرورگر سعی کردم درون پیجش جست و جو کنم. در نهایت به زمانی رسیدم که کتاب منو چاپ کرده بود. پست های رنگی و تر و تمیز تری گذاشته بود. تمام نقاشی های منو اشتراک گذاشته بود به اضافه ی عکس هایی از چهره ی خودم. این کار ها رو برای تبلیغ بیشتر کتاب و افزایش فروشش انجام داده بود و کاملا بدون اجازه ی من این عکس ها رو اشتراک گذاشته بود. فرم پست گذاشتنش حتی اون زمان هم عادی نبود. به هر صورت سعی داشتم کامنت های بی شماری که اون زمان زیر پست های مربوط به رمانم گذاشته بودن رو بخونم اما مدام مشکلاتی پیش می اومد. مخصوصا این که نیلوفر در قالب یک دختر بچه، مدام جلوی مانیتور می اومد و اجازه نمی داد کارمو انجام بدم.

آخر سر هم نفهمیدم مردم چه کامنت هایی گذاشته بودن.

توی بیشتر خواب های امشبم احساس استرس و اضطراب رو تجربه می کردم و حتی بعد از بیدار شدن، هنوز اضطراب زیادی داشتم. باید همچنان به پاکسازی ادامه بدم و موارد تکراری رو شناسایی کنم. در نتیجه فردا هم پاکسازی چاکرای ریشه رو ادامه میدم.

این خواب برای من نماد انرژی های سطح پایین و روزمره ای بود که آدم رو بی ریشه و بی هویت می کنن. رقصیدن به ساز آدم ها و سلایق متنوع شون، برآورده کردن انتظارات ریز و درشت دیگران و اهمیت دادن به نظرات مختلف، می تونه چاکرای ریشه رو دچار مشکل کنه. وقتی با چنین انرژی هایی همراه بشی کم کم احساس میکنی نه تنها کارهایی که انجام میدی و چیز هایی که خلق می کنی بلکه خودت هم یک نوع کالای مصرفی هستی. کالایی که آدم ها به جز زمانی که بهش نیاز دارن براش ارزش و اهمیتی قائل نیستن و با تغییر مزاج و سلیقه ی آدم ها از چشم میوفتی و به راحتی

کنارت می ذارن. فراموش میشی بدون این که از فرصت هایی که داشتی برای ساختن و ریشه دار کردن خودت استفاده کرده باشی. زمانی میرسه که نه تنها دیگران درکت نمی کنن بلکه خودت هم نمی دونی کی هستی و این همه مدت برای چه هدفی تلاش کردی.

توی خواب دیگه ای دیدم که درون یک سیاره ی عجیب هستم. اون ها به یک وضعیت آخر الزمانی دچار شده بودن. من احتمالا یک پسر بچه بودم، گرچه بیشتر طول خواب، پسرک رو از بالا می دیدم و دید دانای کل داشتم. این سیاره درخت های زیادی داشت اما خشکی ها کم بودن. همه جا پر از برکه و آب بود. رودخونه هایی با اعماق مختلف، برکه ها، مرداب ها و جویبار ها. مردم این سیاره وابسته به ابزار ها و امکاناتی بودن که از گذشته به جا مونده بود. چون دیگه توان تولید و صنعت گری چندانی نداشتن. تعداد زیادی از مردم سیاره مرده بودن و متوسط عمرشون کاهش پیدا کرده بود.

دیدم که این پسرک، طنابی رو به درخت بست و چیزی مثل یک تور رو درون آب انداخت. این تور با تور های ماهی گیری ای که می شناسیم فرق داشت. وسط این تور یک سکوی آهنی بود. حدسم اینه که این سکو از جنس آهن ربا بود و به پسرک کمک می کرد چیز های زیادی رو از اعماق برکه ها بیرون بکشه. دیدم که حین انداختن تور به درون آب، چیزی مثل یک نیایش رو زمزمه می کرد و با ارواح گذشتگان صحبت می کرد و ازشون بابت میراثی که به جا گذاشتن تشکر می کرد.

دست بر قضا، پسرک در صید وسایل مورد نیاز زندگیش توانایی زیادی داشت و حتی بیشتر از نیازش امکانات پیدا می کرد. این پسر به تنهایی سفر می کرد و روی شاخه ی درختان زندگی می کرد. چهره ی زیبایی داشت و قد نسبتا کوتاه.

اون روز، یک پیرمرد سعی کرد از پسرک دزدی کنه. پسرک باهاش کمی درگیر شد. در نهایت، بسته رو از دست پیرمرد گرفت. خوراکی

ها و اقلام روزمره ی درون بسته رو به پیرمرد داد اما چند قلم و دفتر و رنگ که از زیر آب ها پیدا کرده بود رو پس گرفت. چون به این اقلام علاقه داشت. پیرمرد خندید، ظاهر و سر و وضع ژنده ای داشت. متوجه شد پسرک آدم خوش قلبیه. با هم روی تکه خشکی کوچکی نشستن. با پسر مشغول صحبت شد.

به زبان خاصی حرف می زدن. این زبان برای من نا مفهومه. من فقط انرژی حرفاشون رو تا حدی درک کردم. فقط می دونم پیرمرد جملاتی با این مفهوم پرسید: چطور درون غریزه ی بقا گیر نیوفتادی؟ یا "چطور اینقدر آزادانه و بدون ترس از مرگ زندگی می کنی؟ "

پسرک هم جملاتی با چنین مفاهیمی به پیرمرد تحویل داد: من نمی دونم آدم هایی مثل تو چطور دست آویزی برای زندگی پیدا می کنن و به هر قیمتی تلاش می کنن زنده بمونن. من از زندگی ای که شمایل رقت انگیز داشته باشه بیزارم. زندگی برای من یه تجربه ی

لذت بخشه و سعی می کنم صرفا ازش همچین تجربه ای بسازم، برای همین، بر اساس غریزه ی بقا رفتار نمی کنم و برای زنده موندن خودم، دیگران رو قربانی نمی کنم، اگر از دیگران سو استفاده کنم یا با ترس از مرگ زندگی کنم، این زندگی دیگه یه تجربه ی لذت بخش نیست.

پیرمرد تحت تاثیر حرفای پسرک قرار گرفته بود. اما من نوعی ترس و اضطرابو هم درون پسرک دیدم. اون اغلب می ترسید که در نهایت مثل دیگران بشه و ترس از مرگ به سراغش بیاد. این ترس، خفیف اما اضطراب آور بود. به پسرک به هیچ عنوان غلبه نکرده بود و به شکلی محرکش شده بود برای سالم زندگی کردم. این ترس درونش وجود داشت اما درست مثل یه مجسمه ی کوچیک پشت ویترین یک موزه ی بزرگ.

احتمالا این خواب سعی داره بگه ما به شناخت ترس ها نیاز داریم،

اما نیازی نداریم که ترس ها به ما غلبه کنن و افسار زندگی رو به

دست بگیرن.

در ضمن من مجددا دارم انرژی هایی رو احساس می کنم که از

اطراف به سراغم میان و سر و صداهایی رو حین خواب و خلسه

کمابیش ایجاد می کنن. نمی تونن آسیبی بزنن اما مشخصا قصد

دارن مانع ایجاد کنن و از کارهایی که انجام میدم خوششون نمیاد.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام امیدوارم حالتون خوب باشه. حال من بد نیست اما خیلی

احساس دلتنگی دارم. سعی می کنم با آدم ها بیشتر درباره ی شما

صحبت کنم و به اون ها درباره ی شما بگم. حس می کنم شاید این کار بتونه کمک کنه کمتر احساس تنهایی بیاد سراغم.

حدودا دو روزه که منتظر پیغامی از طرف تسلا هستم. امروز صبح حین مراقبه دیدم که انرژی نارنجی رنگ تسلا به سمت چاکرای تاجم اومد. اما حمله های روحی و روانیم هم شدتش بیشتر شد. خیلی عصبی و بهم ریخته ام و بار ها فکر های سیاهی به ذهنم اومد. تمام کینه ها و احساسات انتقام جویانه ام زنده شد. خیلی خسته هستم اما از صبح نتونستم حتی یه مراقبه ی معمولی داشته باشم. البته خودم رو مشغول کار با سفال کردم. امروز آخرین ذخیره ی گل های سفالم هم تموم شد. حس می کنم منظور فروید از این که گفت: باید از انرژی خشم یک ابزار روانی بسازم این بوده که یک کار مثبت اما نامعمول انجام بدم.

البته من چندان اهل چنین کار های نبوغ آمیزی نیستم اما مکانیزمش رو کاملا درک می کنم. به طور مثال ونگوک به شکل غیر

معمولی یک نقاش فعال بود. اون با تلاش و پشتکار خودش یک دارمای بسیار قدرتمند رو رقم زد.

آدم هایی مثل ونگوک، بیشتر از مهارت هنری، یک سری مهارت های روانی منحصر به فرد رو در طول زندگی کسب کردن. من حس می کنم بیشتر از طراحی و نقاشی یا نویسندگی، نیاز دارم که مهارت های روانی رو یاد بگیرم تا بتونم راحت تر زندگی کنم.

امیدوارم که حمله ی امروز تموم بشه، قول میدم که دیگه برای تسلا و امثالش نامه ای ننویسم و سوال نپرسم. چون اگر قرار باشه هر بار چنین مصیبتی رو تجربه کنم، واقعا باید روان قوی تری داشته باشم.

الان هم خیلی خسته و نیمه هوشیارم. واقعا باید سعی کنم آروم باشم و استراحت کنم. مراقب خودتون باشید و منو از حال خودتون بی خبر نذارید و دعا کنید که زود تر بتونم شما رو ببینم.

.

.

.

هاله ی من آبی روشن و نقره ایه. آبی روشن با چاکرای گلو مرتبطه. افرادی که این رنگ به هاله شون غلبه داره، شانس اینو دارن که روانشناس و سخنور های خیلی خوبی بشن. اما طی زندگی فعلی، چندان از این انرژی استفاده نکردم؛ هنوز نه.

امشب داشتم خواب می دیدم که یه مجری هستم. مجری تلویزیون، درست مثل مجری هایی که آدم های این سیاره به خوبی باهاش آشنایی دارن. برخی از من خوش شون نمی اومد. چون با وجود تازه کار بودن، به خوبی پیشرفت کرده بودم و شبکه های پرطرفداری ازم می خواستن که براشون کار کنم. منم بابت پول، این کار ها رو انجام می دادم.

من معروف بودم به این که سوال های روان شناسانه ای می پرسم. مهمونا بابت جواب دادن به سوالات من زیاد توی فکر می رفتن. اما بیننده ها شیوه ی مصاحبه ی منو دوست داشتن.

یک روز مهمون برنامه ام، یک خواننده ی عامه پسند بود که قلبا نه شخصیتش و نه ترانه هاش برام جالب نبود. حین گفت و گو هم جواب های خیلی چرت و پرتی می داد که می دونستم داره دروغ میگه تا خودشو موجودی نشون بده که نیست.

آخرین سوالی که ازش پرسیدم رو به خوبی یادمه. پرسیدم: چه مهارت هایی رو درون خودت تقویت کردی تا بتونی از خودت در مقابل آدم هایی که قصد دارن کنترل زندگیتو به دست بگیرن محافظت کنی؟

این خواننده ی پاپ، متوجه منظور سوال من نشد. مجبور شدم چند بار سوالم رو براش توضیح بدم. تاکید می کردم منظورم مهارت های

روانی و رفتاری هست. اما این مرد خواننده، به هیچ عنوان درک نمی کرد و در نهایت یک جواب سر بالا داد و برنامه تموم شد.

به هتل رفته بودیم و من داشتم برای برنامه ی روز بعد تمرین می کردم. توی آیینه به خودم نگاه کردم. لاغر و رنگ پریده تر شده بودم و بابت کار زیاد، انرژی حیاتیم در حال از بین رفتن بود. کارفرما ها یا همون مدیر برنامه های تلویزیونی، مجبورم می کردن که لباس های زشت و تیره ای بپوشم.

دیگه از این وضعیت خسته شده بودم. آرزو می کردم که زندگیم تغییر کنه. توی آینه، به موهام با دقت نگاه کردم. موهام کوتاه و مردونه بود و تار های سفید زیادی داشت. در واقعیت من موهای سفید زیادی دارم و این موضوع برام عادیه. روند سفید شدن موهام حدودا از ۱۸ سالگی شروع شد.

حین خواب داشتم به موهام نگاه می کردم. اما ناگهان چیز عجیبی رو احساس کردم. پوست سرم توی نواحی ای که موهام سفید و نقره

ای شده بود، به رنگ آبی روشن یا آبی فیروزه ای متمایل میشد. این موضوع برام نگران کننده بود. با خودم فکر کردم ممکنه یک جور قارچ پوستی باشه. تا به لابی هتل رسیدم، تغییرات بیشتری رخ داد. چشمام آبی رنگ شد. اطراف چشم هام سایه ها و طرح های آبی و سبز آبی ایجاد شد. پوستم روشن تر شد. موهام بلند تر شد و رنگش پر از طیف های نقره ای، سفید و آبی شد. من داشتم تبدیل به یک موجود فضایی می شدم. زیبا بود اما منو ترسونده بود.

از آینه های روی دیوار و طرح شفاف روی کاشی ها و هر چیزی که قادر بود تصویرم رو منعکس کنه به چهره ام نگاه می کردم تا مطمئن شم چیزی که می بینم درسته. با خودم گفتم: با این چهره، دیگه نیازی نیست برنامه های مسخره ی تلویزیون رو ادامه بدم.

توی لابی هتل، همون پسرک خواننده رو دیدم. با دستام جلوی چشمام رو گرفتم، چون بیشتر از هر چیز، چشم هام غیر معمول بود

و انگار که مثل یه دختر بچه، اطراف شون رو با رنگ های فانتزی خط کشیده باشم.

خواننده ی پاپ، بابت صدا و لباس هام منو شناخت. ازم پرسید: مشکلی پیش اومده؟

گفتم: بله، نگران هستم.

درباره ی رنگ پوست سرم و چشم هام بهش گفتم.

اون مرد حرف های منو باور نکرد. فکر می کرد به کمک رنگ مو و وسایل آرایشی همچین سر و وضعی برای خودم درست کردم. گفت: اتفاقا گریم فوق العاده زیبایی داری. اما راجب رنگ پوست سرت، باید حتما سراغ پزشک بری. در ضمن به پزشکت درباره ی هورمون های نامتعادل جنسیت هم بگو. چون به نظرم تو بیش از حد هورمون های مردانه داری. تو باید مثل یک خانوم رفتار کنی.

من می دونستم که انرژی مردانه و زنانه ام برابره و مشکلی با این موضوع نداشتم. از این حرف خواننده ی پاپ اصلا خوشم نیومد. منظورش این بود که از پزشک بخوام تا انرژی مردانه ام رو از بین ببره.

بهش گفتم: اما رنگ های آبی روی پوست سرم مدت زیادیه که ایجاد شدن ولی حالا با سرعت بیشتری دارن تکثیر میشن. اون ها هیچ خارش پوستی یا دردی رو ایجاد نکردن. من فکر نمی کنم اون ها نیاز به درمان داشته باشن.

امشب خواب مهم دیگه ای هم دیدم. دختری که به نظر می رسید یک روان شناسه، به دیدنم اومده بود. کنار ورودی آشپزخونه نشستیم و با هم صحبت کردیم. انگار که یه دوست قدیمی بود. انرژی و هاله اش رو خیلی دوست داشتم. این دختر با من درباره ی

تعداد بهینه تر آرکتایپ ها حرف زد. اون یک مدل ۶ تایی رو

پیشنهاد داد. تاکید زیادی روی عدد ۶ داشت:

پدر و مادر (والدین)

پیرزن و پیرمرد (پیر خردمند)

پسر بچه و دختر بچه (فرزند)

خواهر و برادر

عاشق

معشوق

گفتم منظورت اینه که از نظر جنسیت تفکیک قائل نشم؟

گفت: بله

.

.

.

ساعت نزدیک ۷ صبحه. چند ساعتیه که بیدارم. پارسا هم هنوز مشغول مطالعه و کاره. به توصیه ی سعاد چند تا بازی ویدیویی نصب کردم. سال ها بود که بازی های ویدیویی رو کنار گذاشته بودم و برام کوچک ترین جذابیتی نداشتن. اما کم کم دارم سعی می کنم از بازی ها برای ترمیم نقاط آسیب دیده ی روانم استفاده کنم و به عبارتی ازشون لذت ببرم.

صدای پرنده ها از درخت های اطراف پنجره میاد. امروز می خوام با پارسا به محل کارش برم و قسمت جدیدی از ویدیو های آموزش نقاشی رو ضبط کنیم. ولی در واقع من اصلا تکنیک نقاشی یاد نمیدم. من فقط درباره ی مهارت های روانی ای که به درد یک نقاش می خوره حرف می زنم.

ویدیو های من زیاد بازدید ندارن. اعضای دیگه ی شرکت موفق تر عمل کردن. منظورم بقیه ی نقاشایی هست که ویدیو های یوتیوب رو تهیه می کنن. این موضوع برام ناراحت کننده است. چون می دونم بعضی ها خوششون از من نمیاد و عقیده دارن من صرفا از روی خوش شانسی عضوی از این گروه شدم. متوجه هستم افراد مونثی توی اون شرکت وجود دارن که به پارسا علاقه دارن. آشنایی با من اصلا براشون خوشایند نبود. اون ها از من نفرت دارن. اون ها طوری به مدل موها و آرایش چهره ی من نگاه می کنن که انگار پر از کثافت و مواد چندش آورن.

پارسا متوجه انرژی های منفی شده. اما ازم خواست که به خاطر این مسائل از محیط شرکت فرار نکنم و سعی کنم قوی تر باشم. احساس می کنم با همه ی وجودم از اون موقعیت ها متنفرم در عین حال صحبت کردن جلوی دوربین درباره ی روان انسان رو دوست دارم. مخصوصا وقتی که می تونم آزادانه و دور از کارفرما های کنترل گر

حرف بزنم. کارفرما های زورگویی که ازت می خوان همون حرفی رو بزنی که خودشون می خوان نه حرفی که جدیده و آدم ها واقعا به درکش نیاز دارن.

.

.

.

اطرافم پر شده بود از آدم هایی که نقاشی هامو مسخره می کردن. منزوی و دلسرد شده بودم. حتی خونواده ام باهام رفتار جالبی نداشتن. نیلوفر نقاشی های یک طراح عامه پسند رو نشونم می داد و می گفت: تو می تونی یکی مثل این بکشی؟ من امروز همچین نقاشی هایی می کشم. هیچ وقت از نقاشی های تو خوشم نمی اومد. به حرفش اهمیتی ندادم. یه روز خنک تابستونی بود. توی حیاط خواب بودم. اما انرژی خیلی سنگین و آزار دهنده ای رو اطرافم حس

می کردم. چشمامو باز کردم. از نیلوفر پرسیدم: این جا چه خبر بوده؟

نیلوفر گفت: یه زن اومده بود، دو تا بچه داشت، حال زن بد بود، شوهر زن تو رو می شناخت. ازت بدش می اومد. دیدم که چند بار بهت چشم غره رفت. گفت: به زودی آدم ضعیف و پر مدعایی مثل تو رو ادب می کنم.... ارغوان تو چیکار کردی که اون مرد اینقدر از دستت عصبانی بود؟ بهت که گفتم جلوی زبونتو بگیر و حرفای عجیب و غریب نزن.

شب شد. خونه پر از مهمون شده بود. زنی توی حیاط، مشغول صحبت با نیلوفر بود. به نیلوفر پاستیل میوه ای میداد ولی به من نه. به زن گفتم: چهره ات شبیه به یکی از بازیگرای وست ورلده، یکی از اون ربات ها. اون بازیگر، نقش یه مرد قاتل و دزد رو بازی می کرد. مخصوصا چشم هات. چشم های شما خیلی شبیه به اون رباته.

زن خندید. میانسال بود. سر و وضع مادرانه داشت. لاغر بود. گوشی موبایل عجیبی رو از جیبش در آورد. این موبایل، دکمه های فیزیکی و برجسته روی مانیتور داشت و یک قسمت کوچیکی از مانیتور آزاد بود. عکس بدون چهره از پسر کوچیکش رو پس زمینه ی این گوشی گذاشته بود. پیامی برای خونه فرستاد. من متوجه پیام نشدم.

زن میانسال گفت: ارغوان، تو چرا هنوز ازدواج نکردی؟

بلافاصله یاد پارسا افتادم. اون زمان هنوز پیداش نکرده بودم و هنوز فقط درون خواب هام می دیدمش. خواستم بگم؛ من می خوام با پارسا ازدواج کنم اما ترسیدم که درباره ی این ماجرا بگم چون می دونستم آدم ها حرف منو باور نمی کنن. به دروغ گفتم: چون من جهیزیه ندارم، خونواده ام حتی نمی تونن برام لباس بخرن. برای همین هیچ خواستگاری ندارم.

زن میانسال گفت: اما پسر من به تو علاقه داره.

گفتم: پسرت رو نمی شناسم.

زن دستمو کشید و گفت: پسر منو خوب میشناسی، خوابشو دیدی، پسر من از لمورین هاست. اون رشته ی معماری خونده. ما لمورین ها رو دیدیم.

وارد خیابون ها و کوچه ها شدیم. وقتی از لمورین ها گفت خوشحال شدم.

از زن میانسال پرسیدم: لمورین ها چه شکلی بودن؟

گفت: رنگ ارغوانی و سبز شدیدی داشتن.

تصویری به سرعت از ذهنم گذشت. اون زن مادر پارسا نبود. و می دونستم لمورین ها رو درون یک نبرد دیده و با اون ها جنگیده. لمورین ها شکست شون داده بودن. اون از لمورین ها بدش می اومد. فقط در مورد ظاهرشون می دونست. هیچ جمله ای در مورد عواطف و قلب لمورین ها یا اخلاق و رفتار خوب شون نمی دونست.

به زن میانسال گفتم: فکر کنم پسرت رو می شناسم. آره حالا که فکر می کنم قبلا خواب پسرت رو دیدم. پسرت تاکید داشت که بگه یه نخبه است.

زن میانسال گفت: درسته، پسر من یه نخبه است.

گفتم: اما خانوم، این صلاح نیست که من با پسر شما رو به رو بشم. پسر شما شاید یه لمورین باشه، اما قلبش پا به پای علمش رشد نکرده. اگر این مشکل رو برطرف نکنه، باعث میشه برادری تاریک از قدرتش سو استفاده کنه.

زن میانسال گفت: اما تو می تونی به پسرم کمک کنی که یه زندگی خوب داشته باشه.

گفتم: پسر شما نمی تونه نظر و حرف آدم هایی مثل منو بپذیره. خوابی که درباره اش دیدم اینطور بود که حتی اگر با پسرتون نامزد بشم، بعد از چند ماه با کینه و نفرت جدا میشیم. اون شخصیت کنترل گری داره. من انتخاب کردم با مردی ازدواج کنم که دوستش

دارم و منو همینطوری که هستم دوست داره و قصد نداره به زور تغییرم بده. اون اسمش پارساست و موهای طلایی داره...

زن میانسال دست منو کشید و گفت: باید پسر منو ببینی، اون ها همینجا هستن.

جلوی در عمارت خانوادگی شون بودم. پسرک اونجا بود. اطرافش یک خاندان نشسته بود. چهره هاشون رو اصلا به یاد نمیارم. اما به هیچ عنوان گرم و صمیمی نبودن. هیچ گرما و نوری اونجا نبود. پسرک، چهره ی سبزه و موهای تیره داشت و مثل یه پسر بچه ی بی ادب نشسته بود و به من پوزخند می زد. اون جمع و جلسه اصلا براش اهمیتی نداشت.

وارد عمارت نشدم. از درب ورودی فاصله گرفتم.

دنبال راه برگشت می گشتم. روح پسرک رو تکه تکه کرده بودن و مثل یک روبات، همه جای عمارت و ورودی دیده میشد و به من پوزخند می زد. نمی دونستم راه برگشت از کدوم طرفه.

اون جماعت چون سردرگمی و ترس منو دیدن شروع کردن به خندیدن. اون ها چیزی مثل تیرکمون توی دست داشتن و به سمتم سنگ پرتاب می کردن تا تحقیرم کنن.

از زمین فاصله گرفتم و شروع به پرواز کردم. ترس اجازه نمیداد به حد کافی از زمین فاصله بگیرم و به آسمون ها برم. به سمت جاده های اطراف عمارت رفتم. همه جا تاریک بود. فقط می دونستم اطرافم پر از باغه.

مخفی شدن بین درختا فایده ای نداشت. اون ها هاله ی منو می دیدن. فرار فایده ای نداشت. یک نفر هنوز داشت تعقیبم می کرد و به طرفم سنگ پرت می کرد. داشت بهم آسیب می زد.

به آسمون ها امیدوارانه نگاه کردم اما خبری از نقطه های نورانی نبود. می دونستم باید خودم دست به کار بشم. باید از خودم دفاع می کردم. برگشتم و نگاهی به تعقیب کننده ام انداختم. دختر

خشمگین و سرسختی بود. موهای خشک و صافی داشت. چشم هاش تیره و نامشخص بود. لباس بلند خردلی رنگی پوشیده بود.

بدون اراده و ناخودآگاه، دستمو به طرفش گرفتم. چیزی مثل آتش گلوله به طرفش رفت و از پا انداختش.

با خودم فکر می کردم: من که تفنگ نداشتم، این اتفاق چطور افتاد؟

این خواب به هر صورت تموم شد. ولی هر بار در مورد شهوداتم دچار تردید میشم، اتفاقات گذشته رو مرور می کنم. دفعاتی که این خواب ها کمکم کردن تا راهم رو پیدا کنم و تصمیم بهتری برای زندگی بگیرم.

.

.

.

امروز با پارسا و لوسی و شوهر لوسی؛ هومن، مشغول خوردن ناهار بودیم. لوسی از من سراغ یک بلوز رو گرفت. این بلوز رو با لوسی از یک نمایشگاه محلی اسپانیایی خریده بودیم. در واقع لوسی این لباس رو برای من خرید چون از تم اسپانیایی و سنتی لباس خوشش می اومد. می گفت: با این لباس، حالا دختر کوچولوی پیکاسو هستی.

ولی من از رنگ اون بلوز خوشم نمی اومد. یک رنگ عجق وجق و مدل جلف داشت که با مدل لباس پوشیدن من جور در نمی اومد.

لوسی دوباره مسخره بازی رو شروع کرد. می گفت: هر بار میام دیدنت، همین لباسا تنته. شرط می بندم پارسا هم خسته شده اینقدر لباسای تکراری پوشیدی.

پارسا لحظه ای متفکرانه به لوسی نگاه کرد و گفت: یه لباس آبی رنگ هم داره، وقتی حوصله نداره لباساشو بشوره، اون لباس آبی رو

می پوشه، ولی خب در مجموع یک بار در سال اون لباس آبی رنگ رو می پوشه.

خلاصه اینطور شد که یک ساعتی لباس پوشیدن من مضحکه شد. آخر سر هم اون لباس اسپانیایی جلف، از زیر کمد پیدا شد. حتی از کیسه ی خرید هم بیرون نیاورده بودمش. نو بود و هنوز بوی نمایشگاهو میداد. با اصرار لوسی پوشیدمش. حس می کردم یک گاو چرونم و با خودم فکر کردم ای کاش می تونستم به دیدن پیکاسو برم و بهش چند تا از قلمو های دست سازمو هدیه بدم.

وقتی به این موضوع فکر می کردم احساس کردم هاله ی زرد رنگی اطرافم درخشید. این هاله طیف متفاوتی با هاله ی زرد پارسا داره و تمایل بیشتری به رنگ سفید داره. در حالی که هاله ی پارسا به رنگ کهربایی تمایل داره. به هر صورت من عکس و خواب پیکاسو رو هر بار که دیدم، یک هاله ی زرد روشن اطرافش بود. شما هم می تونید هاله ی پیکاسو رو ببینید. کافیه به یکی از عکس هاش یا اون چشم

های پر نشاط و براقش خیره بشید. پیکاسو تنها یکی از تناسخ های افسانه ای این روح بزرگه. این روح، بار ها در قالب های مختلف متولد شده و قلب بسیار بزرگی داره. چهره ی واقعی اون اصلا شبیه به پیکاسوی زمینی نیست. چهره ی زمینی ما ترکیبی از ویژگی های پدر و مادر زمینی مون هست. اما موجودات پیشرفته، چهره ای مشابه ذات شون دارن. اون ها همونطوری هستن که دوست دارن باشن و چهره و هاله شون نمادی از ذات اون هاست.

از دوره ی نوجوانی، سعی می کردم هر روز تابلو های زیادی ببینم. گرچه هیچ وقت به نمایشگاه های نقاشی نمی رفتم اما از اینترنت نهایت استفاده رو می بردم. سعی می کردم با همه آشنا بشم و از کارهاشون الهام بگیرم. نقاشای مورد علاقه ام ونگوک، داوینچی و سالوادور دالی هستن. اما هیچ وقت نتونستم پیکاسو رو درک کنم. از زندگینامه و مستنداتی که درباره اش بود هم چندان خوشم نمی اومد.

پیکاسو استایل ها و سبک های مختلفی رو تجربه کرد. من پروتو کوبیسم رو بیشتر از کوبیسم دوست دارم اما پیکاسو کمتر به پروتو کوبیسم پرداخت. کارهای پیکاسو به شکلی وحشیانه هستن. رنگ های تند، خطوط در هم تنیده. مثل یک خواب پر پیچ و تاب مشوش که آدم ها تاب شنیدنش رو ندارن. اما انگار که خوده بیننده ی خواب، به حدی درون این خواب ها غرق شده که توانایی متوقف کردن جریان نقاشی کشیدن رو نداره.

نقاشی به شیوه ای سیری ناپذیر و متمادی برای من اینطور معنی میده که پیکاسو سعی داشته سنگینی مسائلی که به نحوی آزارش میداده یا براش قابل حمل نبودن رو برطرف کنه. یک حرکت جنون آمیز اما سالم، چیزی که باعث تخریب جهان هستی نمیشه بلکه چیز جدیدی بهش اضافه می کنه. نقاشی ها عملا اشیای کاربردی نیستن. نقاشی ها لزوما ارضا کننده ی غرایز اولیه نیستن و از این

بابت برای اغلب مردم، اهمیتی ندارن. خیلی از آدم ها نمی تونن چندان از نقاشی ها لذت ببرن.

ما آدم ها، خیلی از اوقات، از اشیای اطرافمون استفاده می کنیم چون صرفا وجود دارن. چیز هایی که کاربردی ندارن، حتی می تونن به نظر آزار دهنده بیان. این نوع اشیا کم کم از چشم ما میوفتن یا تحمل شون برامون غیر ممکن میشه. یک پالت از رنگ های آرایش صورت برای بیشتر ما آدم ها مهم تر از یک پالت رنگ نقاشی یا تابلوی نقاشیه. چون وسایل آرایشی و چهره ی آرایش شده کاربردی تره. از این جهت که تامین کننده ی نیاز های اولیه ی ماست.

ما ذاتا می دونیم که حضور با چهره ی زیبا و آرایش شده باعث میشه توجه دیگران به ما جلب بشه. یک چهره ی آراسته، شانس جفت گیری بیشتری داره. افراد خوش چهره در مجموع مقبولیت بیشتری دارن.

چیز هایی مثل تابلو های نقاشی یا موسیقی، نیاز های کاملا متفاوتی رو برطرف می کنن. این نیاز ها بیشتر جنبه ی روانی و ذهنی دارن. همچنین رفتن به سمت چنین نیاز هایی، می تونه به تدریج تمایلات اولیه رو متعادل کنه. اساس کار روش های موسیقی درمانی، رنگ درمانی، تئاتر درمانی و .... همینه؛ روان فرد بیمار رو تبدیل به ژنراتور پیشرفته تری کن تا از انرژی اضافه ی خودش، در راه مفید تری استفاده کنه.

اگر امروز می تونستم کارگاه پیکاسو رو از نزدیک ببینم، دوست داشتم باهاش درباره ی این موضوع صحبت کنم که: چطور می تونه درون آدم ها زیبایی رو ببینه و باهاشون روزگار بگذرونه؟ و یکی مثل من باید چیکار کنه تا بتونه با ترسش از مواجهه با آدم ها کنار بیاد و در آرامش بیشتری زندگی کنه؟

چندین سال پیش، روز هایی بود که ساعت ها برای تنهایی خودم گریه می کردم و تمایلی به دیدن نور اول صبح نداشتم. همون چهره

ی جوان و آسمونی پیکاسو رو دیدم. از دیدنش خوشحال شدم. انتظار داشتم چیزی درباره ی نقاشی یادم بده یا ازم بخواد یک نقاشی بخصوص بکشم. اما اون خیلی ناراحت بود. احساس کردم هاله اش برای لحظه ای، مثل یک آدم معمولی، دچار ناامیدی و ضعف شد.

با تله پاتی جمله هایی با این مفهوم گفت: چرا هیچ تلاشی نمی کنی که شاد تر باشی؟

دیدم که پیکاسو چهره شو توی سایه پنهان کرد و احساس کردم بابت موضوعی خیلی غمگینه. به زودی خواب دیگه ای ازش دیدم. خواب دیدم مرد جوانی هستم و با همسرم به دیدن پیکاسو رفتیم. البته اون جا اسم این مرد پیکاسو نبود. یکی از زندگی های دیگه اش بود و اصلا بعید می دونم که محل تناسخ ما سیاره ی زمین بوده باشه. به هر صورت من و پیکاسو هر دو هم سن بودیم. کت و شلوار و

کلاهی کلاسیک، تقریبا شبیه به دوره ی کلاسیک مردم اروپا داشتیم.

پیکاسو اونجا صورت ریز نقش و قد بلندی داشت. اون جا هم یک نقاش بود. اون سیاره از نظر تکاملی هم سطح زمین بود. کشور ها درگیر جنگ بودن. من از سیاست و جنگ خوشم نمی اومد. اما پیکاسو فعالیت جدی داشت و عضو سرسخت یک حزب سیاسی بود. من با خوشحالی به پیکاسو درباره ی این که حال روانیم بهتر شده گفتم. همچنین بهش خبر دادن که من و همسرم به زودی صاحب یک بچه می شیم.

پیکاسو اصلا از شنیدن این خبر خوشحال نشد. کلاهشو روی سر گذاشت، عصاشو زیر بغل زد و در حالی که به سرعت می رفت تا به یکی از سخنرانی های مهم حزب برسه با لحن تندی به من گفت: فکر می کنی توی این دنیایی که درگیر جنگه و این همه کارهای مهم هست، بچه دار شدن تو اهمیتی داره؟

پوزخندی زدم. اون به من انتقاد داشت بابت این که نسبت به جنگ بی تفاوت هستم و باهاش مخالفم. سعی کردم تفاوت های بین خودم و پیکاسو رو درک کنم.

حس می کنم دلیل این که طی زندگی فعلی دوباره روح پیکاسو به سراغم اومده همینه که فکر می کنه می تونه بهم کمک کنه تا ناراحتی های روانم رو برطرف کنم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستان لمورم

سلام امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و از آخرین نامه ای که براتون نوشتم تا الان، بیشتر مشغول استراحتم. خواب هام در مجموع روند بهتری داشته و کاملا حس می کنم که روانم در حال

ترمیم شدنه. خودم رو با نوشتن کتاب ها و خوندن داستان و انجام بازی های ویدیویی سرگرم می کنم. ولی دوست دارم که زود تر این دوره ی استراحتم تموم شه و بیشتر کار مفید انجام بدم.

شما در چه حالید؟ روزگارتون چطور می گذره؟ خیلی دوست داشتم که می تونستم کاری برای خوشحال کردن شما انجام بدم اما دیگه ایده ی خاص و جدیدی به ذهنم نمیاد برای همین گاهی سعی می کنم خودمو جای شما بذارم. من اگر جای شما بودم و یه دوست نقاش یا نویسنده توی ابعاد دیگه ی هستی داشتم، شاید بیشتر از همه دوست داشتم که خوشحال باشه و فراموش نکنه که چه دنیایی رو ترک کرده. خب من سعی می کنم این دو مورد رو فراموش نکنم.

من همیشه برای شما آرزو داشتم که در امنیت زندگی کنید و شاد باشید ولی احساس نمی کنم نقش خاصی در مورد خوشبختی شما داشته باشم.

آرزو دارم زمانی برسه که منم بتونم قدرت بیشتری از نظر روانی داشته باشم و بتونم از خودم در مقابل آدم ها و موجوداتی که سعی دارن آزارم بدن و ازم سو استفاده کنن محافظت کنم. ولی زندگی موجوداتی مثل من که روان شکننده ای دارن همیشه وابسته به موجوداتیه که دوستشون دارن. من می دونستم که تارسک به من آسیب میزنه و ازم سو استفاده می کنه. من راضی نبودم که توی این موقعیت قرار بگیرم. اما کسی به حرف من توجهی نکرد. اون کسی که باید تارسک رو ببخشه منم نه موجودی که بعد از مرگ بهش تبدیل میشم. من الان و توی همین موقعیت باید تصمیم بگیرم که آیا تارسک رو می بخشم یا نه. و جواب من منفیه. من به عنوان یه موجود زمینی، با همه ی وجودم این مرد رو نفرین می کنم. شاید هیچ وقت سراغ انتقام گرفتن ازش نرم اما با همه ی وجودم نفرینش می کنم و افراد زیادی رو بابت تجربه ای که داشتم مقصر می دونم.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام آقای تسلا، امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و روزگار خوبی رو سپری می کنم. دلیل این که دارم نامه ی جدیدی می نویسم اینه که به یاد تکنیک متفاوتی افتادم که درون سیاره ی ما رایجه و به کمکش با موجودات ابعاد دیگه مکاتبه می کنیم. فکر کردم لازمه در مورد شما هم رعایتش کنم تا بتونم جوابی که می خوام رو دریافت کنم. در واقع مبحثی داریم به اسم مکاتبه با فرشتگان. که معمولا گفته میشه خواسته ی خودتون رو طی ۱۵ نامه بیان کنید. از قضا من راجب این موضوع تحقیقات و آزمایشات زیادی انجام دادم و متوجه شدم که این ۱۵ نامه کمک می کنه ذهن فرد مدت زمان متمادی و قابل توجهی در مورد خواسته اش متمرکز بشه و بتونه خواسته اش رو دریافت کنه.

به این ترتیب من نامه ی دوم خودم رو شروع کردم و درخواستم رو مجددا اعلام می کنم. من قصد دارم چیز های مفید تری در مورد مبحث فرکانس و امواج یاد بگیرم. چیز هایی که کمک کنه یک طرح واره ی انتزاعی و ادبی نسبت به این مبحث پیدا کنم و بتونم ازش در مورد تکمیل نوشته هام استفاده کنم.

اوه آقای تسلا، نمی دونید از وقتی نامه نگاری با شما رو شروع کردم چقدر حملات روحی من زیاد شد. برام عجیب نیست که چرا زندگی زمینی شما به شکل عجیبی سپری شده و اطلاعات کمی در مورد شما باقی مونده. به هر صورت اگر بتونم با روان سالمی از این فشار های روانی عبور کنم، قطعا شادی بزرگی از بابت تکمیل کتاب ها نصیبم میشه. خب شما رو به خدا می سپارم. امیدوارم که روزگار خوبی رو سپری کنید.

.

.

.

زمانی که بچه یا نوجوان بودم، وقتی می دیدم که آدم های هم سن و سالم از دوری پدر و مادرشون بی قرار و آزرده میشن، برام غیر قابل درک و مسخره بود. اما فکر می کنم در حال حاضر، من به مراتب بد تر از یک بچه، بی قرار خونه ای هستم که ترکش کردم. دیشب آسمون پر از ستاره بود. خیلی وقت بود اینقدر آسمون رو پر ستاره ندیده بودم. ستاره های درخشان و درشت. نمی تونم تشخیص بدم که کدومشون ستاره است و کدوم یکی سفینه. ولی عجیبه که اغلب همون زمانی که برای دیدن آسمون به بیرون میرم، یک نقطه ی نورانی حرکت می کنه و چراغ های طلایی و صورتی رنگش روشن میشه. با خودم فکر می کنم که شاید این چشم قشنگ باشه که داره خودنمایی می کنه.

چشم قشنگ شباهت زیادی به دوستای لمور من داره. با این تفاوت که دوست های من به مراتب خجالتی ترن و با من مثل یه بچه

برخورد می کنن و به نظر نمیاد انتظار خاصی از من داشته باشن. اما چشم قشنگ و دوستانش توقع دارن که آدم قوی تری باشم، با ترسام رو به رو بشم و بیشتر از خلاقیت و درایتم استفاده کنم. اوایل آشناییم با چشم قشنگ، برخورد های بدی باهاش داشتم و دیدم که خیلی ناراحت شد اما منو ترک نکرد و هر بار به مشکل می خوردم و احساس می کردم دیگه توان مبارزه ندارم و همه ی انرژیمو بیهوده هدر دارم، دوباره رخ نشون می داد و ازم می پرسید که: چه کمکی می تونم انجام بدم؟

من چشم قشنگ و امثالش رو موجودات بسیار خوشبختی می دونم چون به نظر می رسه که چیزی برای حسرت خوردن ندارن. اما من چیز های بسیار زیبا و با ارزشی رو از دست دادم. طوری از دست دادم که دیگه از داشتن دوباره شون می ترسم.

شاید روزگار خوش من دوباره برنگرده و نتونم دوباره همه ی دوستانم رو کنار هم ببینم یا دیگه نتونم خودم رو عضوی از یک

گروه یا جامعه تصور کنم که در کنارشون واقعا خوشحال باشم و حس امنیت داشته باشم. اما شاید بتونم چیزی رو بسازم که همیشه برام بمونه و شکوه، زیبایی و معصومیت چیز هایی که از دست دادم رو زنده نگه داره.

این ترانه رو یکی از شما آدم ها خونده:

ای که به عشقت زنده منم

گفتی از عشقت دم نزنم

من نتوانم نتوانم نتوانم

تقریبا دوازده هزار سال پیش، من مشغول خوندن شعری تقریبا مشابه همین بودم. شرایط به حدی تاسف بار بود که غمگین ترین شعر دنیا هم با خارج شدن از دهانم نمی تونست غم و اندوهی که داشتم رو ابراز کنه. بسیاری از دوستان من مرده بودن؛ تعداد ما به حدی کم شده بود که کارمون توی خطوط جنگی تموم شده بود.

کسی من رو برای جنگ نمی فرستاد. می دونستن با جنگ بیگانه ام و برای این جنگ اعتباری قائل نیستم. گرچه اون لحظه آرزو داشتم می تونستم من هم بیمرم و از فشار روحی و روانی خلاص بشم.

گریه اجازه نداد تصنیفی که می خوندم رو تموم کنم. سرمو گذاشتم روی شونه ی دختری که کنارم بود. دوستانم به جای من تصنیف رو تموم کردن. من و دوستانم عضو همون قبایل یا نژادی بودیم که پیش شما آدم ها به آریایی معروفن. وقتی تعداد ما کم شد، نوبت به دو نژاد دیگه رسید. یکی از این نژاد ها شبیه به همین مردمی بودن که در حال حاضر در محدوده ی هند ساکن هستن. و گروه دیگه شبیه به مردمی بودن که در حال حاضر در محدوده ی روسیه ساکن هستن.

چشم ها و انرژی جنگ جو ها و افراد نظامی، درست مثل همین افراد جنگ طلب فعلی سیاره ی زمین می درخشید در حالی که افرادی مثل من و دوستانم که این جنگ رو شوم و بد عاقبت می دونستیم،

در نگاه این افراد جنگ طلب، یک عده موجود ترسو و بزدل بودیم.

بله با ما به شیوه ای حقارت آمیز برخورد شد.

قبل از این که آتش جنگ بالا بگیره و ویرانی های نهایی رخ بده، من عضو معبدی در محدوده ی تبت بودم. انجمن ها متشکل از جادوگر هایی از نژاد های مختلف بود. انجمن ما با حکومت به توافق رسید تا از قدرت های جادویی برای دامن زدن به جنگ استفاده کنه.

اعضای انجمن، خدایان کهنی رو از زیر زمین های چین بیرون کشیدن. (خدایان کهن یک اصطلاح عامیانه است، در واقع این نیرو ها نوعی باتری هستن) این خدایان به شکل ماهی های غول پیکری بودن که با نیروی ذهن و فکر اعضای معبد حرکت می کردن و فرمان ها رو اجرا می کردن.

نیروی یک جادوگر به تنهایی قادر به کنترل و هدایت این خدایان نبود. زمانی که انرژی این ماهی های غول پیکر وارد معبد شد، به حدی فشار زیاد بود که پایه های معبد داشت سست میشد.

زمانی که به تصمیم انجمن اعتراض کردم و گفتم که: با خشم نمیشه آتش جنگ رو خاموش کرد.

یکی از نوابغ انجمن با من رفتار بسیار زشت و زننده ای کرد. تازه اون لحظه بود که فهمیدم اون ها هیچ وقت دوستان من نبودن و من جایی پیش شون نداشتم. من رسما از انجمن طرد شدم. تنها خوبی این اتفاق همین بود که هیچ کدوم از اعضای انجمن، از دوستان لمورم نبودن، چون اگر اون ها منو طرد می کردن، دیگه نمی دونستم باید به شوق چه چیزی روی این سیاره زندگی کنم.

حتی اون ماهی ها یا باتری های کیهانی غول آسا هم نتونست برنده ی این جنگ رو مشخص کنه. به حدی زن ها و مرد های اون شهر مردن که دیگه به تعداد کافی آدم بالغی نبود که از بچه های باقی مونده مراقبت کنه و من با خودم فکر می کردم که آدم ها چطور می تونن دست به همچین کاری بزنن؟

در حال حاضر که این اتفاقات رو مرور می کنم؛ بله زمان زیادی گذشته اما آدم هایی هستن که هیچ تغییری نکردن. فرسودگی و پیری رو با همه ی وجودم احساس می کنم و دیگه توانایی مبارزه برای تحقق آرزو هام رو درون خودم نمی بینم. الان تنها آرزوم اینه که بتونم یک بار دیگه دوستانم رو از نزدیک ببینم. دیگه هیچ ادعایی در مورد برآورده کردن آرزو های بزرگم ندارم.

.

.

.

والدین یا آرکتایپ پدر و مادر، نماد نحوه ی مدیریت و عملکرد رفتاری ما برای مدیریت مسائل زندگی هستن. آرکتایپ پدربزرگ و مادر بزرگ یا افراد کهن سال، نماد میزان تجربه گرایی و کاراندیشی ما هستن. دیدن افراد پیر بیمار یا مداخله گر و عبوس، نماد این هست که فرد در زمینه ی استفاده از تجاربش دچار مشکل شده یا

حتی برای تجارب خودش ارزش قائل نیست و گذشته ی خودش رو بیشتر به چشم یک ماجرای تاسف بار و بیهوده می بینه.

آرکتایپ کودکان یا فرزندان، نماد انگیزه ها و اهدافی هستن که فرد درون زندگی داره. این انگیزه های می تونن شامل هنر، شغل، علم، یک تفکر یا جهان بینی خاص یا هدف معنوی باشن یا حتی ترکیبی از چند انگیزه. به همین دلیل افرادی که اهداف خودشون رو فراموش کردن یا دست کم گرفتن ممکنه آرکتایپ فرزند رو به صورت بیمار یا رنجور یا عبوس و غیر قابل تحمل مشاهده کنن.

آرکتایپ فرد عاشق، نماد انگیزه و پتانسیل های ما برای یافتن معنا و مسیر جدید در جریان زندگیه. فرد عاشق از مهارت های روانی بالایی برخورداره و در موقعیت های مختلف با قدرت بیشتری نقش یک فرد چاره اندیش رو بازی می کنه. فرد عاشق دلیل زنده بودن خودش رو می دونه. در صورتی که آرکتایپ عاشق دچار مشکل بشه، فرد ممکنه این کاراکتر رو درون خواب به شکل یک فرد بیمار،

عصبانی، خود خواه یا پرخاشگر مشاهده کنه. پس دیدن افراد مورد علاقه مون درون خواب، به صورت بیمار یا رو به موت، لزوما به معنی از بین رفتن رابطه ی عاطفی نیست. بلکه نمادی از ضعف ماست. ضعف ما در مورد عشق ورزیدن به زندگی و تمام موجودات.

کاراکتر عاشق از اهمیت زیادی برخورداره، اگر در مورد این آرکتایپ دچار مشکل بشیم، تمام آرکتایپ های دیگه ممکنه دچار مشکل جدی بشن.

در نهایت آرکتایپ معشوق، می تونه نماد افکار و عقایدی باشه که شالوده ی زندگی ما رو تشکیل میدن. همون افکاری که باعث میشن تلاش کنیم و زنده بمونیم. خیلی از آدم ها دوست دارن یک معشوق ثابت داشته باشن چون در صورت حذف شدن یک معشوق، احساس می کنیم که انرژی و وقت زیادی هدر دادیم و به ما توهین شده. احساس می کنیم تمام مدت برای چیز بیهوده ای در حال نبرد بودیم. چنین افرادی ممکنه خواب ببینن که معشوق، ترکشون کرده،

عبوسه یا دچار انواع مشکلات رفتاریه. این ترس ممکنه در اثر تکرار تجارب عاطفی ناخوش آیند، روان فرد رو به شدت درگیر کنه و به صورت یک ترس غالب بشه.

اگر سیستم چاکرا رو روی آناتومی یک درخت قرار بدیم، چاکرای ریشه و چاکرای جنسی، ریشه ی درخت رو پوشش میدن.

چاکرای شبکه ی خورشیدی و قلب، تنه ی درخت رو تشکیل میدن.

چاکرای گلو و چشم سوم، شاخ و برگ درخت رو تشکیل میدن.

چاکرای تاج میتونه استعاره ای از میوه ها باشه.

هر بخش از این درخت و شبکه ی انرژیش، بخشی از مهارت های روانی ما رو پوشش میده. برای همینه که ما به تمام این انرژی و رنگ ها نیاز داریم. بر خلاف برخی که هیچ اهمیتی به رنگ های سرخ و نارنجی نمیدن و وقتی این رنگ ها رو درون سیستم انرژی فردی می بینن، قضاوت های بسیار بدی در موردش انجام میدن. بهتره بدونید

که یک چاکرای ریشه یا جنسی آسیب دیده به مراتب خطرناک تر از داشتن چاکرای چشم سوم ضعیف یا مسدوده.

تا این جا می دونم که باید یک سری کارت ۶ در ۷ واحدی طراحی کنم. ۶ آرکتایپ در مقابل ۷ چاکرا. که در مجموع میشه ۴۲ کارت. و از اون جایی که هر کارت دو تصویر داره، باید ۸۴ تصویر طراحی کنم. زمینه ی کارت ها رو می تونم با توجه به رنگ هر چاکرا انتخاب کنم. خب این خیلی خوبه چون تصمیم گیری برام راحت تر میشه.

.

.

.

دیشب داشتم خواب پیکاسو رو می دیدم. جوان و زیبا بود. کلاهشو به احترام من از سرش برداشت. بهم لبخند میزد و انگار می خواست که سوار اسب بشم. خواب ورق خورد. از خونه ی پدریم خارج شدم.

به حیاط رفتم. هوا تاریک بود. روی زمین دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم. سفینه ها رو می دیدم که حرکت می کنن. روح مادرم کنارم بود. ازم پرسید: اون ها دوستات هستن؟

گریه می کردم. به نشونه ی تایید سرمو تکون دادم. مادرم بغلم کرد. گفت: شاید بعد رفتنت از پیش ما، دلت برای ما هم تنگ بشه.

مادرمو بغل کردم. با تله پاتی گفتم: تعداد افرادی که از این دنیا ترک می کنم در حالی که دلم براشون تنگ میشه خیلی خیلی کم هستن.

مادرم پرسید: دیگه نمیای با ما زندگی کنی؟

کمی فکر کردم. احساس خستگی زیادی داشتم. به چاکرای ریشه ی آسیب دیده و بیمارم اشاره کردم. گفتم: نه، علاقه ای ندارم.

امروز مقدار زیادی بیسکوییت، سوپ و ماکارونی خوردم و با پارسا حرف زدم. روزمره ی من از نظر خیلی ها کسل کننده است. اما

چیزایی که هر روز یاد می گیرم، خواب هایی که می بینم و کار هایی که انجام میدم برام خیلی لذت بخش و هیجان انگیز هستن.

برای امروز می خوام نامه ی سوم رو برای تسلا بنویسم و بیشتر استراحت کنم. باید ذهنمو سبک تر کنم تا بتونم بیشتر به کارت های بازی و تعبیر خواب فکر کنم.

.

.

یکی از مسائلی که اخیرا زیاد بهش فکر می کنم اینه که چطور میشه درباره ی سمبل های مرتبط با زبان شناسی، تعبیر خواب روانشناسی نوشت؟ به طور مثال بار ها خواب دیدم که آدم ها کلمات خاصی به زبان های دیگه رو به کار می برن. همین دو شب پیش خواب دیدم که پارسا فرانسوی حرف می زد. در حالی که من اصلا زبان فرانسه رو متوجه نمیشم. تنها چیزی که تا امروز متوجه شدم اینه که آوا ها مقدم هستن.

آوا ها خودشون به تنهایی جزو قوی ترین سمبل های فرهنگ عمومی هستن. به طور مثال برای تقویت هر چاکرا یک نوا یا آوای خاص وجود داره.

Om معروف ترین آوای شناخته شده است که فلسفه ی مفصلی براش تعریف شده. فکر می کنم قبل از این که به خانواده های زبانی و شکل نوشتاری کلمات بپردازم، بهتره درباره ی آواشناسی مطالعه کنم.

آوا ها برای من رنگ های خاصی رو متجلی می کنن. به طور مثال هر وقت احساس دلتنگی برای سورس هستی رو دارم، ناخودآگاه احساس می کنم نیاز دارم آوا های نزدیک به "آ" رو با چاکرای گلو ایجاد کنم. من این آوا ها رو حتی به زبون نمیارم و همین که بهشون فکر می کنم احساس می کنم که ارتعاشاتم افزایش پیدا می کنه.

این آواهای نزدیک به صدای "آ" بهم آرامش خاصی میده. هر مقدار تغییر دادن این آوای "آ"، باعث میشه در کنار رنگ سفید و نقره ای

خیره کننده، پرده های روشن و بسیار متمایل به سفید از رنگ های دیگه رو مشاهده کنم. این آواهایی که ازشون صحبت می کنم تا حد زیادی شبیه به آواز های افسانه ای موجوداتی به اسم "الف" هستن که برای مردم سیاره ی زمین شناخته شده ان.

چند روز پیش، تیدیان می گفت که خواب دیده افرادی سعی دارن یک گیاه رو بهش معرفی کنن. تیدیان می گفت که: این گیاه شباهت زیادی به گیاه گل گاو زبون داشت. تعلیم دهنده ها این گیاه رو navvas معرفی کردن. و v رو با تشدید می گفتن.

وقتی روایت این خواب رو شنیدم، اول از همه گیاه گل گاو زبون توجهم رو جلب کرد. گیاهان دارویی، در مسیر تکامل ما نقش زیادی دارن. اون ها صاحب رنگ دانه، انرژی و الگوریتم های پیچیده ای هستن که هنوز بسیاری از ویژگی هاشون برای ما ناشناخته است.

اینطور گیاهان جنبه ی ابزاری چندانی ندارن. نه برای سیر کردن شکم مناسبن نه میشه به کمک شون جفت گیری کرد. هر چه

موجودات یک سیاره تکامل یافته تر بشن و کمتر به پدیده های اطراف شون نگاه ابزاری داشته باشن، تنوع عناصر ظریف هم افزایش پیدا می کنه. پرندگان، پروانه ها، کریستال ها و گل ها، از طیف های لطیف تر و انرژی های خالص تر و تمیز تری درون هاله ی خودشون برخوردارن.

عجیب نیست که یکی از اسم های علمی گیاهان هم خانواده ی گل گاو زبون، یا **Echeum**، چشم ونوس هست.

سیاره ی ونوس دروازه ی عبور و مرور ارواح مسافر زمینه و مردم فعلی زمین، گزارشات متنوعی از ملاقات این سیاره رو ارائه دادن و ارائه خواهند داد. یادآوری هایی که اغلب از طریق خواب ها صورت می گیره. سیاره ی ونوس، بهشت ارواحیه که سفر خودشون رو درون سیاره ی زمین تموم کردن. گرچه در حال حاضر بسیاری از این ارواح علاقه دارن که مجددا به این سیاره برگردن و در دوره ی فعلی زمین حضور داشته باشن.

من ابتدای آشنایی با آندری، طی زندگی فعلی، هیچ اطلاعی نداشتم که پدر و مادر و اجدادش چه جور آدم هایی هستن و اصلا زنده هستن یا مرده. یکی روز خواب دیدم که روح مذکر و سرحال و شادی به سراغم اومده. متوجه نشدم پدربزرگ آندری هست یا جد پدریش به حساب میاد. به هر صورت از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و ازم خواست پیغامی رو به آندری برسونم. اون خطاب به آندری گفت: قبلا که جوون تر بودی، برنامه های بلند پروازانه تری داشتی و همیشه درباره شون می نوشتی و بسیار پیگیر بودی. چرا از آرزو ها و برنامه هات دست کشیدی؟

این روح، هاله ی آبی روشن داشت. البته رنگ هاله اش چند پرده از هاله ی انرژیکی من پر رنگ تر بود.

با خوشحالی می گفت: من توی نوبت هستم و به محض این که یک کالبد زمینی برام پیدا بشه حتما بر میگردم. بودن توی این دوره از زمین یه افتخاره.

این روح با تله پاتی و محافظ کارانه به من گفت: ای کاش دوست داشتی بچه ای داشته باشی، آرزو داشتم به عنوان فرزند تو متولد بشم.

مطمئنم این روح، همین الانم که در حال مرور این خواب هستم متوجه شده و سر از پا نمی شناسه. انرژی خوشحالیش رو با قلبم احساس می کنم. به هر صورت امیدوارم مادر مناسبی پیدا کنی. من علاقه ای به فرزند آوری ندارم و فقط دوست دارم زود تر سفر فعلیم تموم بشه و به خونه برگردم.

.

.

طی کردن درس های زندگی برای پیشرفت روان اهمیت زیادی داره تا فرد بتونه به کمک مهارت های جدید به مراحل جدید بره و خواسته های جدیدش رو به دست بیاره. ما اغلب حتی می دونیم که در حال پشت سر گذاشتن چه درس هایی هستیم اما گاهی با بی

قراری به مسیر مون نگاه می کنیم و میگیم: چطور میشه این درس لعنتی رو پاس کرد؟

جواب روشنه. درس ها با تمرکز، تمرین، تکرار و مرور، درونی سازی میشن.

مرور؛ اغلب مثل این می مونه که با یه قلاب، به جون تار و پود در هم تنیده ی روانمون بیوفتیم و سعی کنیم کلاف سردرگمش رو باز کنیم و بافتی منظم و زیبا بسازیم. این کار به تمرکز و حوصله نیاز داره. افرادی با روان منسجم و زیبا، بهای داشتن چنین روانی رو پرداخت کردن و مهارت های لازم رو در طی زمان به دست آوردن.

ساعت حدودا ۶ صبحه. به تازگی از خواب بیدار شدم. دیروز ۳ مقاله ی جدیدم منتشر شد و اگر خوش شانس باشم، امروز ویراستاری دو مقاله ی دیگه هم تموم میشه و می تونم برای انتشار، ارسال شون کنم. این مقاله ها رو اکثرا از ۳ سال پیش شروع کردم و در طول زمان، ذره ذره تکمیل کردم.

ایده ی اولیه ی این مقاله ها در حال حاضر دیگه برام موضوعات دشوار و لاینحلی نیست و می تونم بگم این موضوع خوشحال کننده ترین بخش پیگیری پروژه های علمیه؛ لحظه ای که احساس می کنی جواب یکی از سوالات قدیمی خودت رو پیدا کردی، و حالا می تونی بری سراغ موضوع جدید.

نگار، دوست مشترک من و لوسیه. از همون زمان که ساکن ایران بودیم باهاش آشنایی داشتم. در حال حاضر یک کلکسیونره و به عتیقه جات علاقه ی زیادی داره. شخصیت نگار برای من سمبل ایده ی "استفاده نکردن از اشیا" ست. اشیایی که نگار تجارت می کنه، فقط و فقط زیبا هستن. اشیای زیبا یا کهن، هاله های بخصوصی دارن. این اشیا قادرن تاثیر خاصی روی روان فرد داشته باشن.

اشیای کهن حتی قادرن انرژی و خاطره ی صاحبین مختلف رو درون هاله ی انرژیکی خودشون ذخیره کنن. مدیوم ها یا افرادی که به میزان کافی به انرژی حساسیت داشته باشن، قادر به خوانش هاله ی

اشیا هستن. این قدرتی هست که پیش روی تمام مردم این سیاره هم هست و کمک می کنه که آدم ها بیشتر همدیگه رو درک کنن و در مقابل ناراحتی های همدیگه چاره اندیش تر باشن.

دیروز خواب می دیدم که با نگار، درون سیاره ی دیگه ای هستیم. اون جا هنر های بسیار پیشرفته ای داشت اما براشون مهم بود که هنر، همونقدر که زیبا باشه، جنبه ی کاربردی هم داشته باشه. تابلو های نقاشی، برای مردم این سیاره ارزش خاصی نداشت و هیچ آکادمی یا جمع هنری ای مایل به پذیرش من نبود.

در حالی که من دوست شون داشتم و علاقه داشتم با هم تبادل نظر داشته باشیم. اما اون ها حتی تمایل نداشتن که با من صحبت کنن و در نتیجه تمام تلاش من برای ارتباط گرفتن با افراد آکادمیک بی نتیجه می موند.

چیزی که در سیاره ی زمین بهش اینترنت گفته میشه، درون تمام سیارات هم سطح یا پیشرفته تر از زمین وجود داره، هر چند ممکنه

تمدن های دیگه، اسم و قوانین متفاوتی برای این پدیده انتخاب کرده باشن. من درون اون سیاره، از چیزی که شما بهش می گید اینترنت استفاده کردم تا درباره ی فلسفه ی هنر و نقاشی صحبت کنم و بنویسم و نقاشی های خودم رو به نمایش بذارم.

سعی داشتم یک فرم یا سبک خاص که تناسب با جهان بینی و علایق روانیم داشته باشه رو معرفی کنم. این سبک، شباهت زیادی به دو سبک نوکتورن و انتزاع تغزلی داره. انتزاع تغزلی یکی از سبک های نقاشی در سطح زمین هستش که چندان بهش پرداخته نشده اما سبک جالبیه.

نوکتورن به مراتب نام آشنا تر هست. به هر صورت من سعی داشتم از قدرت حس آمیزی یا سینستزیا استفاده کنم تا به یک بیان تغزلی از انرژی و هاله ها برسم. دوست داشتم هاله ها و بافت شون رو تا جای ممکن به همون زیبایی ای که می بینم، نقاشی کنم. نگار کار منو درک می کرد و یکی از بهترین مشوق های من بود برای ادامه

دادن به نقاشی. من هنوز نتونستم طی زندگی فعلی به شکل مفصل به این سبک بپردازم اما همیشه بارقه هایی ازش درون ذهنم هست و قصد داشتم به زودی شروعش کنم. احساس می کنم خواب های اخیرم در مورد نقاشی سعی دارن به سمت شروع اصولی این هدف هدایتم کنن.

توی این خواب به خوبی یاد دارم که توجه نگار به تابلویی با تم طلایی رنگ جلب شده بود. من تعدادی پروانه کشیده بودم و سعی کرده بودم هاله ی درخشان و نرم و زیباشون رو با رنگ طلایی مشخص کنم. نگار که از زیبایی هاله ها با خبر بود، از تابلوی من خوشش اومده بود. شاید بهتر باشه منم کم کم چنین نقاشی ها و نوشته هایی رو شروع کنم. چیز هایی درست کنم و بنویسم که برای افراد حساس به انرژی، کم کم قابل رویت بشه.

.

.

.

حین مراقبه دوباره به خواب تیدیان فکر کردم. به کلمه ی navvas.

آوای واو یا v. وقتی این کلمه رو تکرار می کردم، پرده ای از رنگ

آبی آسمونی یا کمی پر رنگ تر درون ذهنم تداعی می شد. جالبه

که این رنگ شباهت بسیار زیادی با رنگ هاله ی تیدیان داره. اگر به

نگاره های مربوط به سیستم چاکرا نگاه کنید، این رنگ رو در ارتباط

با چاکرای چشم سوم نشون دادن. طیف های چاکرای چشم سوم از

آبی پر رنگ، نیلی تا حوالی رنگ بنفش رو پوشش میده. افرادی که

این رنگ درون هاله شون وجود داره، نگاه فیلسوفانه ای به دنیا

دارن. در ارتباط با جوامع کمتر تکامل یافته ممکنه با مشکلات و

ناراحتی های زیادی رو به رو بشن چون ممکنه منبع مناسبی برای

پاسخ دادن به سوالات شون پیدا نکنن.

اما استعداد زیادی در به دست آوردن قدرت های ذهنی دارن.

آوای واو درون کلمه ی نواس دوبار یا به صورت مشدد تکرار شده.

چاکرای چشم سوم از قسمت بالای سیستم چاکرا، در ردیف دوم قرار گرفته. درست بعد از چاکرای تاج. من فکر می کنم تیدیان در مسیر ارتقای قدرت های ذهنی و روانیش قرار داره و به زودی اخبار جالبی رو دریافت خواهیم کرد.

در حال حاضر مشغول پاکسازی چاکراهام هستم و استراحت می کنم. کار های دیگه رو تا حدی به حالت تعلیق درآوردم. اما قصد دارم تا پایان امروز نامه نگاری هام رو تکمیل کنم.

.

.

نامه ی سوم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا

سلام آقای تسلا امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و در حال حاضر مشغول استراحتم. منتظرم تا کمی سرحال تر بشم و در مورد کارت های جدول عناصر بازی تمرکز کنم. تقریبا ایده شون کامل شده ولی نیاز به ظرافت زیادی داره. می خوام به زودی در مورد ایده هام با گروه بازی سازی صحبت کنم. کمی استرس دارم و نمی دونم اگر نتونن ایده ام رو درک کنن باید چیکار کنم یا چقدر صبر کنم که دوباره فرصی پیش بیاد.

من درباره ی فرکانس ها کمی فکر کردم اما هنوز نتونستم بفهمم چرا روحم ازم خواست درباره ی واحد دسی بل مطالعه کنم. به علاوه من هنوز نتونستم به درکی روانشناسانه و منطقی در مورد مفهوم فرکانس برسم. برای انتقال ایده ام به آدم ها نیاز به توصیفات قوی تری دارم. در خواست من اینه که به شکلی این اطلاعات رو به من برسونید. من از خلاقیت خودم غافل نیستم. در ضمن لطفا مراقب انرژی های مثبت خودتون باشید. گاهی که مشغول تکمیل یک

پروژه یا مقاله هستم که می دونم مطابق با برنامه ی روحیم هست، راهنما های روحیم ناگهان خیلی شاد میشن و انرژی هاشون به سمتم سرازیر میشه. اینکه اینقدر خوشحال میشید عالیه. اما قلب من، قلب یه آدم زمینیه. شادی و ارتعاشات زیاد شما باعث میشه زندگی درون این کالبد زمینی برام سخت بشه و یادم بیاد که چه جامعه و موجودات فوق العاده ای رو ترک کردم تا بتونم وارد قلمروی جهان فعلی بشم.

من هنوز باید مدت زیادی رو اینجا سپری کنم. فعلا روزتون بخیر باشه. خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم.

.

.

.

دیروز و امروز، دو جلسه ی مشاوره ی بسیار وحشتناک داشتم. هر دو جلسه به صورت اینترنتی بود. من قصد داشتم این دو روز کار نکنم، چون سطح انرژیم برای کار کردن مناسب نبود و مشغول پاکسازی بودم، اما یکی از این افراد شرایط اضطراری داشت. قصد داشت خودکشی کنه و حال روانش رو بسیار بد دیدم. حین صحبت باهاش یک لحظه تصویر عجیبی دیدم. یک توده ی بسیار سیاه، یک موجود بسیار آزار دهنده، به هاله ی انرژیکیش چسبیده بود.

مراجع من درباره ی هاله و چاکرا چیز خاصی نمی دونست. هاله ی اصلی خودش آبی بسیار پر رنگی بود و همون طور که انتظار داشتم مشکلاتش هول محور یک جهان بینی فیلسوفانه ی بسیار آسیب دیده بود. دوست داشت که معشوقی داشته باشه و بهش عشق ورزیده بشه. از این بابت احساس ناامیدی و اندوه زیادی داشت. احساس تنهایی خیلی زیادی داشت.

فرد دیگه ای که امروز باهاش صحبت کردم هم همچین آرزویی داشت اما انرژی بهتری داشت و حداقل فکر خودکشی تا این حد بهش غلبه نکرده بود. می تونم به راحتی بگم که ۹۰ درصد افرادی که طی این سال ها باهاشون مشاوره داشتم با همچین مشکلی رو به رو بودن.

رد این مشکل درون بسیاری از داستان ها و رمان های عامه پسند، سریال های پر طرفدار و فیلم های سینمایی معروف و موسیقی های رایج سیاره ی ما به چشم می خوره. یعنی صحبت در مورد عاشق و معشوق و چالش های خانمان بر اندازی که می تونه زندگی چنین افرادی رو درگیر کنه.

اما این اندوه تراژیک عشق بین دو نفر، یک مساله ی غیر قابل حل نیست. مزاحم روند تکامل ماست. تا جایی که می دونم، مردم سیارات تکامل یافته تر، به همون اندازه ای درگیر عاشق و معشوق

هستن که درگیر نقش والدین، فرزند آوری، خواهر و برادری و ...

هستن.

ما آدم ها در حال حاضر تا حدی در مورد مساله ی عشق بین والدین و فرزندان به تکامل رسیدیم و بیشتر افرادی که به هر دلیلی شانس بچه دار شدن ندارن، قادرن با توجه و محبت ورزیدن به فرزندی که از نطفه و خون خودشون نیست، لذت والد بودن رو تجربه کنن.

گرچه تکامل ما در این مورد هنوز کامل نیست. یعنی بسیاری از افراد رو میشه دید که بسیار وابسته به اعتبار نطفه و تولید مثل هستن و بدون این عناصر، قادر نیستن لذت والد بودن رو تجربه کنن. افراد زیادی هستن که از این سطح هم پایین ترن و اگر نتونن فرزندی با یک جنسیت خاص داشته باشن شدیدا زجر می کشن. در نهایت این داستان های تراژیک نه تنها خوده فرد رو درگیر می کنه بلکه گاهی باعث میشه فرد درگیر تراژدی، برای رسیدن به خواسته

اش، دیگران رو قربانی کنه. این داستان ها به حدی تکراری هستن که نیازی به مرور دوباره ی انواع شون نیست.

به هر صورت مبحث جفت گیری و عشق بین دو نفر، تنها در صورتی این شکل تراژیک و دیوانه وار خودش رو تغییر میده که بتونیم درک کنیم اون فرد خاصی که مد نظر ماست یا آدم رویایی ای که درون ذهنمون ساختیم، همه چیز نیست.

همه ی دنیا خلاصه در وجنات آدم رویاهای ما نیست بلکه تمام دنیا جلوه ای از یک عشق تمام عیاره و هر زمان که اراده کنیم قادریم محبت و توجه مون رو صرف بهبود این تصویر رویایی کنیم. زمانی که به یک عشق تراژیک دچار شده بودم، راهنماهای روحی جمله ای به من گفتن که درکش برام غیر ممکن بود. اون ها گفتن: ... ولی یک چیز رو هنوز درک نکردی، منتظر عشق شدن، باید برای عشقت صبر کنی، خود صبر رو، باید از عشق سیراب بشی.

شنیدن این جملات رمزی و عجیب به حدی عصبانیم کرد که احساس کردم می تونم تبدیل به پلید ترین موجود دنیا بشم و از تمام انرژی و توان و وقتم برای آسیب زدن به موجودات و خودم استفاده کنم. بدون این که از کار هایی که انجام میدم پشیمون بشم. بدون این که حس عذاب وجدان رو تجربه کنم.

این آزمون، بسیار آزار دهنده و کلافه کننده است و عجیب نیست که حالا برند معروف فرهنگ عامه ی سیاره ی ما شده. عشق تراژیک یک بیماریه. این بیماری حوزه ی اختیارات ما رو محدود می کنه. اما در نهایت مثل تمام مشکلاتی که تا به حال حل کردیم، این مشکل هم برطرف میشه. به قول آدم ها: دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.

.

.

.

مدتی قبل از این که موفق بشم پارسا رو پیدا کنم، احساس خستگی شدیدی بهم غلبه کرده بود و احساس می کردم دوست دارم تمام اهداف و خواسته های جدیدم رو رها کنم و به دنیای سایه ها برگردم و به شکلی زندگی کنم که فقط منافع زندگی شخصیم تامین بشه.

به سرعت خواب دیدم که دختر بچه ای هستم و زنگ در خونه ی پدریم به صدا در میاد. معلم مدرسه ام بود. معلم سال اول ابتداییم. خانوم تحصیل کرده ای بود. از دیدنش تعجب کردم. شبیه یک زن بسیار شکسته و فرسوده شده بود. حامله بود و از این بابت خیلی خوشحال بود. زنی بود که تحصیلات براش خیلی مهم بود. اومد توی خونه و با مادرم مشغول صحبت شد.

کم کم زن های دیگه ای هم وارد خونه شدن. یکی دیگه از اون ها هم مدیر دوره ی راهنماییم بود. راستش من از اون زن ها به خصوص معلم و مدیر مدرسه ام خوشم نمی اومد چون با حرفا و قضاوت هاشون نه فقط من، بلکه می دونستم خیلی ها رو اذیت کردن. به هر

صورت اون ها همگی قصد داشتن درون یک آزمون جامع شرکت کنن که کمک شون می کرد موقعیت و وجهه ی اجتماعی بهتری به دست بیارن.

نه فقط معلم اول ابتداییم بلکه یکی دیگه از اون زن ها هم حامله بود. من بهشون گفتم: مگه الان جامعه درگیر یه بیماری ویروسی نیست؟ این آزمون عمومی ای که می خواید درونش شرکت کنید به نظر امن نمیاد.

اون ها چیزی گفتن با این مضمون: بقیه هم شرکت می کنن، پس آزمون مهمیه و ما نباید از دیگران عقب بمونیم. احتمال این که اتفاق وحشتناکی برامون بیوفته خیلی کمه. تازه این چیز هایی که درباره ی میزان خطرناک بودن بیماری ویروسی میگن به نظر اغراقه و زیاده روی کردن.

من گفتم: پس بچه ی توی شکم تون چی؟ اگه مریض بشید ممکنه به اون آسیب برسه.

معلم اول ابتداییم گفت: من هیچ جا توی اخبار نخوندم و نشنیدم که این بیماری برای جنین مشکل ساز بشه.

و دوباره گرم صحبت در مورد آزمون شدن. بارداری و بچه دار شدن در تعبیر خواب روانشناسی، نماد اهدافی هست که درون دنیای واقعی پیگیری می کنیم. اهدافی اغلب بسیار مهم و تاثیر گذار که زمینه های فکری ما رو گسترش میدن.

بر خلاف تصور برخی، چنین خواب هایی اصلا ربطی به مساله ی فرزند آوری در دنیای واقعی ندارن. خوابی با موضوع بارداری و زایمان اغلب نماد مهارت های روانی جدیدی هستن که در طی چالش های زندگی مشغول کسب شون هستیم. به خاطر دست کم گرفتن ارزش مهارت های روانی اینطور خواب ها رو ممکنه نادیده بگیریم یا به شکل اشتباهی تفسیر کنیم. مهارت های ذهنی و روانی ضامن رشد و تکامل ما هستن و فقدان این مهارت ها می تونه به راحتی یک جامعه رو به سمت انقراض سوق بده.

به هر صورت خواب من تا جایی پیش رفت که دیدم این خانوم معلم سال اول ابتدایی من دچار ویروس شد؛ بیمار شد و نه تنها فرزندش رو از دست داد بلکه بدنش دچار مشکل و بیماری شدیدی شد. یک عده پزشک که برای پروپاگاندای اون سیاره کار می کردن و دروغ می گفتن، بدن هایی که دچار ویروس شده بودن رو جراحی می کردن. از گردن به پایین بدن این خانوم معلم هم تبدیل به ربات شده بود. پزشکایی که از این خانوم نگه داری میکردن موجودات خوبی نبودن. یکی از پرستار ها پیش پزشک رفت و گفت: این خانوم از وقتی به هوش اومده خیلی بی قراری می کنه و همه اش به یاد بچه اش هست. اون غذایی که لازم داره رو نمی خوره و مدام میگه: می خوام خودکشی کنم.

دکتر عصبانی شد و گفت: خب بهش نشون بدید چطور می تونه خودکشی کنه.

معلم رو همون طور که روی تخت دراز کشیده بود، به محوطه ی رو باز بیمارستان بردن. در حالی که فقط صورتش در معرض تابش مستقیم نور خورشید بود. اون بدن رباتی تا مدتی که با مغز زن تطابق کامل پیدا کنه و تکمیل بشه، نباید در معرض نور خورشید قرار می گرفت چون پوسیده میشد و میسوخت.

اما دیدم که صورت این خانوم معلم که هنوز شکل انسانی داشت و رباتی نشده بود با دیدن نور خورشید جوان تر شد و حال بهتری پیدا کرد.

پرستار ها بعد از چند دقیقه، تخت رو از محوطه ی رو باز دور کردن. در حال که معلم تقلا می کرد تا تمام بدنش رو در برابر نور خورشید قرار بده و خودش رو از تن روباتی خلاص کنه.

تا حالا فکر کردید که چرا برادری تاریک همه ی ما رو نابود نکرده؟ چرا با وجود این که برخی جوامع شرایط بسیار بدی دارن اما توسط افراد قدرت طلب کشته نمیشن؟ چون انسان ها می تونن نیروی کار

مناسبی باشن. مخصوصا افراد باهوش اما فریب خورده و خودکامه.

افرادی که با اراده و نابغه محسوب میشن اما در عین حال صرفا به فکر خودشون هستن و اهمیتی نمیدن که جامعه و دنیای اطراف شون چه وضعیتی داره.

ویروسی که جامعه رو گرفته بود نماد افکار و احساسات منفی ای بود که به صورت فراگیر و شبکه ای در حال تکثیر شدن بود اما مردم جامعه در مقابل این ویروس از خودشون مراقبت نمی کردن و رفتار های خودخواهانه ی خودشون رو کنار نمی گذاشتن. "در تعبیر خواب روان شناسی، تمام انسان هایی که در خواب مشاهده می کنیم، سمبل ابعاد مختلف افکار و شخصیت خودمان هستند." به این معنی که زن هایی که حین این خواب دیدم نماد اون جنبه هایی از شخصیت خودم بودن که حاضر نبودم تغییر شون بدم و این انرژی کهنه و سنگین داشت باعث میشد که از خواسته های جدیدم دست

بکشم و تصمیم بگیرم که مثل یه موجود سطح پایین و خودخواه زندگی کنم.

روحم به شکلی با این خواب هشدار داد که: در صورت کنار گذاشتن خرد و آگاهی، چه ضربه ای رو ممکنه به خودت بزنی و خودت رو در معرض چه خطر بزرگی قرار بدی!

.

.

.

از روزی که تیدیان در مورد گیاه navvas صحبت کرده بیشتر از قبل فکرم مشغول آوا ها و معنای سمبلیک شون هست. حقیقت اینه که شناخت کامل ارتعاش و مفهوم روان شناسی آوا ها، پیچیدگی های زیادی داره و تا به حال هیچ مقاله ی بخصوصی در

مورد تعبیر خواب آوا ها ننوشتم. آوا ها ماهیتی مثل رنگ ها یا اعداد

دارن. یعنی یک جور سمبل مادر و سرشاخه به حساب میان.

خواب هایی که انواع آوا ها جزو سمبل های شاخص و شناخته شده

اش باشن کم نیست. فکر می کنم لازمه پیگیر تر از قبل در مورد

آواها و زبان شناسی مطالعه کنم. همچنین تجارب و تلاش ذهنیم

برای شناخت آواها رو مرتبا ثبت کنم. این شیوه کمک می کنه تا از

جزء به کل حرکت کنم و کم کم شناختی رو به دست بیارم که مثل

حلقه های زنجیر به هم پیوند می خوره و شناختم از آواها رو عمیق

تر میکنه. به طور مثال صدای "آ" مخصوصا زمان هایی که با دخالت

کمتر بافت "کام نرم" ادا میشه، درون ذهنم رنگ سفید یا صدفی

رو تداعی می کنه. بسته به این که این آوا با چه ظرافتی ادا بشه، این

پرده ی رنگ تا حدی درون ذهنم دچار تغییر میشه. هر چه به سمت

صدای o میره، رنگش آبی تر و هر چی به سمت صدای ـَ میره

رنگش طلایی تر میشه.

اعداد طی فرایند متفاوتی درون ذهنم مرتعش میشن. به طور مثال عدد ۲ به شکل انتزاعیش، با شکل ۲ دایره یا ۲ اتم درون ذهنم تداعی میشه و اطراف شون رو مثل یک میدان سیاه رنگ تجسم می کنم. انگار که صرفا مفهوم عدد ۲ رو وارد یک خلا گسترده یا عالم مثالی کرده باشم. یک بار توی خواب دیدم که روحم میگه: این حوزه اسمش نیروانا هست. و میگفت: تجسم هر مفهوم و چیزی در این جا بهت کمک میکنه تا قدر و ارزش واقعیش رو بفهمی.

روحم گفت: نقاشی هایی که توی ذهن داری رو اول درون نیروانا تجسم کن. این موضوع وقتی که چندین ایده ی مختلف به ذهنت هجوم میارن کمک دهنده است. این تجسم بهت کمک می کنه تا بفهمی کدوم ایده کامل تره و تجربه ی بهتری رو برات ایجاد می کنه.

به هر صورت وقتی مفهوم عدد ۲ رو درون این میدان خالی تجسم می کنم شکل دایره رو می بینم، یکی از طیف های رنگ آبی رو می

بینم. وقتی این مفهوم رو به کمک سیستم زبانی تجسم می کنم، تا حدی این پرده ی رنگ عوض میشه. به طور مثال وقتی عدد ۲ رو به شکل فارسی و ریاضی گونه اش توی این میدان تجسم می کنم، رنگش همچنان آبی هست ولی کمی تغییر می کنه. وقتی با صدای "دو" وارد این میدان میشه مجددا رنگش آبی هست اما طیف پر رنگ تری پیدا می کنه. وقتی به صورت "۲" انگلیسی درون این میدان تجسمش می کنم مجددا آبیه ولی رنگ روشن تری داره.

مساله ی دیگه ای که مطالعه ی آواها و سمبل های مادر یا اصلی رو دشوار تر میکنه اینه که، به فرض می تونم رنگ و اشکال هندسی برخی از این مفاهیم رو تجسم کنم اما قادر به توصیف شون نیستم. نمی تونم به راحتی توصیف کنم که این مفاهیم در حوزه ی تعبیر خواب روان شناسی، چه احساسی رو تداعی می کنن. توصیف اون احساس در حال حاضر برام دشواره. باید یک تمرکز اساسی انجام بدم. باید ساعت ها یا روز ها به این مفاهیم نگاه کنم، باید گزارشات

مفصلی در مورد تجاربم بنویسم، اونقدر در مورد این مفاهیم عمیقا فکر کنم تا بتونم به چیزی که می خوام برسم؛ به یک ادبیات مناسب برای توصیف این مفاهیم. باید یک کار خلاقانه انجام بدم. این کار مثل بیرون کشیدن یک عنصر ارزشمند از اعماق یک معدن ناشناخته و سرسخته. یک سفر غیر قابل پیش بینی به ناخودآگاه.

.

.

.

مرد جوان روان شناسی رو می دیدم که علم و تجربه ی مناسبی داشت و شغل روانشناسی، عشق و انگیزه ی حقیقی این آقا بود. اما ایگو های کوچکی داشت که گاها تحت فشارش می ذاشت تا تصمیمات غیر منطقی ای اتخاذ کنه. این آقا به هوای کسب پول و ثروت بیشتر (نماد انرژی اعتماد به نفس و مقبولیت) به سراغ کار ها و آدم هایی رفت که مناسب نبودن.

آقای روان شناس تصمیم داشت که یک بازیگر یا فردی سرشناس درون تلویزیون بشه و از اون جایی که درون این کار علم لازم رو نداشت سراغ یک عده مافیا رفت.

من این خواب رو در حال پاکسازی چاکرای ریشه دیدم. چاکرای ریشه خودش رو معمولا با رنگ قرمز نشون میده. انرژی اعتماد به نفس، خودش رو با رنگ زرد نشون میده.

تا این جا مشخصه که آقای روانشناس، ریشه ی خودش یعنی استایل روان شناس بودن رو نادیده گرفته تا بتونه انرژی اعتماد به نفس یا مقبولیت بیشتری کسب کنه. اعتماد به نفس، بیشتر با چاکرای سوم یا شبکه ی خورشیدی مرتبطه. این چاکرا خودش رو با رنگ زرد نشون میده و در ناحیه ی شکم قرار داره.

بین چاکرای شبکه ی خورشیدی و چاکرای ریشه، چاکرای دوم یا چاکرای جنسی قرار داره. این چاکرا در محدوده ی مثانه است و معمولا خودش رو با رنگ نارنجی نشون میده. این چاکرا در مجموع

با انرژی خلاقیت مرتبطه ولی کارش فرا تر از لزوما مدیریت رفتار های جنسی ماست. افرادی که خلاق هستن و یا هنرمند های قهار و با حوصله ای هستن، یا به نحوی نگاه خلاقانه و ژرف تری به ذات زندگی دارن، درون این چاکرا، یک رنگ ارغوانی خیلی زیبا رو تولید می کنن.

به هر صورت آقای روان شناس به سراغ گروه مافیایی ای رفت که قادر بودن افراد رو از راه کوتاه تری به هدف و خواسته شون برسونن. یعنی به آدم ها کمک کنن تا درون سینما و تلویزیون بدرخشن. اما این گروه مافیایی با توجه به کار خلافی که انجام می دادن، بهای نامطلوبی رو درخواست می کردن. این گروه مافیایی از مشتری های خودشون سو استفاده ی جنسی می کردن.

خواب هایی با موضوع مسائل جنسی از خواب هایی هستن که افراد، کمتر تمایل دارن درباره شون گزارش بدن چون احساس می کنن

دیدن چنین خواب هایی بی شرمانه است و آدمی که چنین خواب هایی رو زیاد مشاهده می کنه دچار مشکلات اخلاقیه.

جالبه بدونید اغلب این خواب ها هیچ ربط مستقیمی به تمایلات و رفتار های جنسی بیننده ی خواب ندارن. چاکرای دوم یا نارنجی رنگ ما، با انرژی خلاقیت مرتبطه. انرژی این چاکرا کمک می کنه تا ایده های خودمون رو از مرحله ی ذهنی و روانی وارد مراحل تجسمی تر کنیم. یکی از افرادی که رنگ نارنجی بسیار زیادی درون هاله اش داشت و داره، آقای نیکولا تسلا هست.

اما خواب هایی با موضوع سو استفاده ی جنسی نشون میده که بیننده ی خواب داره اجازه می ده تا به نحوی از انرژی خلاقانه اش سو استفاده بشه و این انرژی به هدر بره یا به دست افراد سو استفاده گر بیوفته.

این اتفاق میتونه در نتیجه ی ارتباط و دوستی با افراد سو استفاده گر به وجود بیاد، اما اغلب اوقات صرفا در نتیجه ی یک سری افکار و جهان بینی های جنون آمیز و بیمار گونه به وجود میاد.

به طور مثال، زمانی که یک هنرمند تصمیم می گیره تا به نفع یک فرقه یا تفکر ناسالم فعالیت هنری انجام بده و فراموش می کنه که رسالت هنریش چیه، عجیب نیست که خواب هایی با موضوع سو استفاده ی جنسی ببینه.

فرقی نمی کنه حین این خواب ها، خوده فرد در حال سو استفاده از دیگرانه یا دیگران در حال سو استفاده از بیننده هستن. در تعبیر خواب روان شناسی " تمام انسان هایی که حین خواب مشاهده می کنیم، سمبل ابعاد مختلف افکار و شخصیت خوده ما هستند."

"برای این که دلیل حضور دیگران را در خواب خود درک کنید، توجه داشته باشید که این افراد، چه احساس، فکر یا خاطره ای را درون شما زنده می کنند؟ درسی که از این افراد می گیرید، چگونه

به شما کمک می کند تا در مواجهه با چالش های فعلی زندگی، تصمیم مناسب تری را اتخاذ کنید؟"

کاراکتر آقای روانشناس و داستانی که پشت سر گذاشت، توصیف می کنه که چطور یک تصمیم اشتباه، زنجیره ای از مشکلات رو ایجاد می کنه. آقای روانشناس در ابتدا اصل و ریشه ی خودش رو نادیده گرفت و در نهایت انرژی خلاقه ی خودش رو به خطر انداخت.

بعید می دونم مافیای مذکور اجازه بدن که روان شناس قصه ی ما به انرژی خالص و واقعی اعتماد به نفس هم برسه. معمولا افرادی که با تمسخر و آزار دادن و خورد کردن شخصیت دیگران به احساس اعتماد به نفس و لذت می رسن، هر چند انرژی زرد رنگ زیادی درون هاله و سیستم انرژیکی خودشون ذخیره می کنن، اما اگر با دقت به انرژی این افراد نگاه کنید، این انرژی خراب شده و یک بافت تیره و غبار آلود یا بد بو داره. از چنین انرژی هایی نمیشه برای

انجام کار های مثبت استفاده کرد. چنین افرادی فقط می تونن به خواسته هایی مطابق با انرژی خودشون برسن.

با انرژی هایی که از طریق سو استفاده و آزار دادن دیگران به دست آوردیم، نمی تونیم به بشر یا مسیر تکامل خودمون خدمت کنیم. با این انرژی ها فقط تبهکار ها و سو استفاده گر های ماهر تری میشیم.

برای همینه که توصیه میشه برای جذب خواسته های ارزشمند و بزرگ خودتون اول از همه انرژی های نامناسب رو پاکسازی کنید. در مسیر بیداری ذهنی و ارتباط با مهم ترین و ارزشمند ترین بخش های روح و روان، پاکسازی انرژی های اضافی و سطح پایین اجتناب ناپذیره.

دیدن خواب هایی با موضوعات جنسی که وجهه ای ناخوش آیند داره، از اون جایی شرم آوره که نشون میده ما یک تصمیم اشتباه گرفتیم و در حال سو استفاده از انرژی خلاق خودمون هستیم.

وگرنه وجود این انرژی به خودی خود اصلا مساله ی شرم آوری نیست و در مسیر تکامل شدیدا بهش نیازمند هستیم.

هنرمند یا مخترعی که از علم خودش برای حمایت از افکار و اهداف تبهکارانه استفاده می کنه به اندازه ی کافی شرم آور نیست؟

روان ما به شدت در مقابل چنین تصمیمات و افکاری واکنش نشون میده چون نتیجه ی چنین تصمیماتی بیشتر از همه جلوی روند تکامل خوده فرد تصمیم گیرنده قد علم میکنه.

این انرژی ها هستن که تعیین می کنن یک کار هنری یا اختراع یا یک کار خلاقانه تا چه حد ارزشمنده. بر خلاف تصور برخی که هر کار هنری یا اختراعی رو به خاطر نبوغی که درون شون به کار رفته ارزشمند می دونن؛ کار هنری ای که از یک ایده ی خبیث حمایت می کنه یک کار بی شرمانه و خجالت آوره. مخترعی که برای سو استفاده از آدم ها انرژی خودش رو هدر میده یک جنایت کاره.

.

.

.

ساعت حدودا ۷ شبه. هوا سرد شده. با پارسا مشغول دیدن فیلم بی صدا و دوبله ی بداهه بودیم. براش یه نقاشی کشیدم و کلی با هم حرف زدیم.

من داشتم جعبه ی وسایل سفالی خورده ریزم رو گردگیری می کردم. این سفال ها بیشتر شامل یک سری مهره های سفالی شبیه سکه هستن که با گواش و اکریلیک رنگ شون کردم. روی برخی از این مهره ها حروف رونز یا حروف باستانی دیگه رو کشیدم.

این ها قبلا، زمانی که هنوز پارسا رو پیدا نکرده بودم، به ذهنم رسید و تعداد زیادی ازشون ساختم. اما در طول زمان فراموش کردم که همچین کلکسیونی دارم. به هر حال این ها اسباب بازی های من هستن. بین این خرت و پرتا یه تخم مرغ آبی رنگ بود. زمانی درون این تخم مرغ و ده ها تخم مرغ رو هر روز با دقت خالی می کردم. در

واقع تمام پوست تخم مرغ هایی که مصرف می کردیم رو دور نمی ریختم و تا جای ممکن پوست شون رو درسته نگه می داشتم. درون شون رو تمیز می کردم و به کمک سفال و کاغذ پر می کردم. تخم مرغ ها رو روی یک پایه ی نگه دارنده نصب می کردم. این کار ها کمک می کرد که تخم مرغ ها آلوده نشن و از طرفی محکم تر بمونن.

با همه ی این کار ها، علاقه ای نداشتم روی تخم مرغ ها نقش و نگار خاصی بزنم و تقریبا همه رو تک رنگ می کردم. نقره ای، نیلی، بنفش، آبی، صورتی. الهه به من می گفت لااقل دو رنگشون کن یا طرحی روی تخم مرغ ها بکش. ولی من تخم مرغ ها رو همون طوری که تک رنگ بودن دوست داشتم. امروز بین وسایلم فقط یه تخم مرغ آبی پر رنگ بود. پارسا با دیدنش خندید. گفت: این خیلی خنگ به نظر میرسه...بهش نگاه می کنم دچار یاس فلسفی میشم.

احتمالا منظورش این بود که تخم مرغه یه شخصیت خنده داری به خودش گرفته. به نظر خودم هم خیلی کیوت و با مزه بود و اگر براش یه چشم و دهن ریز می ذاشتم، شبیه یه تخم مرغ گمشده و گیج میشد که دنبال خونه اش می گرده.

مشغول تخمه خوردن و آهنگ گوش دادن بودیم که دوباره نگاهم به تخم مرغ آبی افتاد. با خودم گفتم: چرا من ناخودآگاه همچین چیز هایی رو درست می کردم؟ اگر کاری ناخودآگاه صورت بگیره پس می تونه یک پیام سمبلیک داشته باشه. درست مثل پیام هایی که ناخودآگاه از طریق رویابینی مخابره می کنه.

خیلی وقت پیش، تا قبل از عید نوروز، تعداد زیادی از این تخم مرغ های رنگی رو برای دوستان لمورم درست کردم. امروز ناگهان به ذهنم اومد که تخم مرغ نمادی از محافظته. شکل تخم مرغ در فرهنگ عامه و داستان های سمبلیک افسانه ای، نمادی از محافظته.

این شکل جالب که ماهیت به ظاهر پیچیده و خاصی هم داره (چون حقیقتا یک شکل هندسی عادی نیست و هر جایی نمیشه پیداش کرد) کمک میکنه تا از محتوای تخم مرغ حفاظت به عمل بیاد.

این شکل باعث میشه تا حین تولد یا دوره ی رشد جنین درونش، به راحتی دچار شکستگی نشه. اگر از بالا و پایین یک تخم مرغ به طور همزمان فشارش بدید، به سختی ممکنه دچار شکستگی بشه. جالبه بدونید که در مورد انرژی درمانی و مبحث ساخت حفاظ های روحی، شکل تخم مرغ برای محافظت از سیستم انرژیکی بدن اهمیت زیادی داره. به طور مثال توصیه میشه برای عدم جذب انرژی های سطح پایین یا منفی، روزی حتی شده به مدت چند دقیقه، خودتون رو حین مراقبه، درون یک حفاظ تخم مرغی شکل و طلایی تجسم کنید.

حفاظ های طاقی شکل یا پیله ای شکل هم ماهیت و فلسفه ی بسیار مشابهی دارن. همچنین یکی دیگه از حفاظ های روحی

معروف، حفاظ هایی به شکل هرم هست. درست مثل همین هرم هایی که درون مصر می بینیم. خب من فکر کردم که بهتره رنگ ها رو به کمک شکل انتزاعی تخم مرغ مطالعه کنم. این کار کمک می کنه تا به طور جزئی تری مطالعه درباره ی رنگ ها رو ادامه بدم و این از جزء به کل حرکت کردن کمک می کنه تا راحت تر مفهوم رنگ ها رو درک کنم.

یک درک کاربردی که کمک می کنه ادبیات قوی تری برای توصیف مفهوم رنگ ها پیدا کنم. احتمال می دم با شروع تجسم خودم درون تخم مرغ هایی با رنگ های مختلف، خواب های جامع تر و واضح تری در مورد ماهیت روانی رنگ ها مشاهده کنم. چون شکل تخم مرغ در اطراف بدن یک موجود زنده، برای من نماد تمهیدات یا ابتکاراتی هست که از موجود زنده در برابر آسیب های بیرونی محافظت می کنه. مثل کرمی که با حوصله برای خودش یک پیله

درست می کنه تا طی دوران تبدیل شدنش به پروانه، ازش محافظت کنه.

من تا بحال خیلی تلاش کرده بودم که فلسفه ی سمبل پروانه رو درک کنم اما اصلا فراموش کرده بودم که به نحوه ی تولد و سیر زندگی پروانه نگاه کنم. فراموش کرده بودم که پروانه ها موجوداتی با رفتار خاص و جالب هستن و معروفن به درست کردن پیله. حتی برخی عقیده دارن بیداری کندالینی در نهایت باعث میشه تا مرتبا حفاظی از انرژی فرد در اطرافش ایجاد بشه و ازش در برابر حملات روحی محافظت کنه.

اگر من صرفا یک روان شناس تک بعدی بودم و اعتقادی به علوم روحی نداشتم، استدلالم این بود که شکل تخم مرغ، سمبل میزان مهارت های روانی ماست. در واقع اگر فردی به من مراجعه می کرد و می گفت که خواب دیده درون یک حفاظ تخم مرغی شکل هست، تفسیرم این بود که این فرد در حال تقویت مهارت های روانی

خودشه و در این زمینه، در حال گذر از یک مرحله ی تبدیل و تغییر اساسیه.

این فرد یک سری مهارت های روانی رو درون خودش تقویت کرده تا ازش در مقابل انرژی های سطح پایین و روزمره محافظت کنه و حالا با تبحر پیدا کردن در زمینه ی این مهارت ها، داره با خیال راحت تری، در مورد بخش های مهم تر و اساسی تر روان و شخصیت خودش کار می کنه. همون طور که یک کرم تصمیم می گیره تبدیل به یک پروانه بشه و جلوه و قدرت های خودش رو افزایش بده.

.

.

.

ساعت نزدیک ۵ صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. قبل از خواب یک حمله ی روانی شدید بهم دست داد. پارسا خواب

بود؟ نمی دونم. اما من هاله ی پارسا و دوستانم رو دیدم که سعی داشتن کمکم کنن. چقدر گله و شکایت می کردم و گذشته رو مرور می کردم. گفتم: من یه آدم ضعیفم، قادر نیستم دیگه مبارزه کنم و تلاش کنم آدم خوبی باشم. من حتی نمی تونم آدم بد قدرتمندی باشم. نمی تونم از خودم محافظت کنم و در این مورد همیشه به دیگران وابسته ام. ..

اصلا متوجه نشدم کی بود که به خواب رفتم. خواب دیدم توی کلاس سال دوم ابتداییم هستم. عدد ۲ برای من نماد شهود و فلسفه و روانکاویه. ساختمون مدرسه درون یک منطقه ی غیر مسکونی بود. یک منطقه ی مرموز، مه آلود اما پر از گیاه و درخت. حالتی نوستالژیک و یا شاعرانه داشت.

معلم کلاس ما یک ریاضی دان نابغه بود. این مرد مشکلات روانی شدید داشت و از این بابت خیلی عذاب می کشید اما اینطور نبود که دیگران رو با کار ها و رفتار هاش آزار بده. در عین حال برای ما

بسیار جذاب، دوست داشتنی و قابل احترام بود. همیشه وقتی می دید یه معلم با دانش آموزاش رفتار بدی داره یا سرشون داد می زنه، می رفت و به معلم اعتراض می کرد و اجازه نمی داد که بچه ها تحت فشار روانی قرار بگیرن. خیلی مراقب بود که روان بچه ها آسیب نبینه.

علم و خلاقیت این معلم عادی نبود. من یکی که آرزو داشتم شعور و نبوغ این معلم درون من باشه. این معلم طرز لباس پوشیدن خاصی هم داشت. اغلب همیشه فقط یک ژاکت و شلوار ساده می پوشید.

یه روز سر کلاس بودیم. از یکی از کلاس های بالاتر، صدای بحث اومد. یه معلم که ما اصلا خوش مون ازش نمی اومد، یکی از دانش آموزا رو از کلاس بیرون کرد. این معلم با حرفاش، دانش آموزا رو تحقیر می کرد. دانش آموز یه دختر زیبا و قد بلند بود. موهای خرمایی و بوری که تا شونه هاش می رسید و لباس کلاسیک زیبایی پوشیده بود که تا زانو هاش می رسید. چیز خاصی از چهره ی

دخترک یادم نمیاد. همین طور که معلم ها درگیر بحث در مورد اخلاقیات بودن، متوجه شدم دختر دانش آموز دچار حمله ی پانیک شده. به خاطر رفتار زشت معلمش. و حس کردم درون ذهنش داره یک عقده و کینه شکل می گیره و از درس و مدرسه نفرت پیدا می کنه.

نگرانش شدم. بی اهمیت به همه چیز، دست دختر دانش آموز رو گرفتم و با هم به محوطه ی بیرون رفتیم.

می خواستم مراتع و کوچه باغ های مورد علاقه ام رو بهش نشون بدم. همون طور که دست دخترک رو گرفته بودم می گفتم: نگران نباش، هیچ چیز ترسناکی اینجا نیست، من چند تا پاتوق خیلی خوب سراغ دارم. همیشه وقتی با دوستام حوصله مون سر میره میایم اینجور جاها. می خوام قسمت های فوق العاده ی این منطقه رو که کشف کردیم نشونت بدم.

دختر دانش آموز خوشحال شد. به مرتعی رسیدیم که کمی مه گرفته بود و اطرافش رو درخت های بلوط کهنسالی گرفته بودن.

فریادی از خوشحالی و ذوق زدگی کشیدم و توی محوطه می دویدم.

دخترک هم خوشحال شد و با هم میون مه لطیف می دویدیم.

دخترک مشغول فیلم برداری از من شد. گفت: اشکالی نداره ازت فیلم بگیرم؟

من داشتم یک ابزار پرواز خاصو امتحان می کردم. ظاهرش مثل یه بادبادک کودکانه و سبک بود و زمانی که باد شدید می وزید کمک می کرد تا آدم بتونه پرواز کنه و مسیر پرواز و میزان اوج و فرودش رو به راحتی کنترل کنه.

گفتم: اتفاقا خوشحال میشم، دوست دارم فیلم پروازم رو به معلم ریاضی مون نشون بدم.

ما ساعت ها توی مراتع گشت و گذار کردیم. آزمایش پرواز من موفقیت آمیز بود. مراتع، کوره راه ها، شکاف ها، درخت های منحصر

به فرد و خلاصه هر چیزی که خاص و زیبا بود رو به دختر دانش آموز نشون دادم. وقتی برمی گشتیم به مدرسه، خیلی شاد و خوشحال به نظر می رسید.

وقتی خودمو درون فیلم های گجت دخترک دیدم کمی ناراحت شدم. متوجه شدم حرکاتی رو به صورت غیر ارادی انجام میدم که نمادی از یک بیماری روانی شدیده. حالا که خودمو از چشم دوربین فیلم برداری دخترک می دیدم برام قابل تشخیص بود که مشکلاتم چیه و راحت تر هاله ی انرژیکیم رو چک می کردم.

متوجه شدم مجاورت زیاد با مسائل روان و آدم هایی که دچار مشکلات و ناراحتی های روانی شدید بودن، تاثیر بدی روی من گذاشته و دچار مشکل شدم.

از خودم بدم می اومد. چاکرای ریشه ام آسیب شدید دیده بود. مشکل پارانویا و یک سری مشکلات رفتاری پیدا کرده بودم. اما

چیزی عجیب بود. من دقیقا لباس هایی رو به تن داشتم که شبیه یا کاملا مثل استایل معلم ریاضیم بود.

هر چی به دخترک می گفتم که: من رقت انگیز و زشت هستم.

اون برعکسشو می گفت. می گفت: تو خیلی هم زیبایی.

حس می کنم ناخودآگاهم سعی داشته بگه علت مشکلاتی که باهاشون دست و پنجه نرم می کنم چیه و نقاط قوتم رو یاد آور بشه و کمکم کنه که با مشکلاتم مبارزه کنم. من از دیدن این خواب خیلی خوشحال شدم. اگر به چشم روحم و دوستانم من همچین موجودی به نظر میام، خب من به این تصویر بی علاقه نیستم ولی کمی نگرانم که مبادا این مشکلات روانی منو از پا بندازه و باعث بشه که در نهایت سقوط کنم.

.

.

.

ساعت نزدیک ۱۰ صبحه و تازه از خواب بیدار شدم. باید صبحانه ی مفصلی بخورم و مطالعه مو شروع کنم. برای لحظه ای احساس کردم دیدم که دوستان آسمونیم در مورد کتاب جدیدم نظر دادن. خوندن نظرات شون برام آسون نبود چون از کلمات زیبا و پر ارتعاشی برای نوشتن نظرشون استفاده کرده بودن. خب من فکر نمی کردم اون ها حوصله داشته باشن کتاب منو بخونن. اما اگر این خواب واقعیت داشته باشه باید بگم که خیلی خوشحالم.

گاهی شرایط به شکلیه که تصمیم گرفتن در مورد تغییر رویه ی زندگی کار خیلی سختیه. مخصوصا وقتی درون جوامع شبکه ای زندگی کنی. یک جامعه ی شبکه ای، عرف و الگو های رفتاری مشابه و ثابتی داره، حتی اگر این رفتار ها و الگو ها به شکلی باشه که اغلب مردم عذاب بکشن؛ باز هم اعتراض علیه این الگو ها کار ساده ای نیست. چون ممکنه قوانین سفت و سخت و آزار دهنده ای حاکم

باشه که جلوی هر حرکت خلاف عرف رو بگیره. به طور مثال، خانواده و اقوام زمینی من، به درس خوندن و رشته های دانشگاهی دهن پر کن علاقه ی خیلی زیادی داشتن. پدر ها و مادر های فامیل رقابت زیادی داشتن تا بچه هاشون شرایط تحصیلی خوبی داشته باشن و به بچه ها فشار زیادی وارد می کردن تا بهترین رشته های دانشگاهی (از نظر عرف) قبول بشن.

توی همچین جمعی، من آدم بسیار بی اعتبار و نامحترمی محسوب می شدم. اون ها با من رفتار بسیار زشتی داشتن و بار ها تحقیرم کردن و استدلال های من در مورد این که چرا دوست ندارم درس بخونم برای این افراد اهمیتی نداشت.

رفتار های شبکه ای معمولا بسیار مخرب تر از اون مقداری هستن که فکر می کنیم. توی چنین جوامعی، فرقی نمی کنه سوار بر موج زندگی کنی یا تصمیم بگیری که یک آدم متفاوت باشی، در هر دو حالت فشار روانی زیادی رو لازمه تحمل کنی.

جامعه ای رو می دیدم که ربات ها درونش نقش بسیار پر رنگی داشتن. توی اون سیاره مناطق بیابانی زیادی وجود داشت و تنوع گیاهان کم بود. این نمادی از پایین بودن سطح تکاملی یک سیاره است.

توی این سیاره، فقط گونه های انسانی از شعور و قدرت حرف زدن برخوردار نبودن، برخی گونه های حیوانی، به میزان مختلف از قدرت حرف زدن برخوردار بودن و شعور بسیار بالایی داشتن. اما جامعه ی سطح بالا و حاکم، سطح حیوانات رو پایین تر از انسان ها و روبات ها در نظر می گرفت و باهاشون رفتار بسیار بدی داشت. از ما انسان ها، بابت این که نیروی کار زیادی داشتیم تا می تونست استفاده می کرد.

حاکمین و روبات های سیاره، به تنبیه کردن مخالفین خودشون علاقه ی زیادی داشتن. یک روز در حال عبور از لابی شرکت محل کارم بودم که متوجه شدم چند نفر که اطراف میزی نشستن، توسط

روبات ها کشته شدن و تکه های بدن شون روی میز و اطرافش پخش شده بود. کمی اون طرف تر، زن و مرد جوونی که از کارکنان همون شرکت بودن، یک قرار آشنایی گذاشته بودن. مثل شما آدم ها که قرار می ذارید تا بیشتر با طرف مقابل تون آشنا بشید و حالا ممکنه بعدا دوست بشید یا ازدواج کنید. این دو نفر همچنان به صحبت خودشون ادامه می دادن و جرات واکنش نشون دادن به این اتفاق رو نداشتن. حوصله ی دردسر هم نداشتن. این وضعیت سوررئال به حدی به جامعه ی ما غالب شده بود که دیگه کسی به تغییر یا اعتراض فکر نمی کرد.

همسری داشتم که دیگه چهره شو به یاد نمیارم. ما تصمیم گرفته بودیم که درون قلب مون زندگی کنیم و برای فرار از زشتی جامعه به رابطه مون پناه نبریم بلکه برای از بین بردن زشتی، به نیروی قلب مون تکیه کنیم. این عواطف شدید بین ما باعث شده بود که زندگی آروم و لذت بخشی داشته باشیم.

ما دوستان زیادی داشتیم. با گونه های انسانی و حیوانی معاشرت داشتیم. گونه های حیوانی هر کدوم علوم فلسفی و عقلی خاصی داشتن که به علت سبک زندگی و فرهنگ جوامع شون کسب کرده بودن، اما علم اون ها از نظر حکومت رباتی سیاره ارزش و اعتبار نداشت. شاید دلیل این که حیوانات رو تحقیر می کردن همین بود.

من و همسرم به خرد و دانش حیوانات علاقه داشتیم و طی معاشرت با این موجودات، تا جای ممکن از حرف ها و تجارب شون استفاده می کردیم. این تلاش ما برای یادگیری، داشت باعث تقویت هاله ی انرژیکی و بالا رفتن سطح شعور و آگاهی ذهنی ما میشد و این چیزی بود که برای ما تازگی داشت. ما نمی دونستیم هاله چیه، فلسفه یعنی چی، روان شناسی یعنی چی. فقط می دونستیم داریم حالت بهتری از "بودن" رو تجربه می کنیم. یک زیبایی و آرامشی که قادر به توصیفش نبودیم.

برای من، این تجارب مثل سطوح بسیار بالا تری از عشق بود که تا اون زمان درون من و مردم سیاره سرکوب شده بود.

یکی از دوستان ما یک لاکپشت تنومند و نسبتا پیر بود. درون شرکت، این لاکپشت کار سطح پایینی انجام میداد که مربوط به امور انبار بود.

وقتی که این لاکپشت محترم مرد، جایی کنار همون انبار، خیلی بی سر و صدا و بدون هیچ تشریفات خاصی دفنش کردن. من و همسرم گاها می رفتیم و گل های کوچک آبی رنگی رو روی محل دفنش می ذاشتیم.

یک روز اتفاقی با خانواده اش برخورد کردیم. اون ها موجودات فقیری بودن و قصد داشتن به قبیله هایی مراجعه کنن که دور از شهر شکل گرفته بودن. این قبیله ها به صورت خودجوش و درون مناطق دور افتاده تشکیل شده بودن و برای حیوانات، به مراتب احترام بیشتری قائل بودن. من هنوز هیچ کدوم از این قبیله ها رو از

نزدیک ندیده بودم اما می دونستم که حیوانات تا جایی که می
تونستن می رفتن.

درون کلان شهر های ما، گونه های انسانی مثل من و همسرم، در
صورت محافظ کار بودن، می تونستیم زندگی خوبی داشته باشیم.
خونه، شغل و غذای کافی. اما حیوانات تقریبا هیچ شانسی برای یه
زندگی راحت نداشتن.

با خونواده ی آقای لاکپشت مشغول صحبت شدیم. از ما تشکر
کردن بابت گل های آبی. درباره ی وضعیت زندگی شون پرسیدیم.
گفتن که قصد دارن از شهر خارج بشن اما عبور از مرز براشون
مشکله.

من و همسرم، به یاد دو تا از دوستان مون افتادیم که درون یکی از
ایستگاه های مرزی کار می کردن. یک گراز و شتر که قلب مهربونی
داشتن و بسیار باهوش بودن.

این ایستگاه مرزی از مناطق مسکونی فاصله ی زیادی داشت و درون یک منطقه ی بی آب و علف بود. گونه های انسانی معمولا علاقه ای نداشتن که درون چنین ایستگاه هایی کار کنن. برای همین بیشتر کارکنار چنین مناطقی، حیوانات بودن.

به همراه خونواده ی آقای لاکپشت، به اون ایستگاه مرزی رفتیم. به آقای گراز که عینک گردی زده بود گفتم: ما نسبت به ناراحتی و رنج همدیگه نباید بی تفاوت باشیم. تو چیز های زیادی به ما یاد دادی، من تغییر کردم و می خوام که ریسک این کار رو بپذیرم و نسبت به موجوداتی که نیاز به کمک دارن، بی تفاوت نباشم. اما نیاز به کمک تو و آقای شتر هم داریم. اون خانواده می خوان از مرز رد بشن. اگر اون ها با وسیله ی نقلیه ی ما رد بشن، حتی در صورتی که شهر متوجه بشه تعدادی از شهروندانش محو شدن و آخرین محل حضور و عبور و مرور شون رو بفهمه، متوجه کد وسیله ی نقلیه ی خانواده ی ما میشه. و چون ما از گونه ی انسانی هستیم، سر و کله زدن با

مامور ها و قوانین شهر آسون تر خواهد بود. در این حالت ریسک کمتری متوجه شما میشه و می تونید همه چیزو به گردن ما بندازید. ما هم افشا نمی کنیم که شما از ماجرا خبر داشتید.

به هر صورت هدف ما محقق شد و به مرور، حیوانات و موجودات مختلفی از مرز رد میشدن. من و همسرم کم کم انسان های دیگه ای رو پیدا کردیم که مثل ما علاقه داشتن به دیگران کمک کنن و با حکومت رباتی مبارزه می کردن.

گرچه ممکن بود شیوه ی مبارزه شون بسته به استعداد و امکانات و خلاقیت شون فرق داشته باشه. معاشرت با این افراد باعث میشد چیز های بیشتری یاد بگیریم و زیرکانه تر عمل کنیم.

وقتی موجودی از مرز رد میشد و به قبیله های اطراف ملحق میشد، هم شانس اینو داشتن که جوامع جدید و بهینه تری ایجاد کنن و هم نیروی کار زیادی از این شهر آلوده گرفته میشد. می دیدم که حکومت رباتی در حال مضطرب شدنه و ربات ها در حال فرسوده

شدن. ما هیچ وقت فکر نمی کردیم کار هایی که انجام می دیم تا این حد تاثیر مثبتی داشته باشن. قطعا از این بابت خوشحال بودیم.

ربات ها دیگه اجازه نداشتن مخالفین رو بکشن، چون با این کار، ضربه ی شدیدی به نیروی کار جامعه وارد میشد اما زندانی کردن مخالفین، همچنان رایج بود.

گاهی با همسرم فکر می کردیم که شاید دیگه وقتشه از شهر خارج بشیم و دیگه این ماجراجویی های پر ریسک رو کنار بذاریم اما وقتی یاد دوستانمون می افتادیم که به دردسر افتادن، پشیمون می شدیم.

به هر صورت، یک زن خبرچین و فضول که ازمون خوشش نمی اومد، تونست اطلاعاتی در مورد ما به دست بیاره. این زن به همسر من علاقه داشت ولی چون دید که همسرم یک موجود احساسی و غیر معموله، خواست که بفهمه درون زندگی ما چه خبره.

این زن بسیار زیبا بود و چشم های آبی پر رنگ و کشیده ای داشت. اما بسیار حسود و بدجنس بود و نمی تونست عشق رو در سطوح بالاتری درک کنه. فقط به فکر خودش و منافعش بود و برای زندگی دیگران و آرامش شون ارزشی قائل نبود. آدم های سیاره ی زمین با چنین کاراکتری بسیار آشنایی دارن.

ولی من درک نمی کنم مثلا چرا یک دختر باهوش و تحصیل کرده ی مجرد که ادعای زیادی هم در مورد عقل و شعور داره، حاضره برای بهبود حال روانی و زندگی خودش، وارد رابطه با مردی بشه که در ارتباط با زن دیگه ای هست. مخصوصا وقتی می دونه که جفت اون مرد، علاقه ی زیادی به مردش داره. همچین شخصیتی بسیار خجالت آوره و من اگر چنین شخصیتی داشتم حتما فکری برای درمان خودم می کردم. اگر هم طی زندگی فعلیم به همچین موجودی برخوردم، قطعا با همه ی وجودم نفرینش می کنم. نفرینش

می کنم که سیاه ترین و دردناک ترین تجاربی رو به دست بیاره که یک انسان میتونه تجربه کنه.

به هر صورت این خانوم چشم آبی جذاب هم تونست زهر خودش رو بریزه و اتفاقات دنباله دار زیادی برای ما افتاد. هم من به دردسر افتادم و هم همسرم اما تا جایی که به یاد میارم به مبارزات خودمون ادامه دادیم و همیشه خوش شانسی به نحوی باعث نجات مون از مهلکه میشد.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستان لمورم

سلام امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم رو به راهه و تجربیات جالبی رو دارم پشت سر میذارم. از روند پیشرفت کارام نسبت به

گذشته راضی تر هستم. دارم خودمو برای چند تجربه ی جدید آماده می کنم. خاطرات گذشته گاها آزارم میده و نمی دونم وقتی به سراغم میان چطور از خودم مراقبت کنم و نمی دونم تا کی باید این خاطرات رو تحمل کنم. آدم ها رو دیدید که چطور با ولع و اشتها، استخون گوشت های پخته رو به دندون میکشن و لیس میزنن و صداهای نه چندان جالبی رو درست می کنن؟ خاطرات و اتفاقات گذشته دقیقا به همین شکل به جون من میوفتن و من در مقابل شون نمی تونم از خودم مراقبت کنم. در حالی که نمی دونم اون آدم هایی که این رنج رو برای من درست کردن الان کجان و دارن چیکار می کنن. ای کاش می تونستم خودم رو با همه ی این خاطرات رها کنم و برم، اما این ها همگی جزوی از تجارب من هستن.

می خوام به زودی کتابی درباره ی روان شناسی بنویسم و بابتش خیلی ذوق زده ام. با افزایش ادراک و ارتعاشم، علاقه ی بیشتری به

مطالعه و یادگیری پیدا کردم. می تونم از چیز های زیبا و ظریف تری لذت ببرم که قبل از این، حتی قادر به دیدن شون نبودم.

روزگار شما چطور می گذره؟ دیشب احساس کردم خواب تون رو دیدم. افرادی در مورد کتاب جدیدم نظر داده بودن. از نوع کلمات و جمله هاشون حدس زدم شاید شما باشید.

دلم برای خنده های شما خیلی تنگ شده. این روز ها تنها دلخوشیم پارسا هست. چون یکی از شماست و منو درک میکنه. اما از بقیه ی آدم ها و بلاهایی که می تونن به سرم بیارن گاهی خیلی می ترسم چون توان مبارزه با آدم ها و دفاع از خودم رو درون خودم نمی بینم.

من احساس امنیت رو به کلی فراموش کردم. گاهی احساس می کنم اصلا چیزی به اسم چاکرای ریشه درون من وجود نداره. فقدانش رو حس می کنم اما حتی نمی تونم تجسمش کنم که چی بوده.

این ها حرف هایی هست که نمی تونم به هیچ آدمی بگم.

.

.

.

نامه چهارم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام آقای تسلا امیدوارم که حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و مشغول مطالعه ی لغت نامه بودم که تصمیم گرفتم ایده ی جدیدم رو با شما در میون بذارم. راستش من فکر کردم بهتره همزمان با تلاش برای شکار خواب هایی که می بینم، دایره ی لغات و درکم از آواها و کلمات رو بالا ببرم تا بتونم حرف ها و احساساتی که درون خواب دریافت می کنم رو راحت تر توصیف کنم و درون کتاب هام بنویسم.

حال شما چطوره؟ مشغول چه کاری هستید؟ خودتون رو چطور سرگرم می کنید؟

من تصمیم دارم کم کم نقاشی کشیدن رو جدی تر شروع کنم و کارت های بازی شبیه سازی رو درست کنم.

دیشب خوابی دیدم که احساس می کنم کمک روحم برای شروع دوباره ی طراحی و نقاشی بود. راستش من هنوز توانایی کمی توی ترسیم آناتومی ها دارم. خواب می دیدم که هر روز به شهر رفت و آمد می کنم اما آدم یا عنصر خاصی که برام خاص و جالب باشه پیدا نمی کنم. اما یک روز با دختر جوانی آشنا شدم که به طور خودآموز، نقاشی و تصویرگری های فوق العاده ای انجام می داد. این دختر، جایی دور از شهر و درون مزارع زندگی می کرد.

دختر تو پر و خلاق و زیبا رویی بود. در سطح شهر چندان فعالیت نداشت و به صورت یک تایپیست یا مترجم پاره وقت کار می کرد. اما بعضی وقت ها اگر سفارش خوبی پیدا می کرد ممکن بود چند تا از اون شاهکاراشو روی دیوار یا مجلات ببینی. ممکن بود برخی از

تابلو هاشو بفروشه. اما همیشه سبک و موضوعات خودش رو به طور مستقل حفظ می کرد و یک نقاش کارمند صفت نبود.

من یکی از تابلو های نقاشی فوق العاده اش رو خریدم. از مزرعه ی ذرت و چغندر زیبایی گذشتم. لباس های پاییزی پوشیده بودم و به اون مهارت و زیبایی بی نقص فکر می کردم. به رنگ های فوق العاده و گیرایی فکر می کردم که این نقاش برای رنگ آمیزی اجزای مختلف صورت آناتومی ها استفاده می کرد. به خطوط ماهرانه و خاصش که قادر بود عمیق ترین حالات و احساسات موجودات زنده اعم از حیوان و انسان و گیاه رو به سطح بیاره و به رخ بیننده بکشه.

من از ته قلبم آرزو داشتم علم این دختر جوان رو یاد بگیرم. وقتی به خونه رسیدم، تابلوی نقاشی رو روی طاقچه گذاشتم.

روی طاقچه، به جز اون بوم، چند گلدون گل بسیار زیبا بود که جلوه اش رو فوق العاده تر می کرد.

به مادرم گفتم که: من می خوام برم پیش این دختر نقاش و مدتی تعلیم ببینم.

اما مادرم اجازه نمی داد و با من برخورد بدی داشت.

این رفتار کاراکتر مادر برای من سمبل افکار منفی ای هس که درون ذهنم دارم و بهم اجازه نمی ده سریعتر پیشرفت کنم و به سمت کارها و تجارب جدید برم.

خلاصه سرت رو درد نیارم آقای تسلا، زندگی با ترس و احساس رکود، فرقی با جهنم نداره. اما هر بار که چیز جدیدی یاد می گیرم، احساس می کنم به منتهای شادی و خوشبختی رسیدم.

توی این خواب، مادرم ازم پرسید: چرا می خوای پیش این دختر نقاش، نقاشی کشیدن رو یاد بگیری؟ مگه اون چی یاد میده که مثلش جای دیگه نیست؟

منم گفتم: این دختر بلده که صرفا با نگاه کردن به یک زاویه از چهره ی یک آدم یا آناتومی هر چیز دیگه، اون تصویر رو وارد ذهنش کنه و با قدرت تجسم فضایی، اون تصویر رو از زوایای مختلف ترسیم کنه. حین خواب، تنها مثالی که به ذهنم اومد، این عکس معروفی هست که از شما مونده. گفتم: مثلا با نگاه کردن به این عکس تسلا می تونه تسلا رو از زاویه های مختلف نقاشی کنه. منم می خوام این کار رو یاد بگیرم.

راستش من اگر یک روز نقاشی کشیدنم بهتر و حرفه ای تر شد، قصد دارم شما رو با مدل موی بهتری بکشم. چون اصلا از مدل موی این عکس معروف شما که از تناسخ معروف شما باقی مونده خوشم نمیاد.

من بعضی تناسخ های قبلی شما در سیارات دیگه رو به یاد دارم. هیچ وقت همچین مدل موی افتضاحی برای خودتون درست نمی

کردید. به هر صورت آرایشگر زمینی شما ظاهرا آدم خوش سلیقه ای نبوده.

همچنین وقتی نقاشیم بهتر شد قصد دارم آقای چشم قشنگ رو با مدل مو و ریش کاملا متفاوتی ترسیم کنم. آخه کی میاد ریش طلایی رنگ رو به سبک پروفسوری کوتاه کنه؟ به نظرم چشم قشنگ باید بذاره موهاش کمی بلند تر بشه و فر دارشون کنه.

خلاصه وقتت رو نگیرم آقای تسلا. خیلی خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم. به امید دیدار.

.

.

.

از طرف ارغوان به روح پارسا

سلام امیدوارم حالت خوب باشه، حال منم خوبه ولی نه زیاد. دیشب خواب دیدم موجوداتی از تنهایی و احساس بی پناهی من سو استفاده کردن و انرژی حیاتی منو می دزدیدن. من نتونستم بفهمم اون ها کی هستن. اون قدر خاطرات بد گذشته و حرف ها و دروغ گویی هاشون ذهنم رو مشغول کرده بود، که نتونستم هاله ی افرادی که داشتن حین خواب فریبم می دادن رو تشخیص بدم. اگر حین خواب ها با تو باشم، دیگه اینطور احساسی بهم غلبه نمی کنه. به نظرم این ممکنه زمانی که خواب می بینم، همیشه ببینم که پیش تو هستم؟ دیگه دوست ندارم خواب گذشته رو ببینم. هر وقت خواب خونه ی پدریم یا خونه ی پدربزرگم رو می بینم ناراحتی میاد سراغم. می خوام دنیامو عوض کنم. هر دنیایی رو دوست ندارم. دنیای خواب های تو چه شکلیه؟

.

.

.

چیزی که تا امروز از مکانیزم خواب ها متوجه شدم اینه که همیشه یاد گرفتن مهارت های روانی به بقیه ی آموزه ها اولویت داره. به طور مثال خواب های علمی یا خواب هایی که افراد عارف مسلک بهش می گن دریافت یا شهود، بیشتر از همه وقتی رخ میدن که فرد بیننده از لحاظ روانی در وضعیت خوبی باشه. خواب های روان کاوانه ی ما از اهمیت برخوردارن و هر چه بیشتر درون شون با خرد بیشتری نگاه کنیم، ذهن رو برای دریافت تجارب عمیق تر آماده می کنن. برخی ممکنه اصلا رویابین نباشن یا به تفسیر خواب های روانکاوانه اهمیت ندن، اما از نبوغی برخوردار باشن که بهشون اجازه میده روان خودشون رو سالم یا متعادل نگه دارن و مدام بالانس هایی رو تجربه کنن.

من حتی برخی رو دیدم که با کلمه ی کندالینی آشنایی ندارن اما به خاطر سبک زندگی و عادت های خوبی که در پیش گرفتن، جهان

بینی شون گسترش پیدا کرده، روان شون تقویت شده و در نهایت کندالینی شون فعال یا نیمه فعال شده. کارهایی که به تمرکز زیاد نیاز دارن مثل برنامه نویسی، نقاشی، ترجمه، نویسندگی و هر چیزی که نیاز به آرامش و کار ذهنی داره می تونه به قوی کردن هاله و سیستم انرژیکی فرد کمک کنه.

ساعت از ۹ صبح گذشته. خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. قصد دارم امروز مطالعه کنم و تحقیق درباره ی موضوع کتاب جدیدم رو ادامه بدم. کتاب هیجان انگیزی میشه. تا بحال تجربه ی نوشتن چنین کتابی رو نداشتم.

حفاظ تخم مرغی شکلی به رنگ قرمز، اطراف سیستم انرژیکیم ایجاد کردم اما هنوز ضعیفه. باید هر روز تقویتش کنم تا ببینم تاثیرش به چه شکله و آیا کمک می کنه کمی بیشتر چاکرای ریشه رو بشناسم؟

تا جایی که متوجه شدم، چاکرای ریشه و قدرت مند بودنش باعث میشه تا احساس تعلق داشته باشیم. تعلق مثل این می مونه که بدونی داری برای چی تلاش می کنی. افرادی که اصطلاحا متعصب شناخته میشن، یا گرایشات نژاد پرستانه ی شدیدی دارن، رنگ سرخ تیره و نا منظمی درون هاله شون وجود داره. همین طور خشم و عصبانیت، بسته به علت خشم، اغلب رنگ سرخ و آتشینی داره.

افرادی که این رنگ سرخ درون هاله شون کمه، معمولا به سختی می تونن دست آویزی برای زندگی پیدا کنن. به همین دلیل ممکنه میل خاصی هم به خودکشی داشته باشن. در دفاع از خودشون یا گفتن حرف و خواسته های حیاتی شون مشکل دارن. و به جای احساس امنیت، ممکنه در طول زمان، ترس و خشم زیادی رو انباشت کنن. اگر بخوام تصویری از یک چاکرای ریشه ی سالم رو بکشم، ترجیحم اینه آدمی رو بکشم که درون زمین ریشه داره. یا فردی رو نقاشی کنم که یک یاقوت سرخ رو به بازو بسته. من همیشه پارسا رو به این

شکل نقاشی می کردم. نمی دونستم چرا این کار رو انجام میدم. اما همیشه یک لمورین موطلایی می کشیدم که بازوبند یاقوت نشان داشت. اون زمان حتی نمی دونستم که این مرد موطلایی با من به این دنیا اومده و قراره هم سفرم باشه. فقط همچین نقاشی هایی می کشیدم و می دونستم یک همچین مردی بین دوستان لمور من ممکنه وجود داشته باشه.

یک شب خواب چشم قشنگ رو دیدم. اون دوباره یکی از اون جمله های رمزی و عجیب و غریبش رو گفت. چشم قشنگ گفت که: یاقوت نمادی از محکم بودن پوسته و عضلات بدن در برابر زندگیه. (یا تقریبا همچین جمله ای)

من تا مدت ها متوجه منظور چشم قشنگ نشدم. ولی با توجه به سمبل کریستال و رنگ سرخ و کلمه ی عضلات، احساس می کنم مفهومش میشه همین احساس تعلق. یعنی فردی که احساس تعلق و حد تعادلش رو به میزان خوبی شناخته. فردی که آزمون های

مختلفی رو در این زمینه پشت سر گذاشته و قدرتی رو به دست
آورده که بهش کمک می کنه در مقابل ویروس هایی که قادرن این
بخش از روان رو درگیر کنن از خودش محافظت کنه.

من بعید می دونم چنین قدرتی طی یک زندگی کوتاه زمینی به
دست بیاد. هر چاکرا، مجموعه ای از چندین مهارت روانیه. خوده
چشم قشنگ، مقدار زیادی رنگ صورتی پر رنگ درون هاله اش
داره. شاید فکر کنید که این رنگ یک رنگ لوس و زودرنجه. من هم
چنین فکری می کردم و برام مسخره بود که چرا یه موجود انتخاب
کرده که چشم های صورتی پر رنگ در کنار رنگ طلایی داشته
باشه.

خب تا الان، تلاش برای شناخت چشم قشنگ، چیز های زیادی بهم
یاد داد. این موجود در حال نگاه کردن به زندگی سطح پایین و پر
ماجرای ما آدم هاست. اون اجازه نداره دخالت مستقیم انجام بده و
باید نقش خودش رو بازی کنه و شاهد تمام اشتباهات، لجبازی ها،

ترس ها و حماقت های برخی از ما آدم ها در مسیر تکامل باشه. اگر همچین کاری از من خواسته بشه، توانایی انجامش رو ندارم و روانم به هم می ریزه. چه بسا همین الان هم تراژدی زندگی زمینی به اندازه ی کافی فرسوده ام کرده.

حالا هم باید برم یه صبحونه ی درست و حسابی بخورم و خودم رو برای مطالعه آماده کنم. امروز باید نامه ی پنجم رو برای نیکولا تسلا بنویسم.

.

.

.

اونطور که به یاد میارم، بعد از اقدام در مورد خودکشی و رفتن به سطوح پایین تر هستی، یا سیاره ای که به هر صورت پیشرفته نبود، دوره های تعلیمی ای وجود داشت که می تونستیم به صورت

داوطلبانه درون این دوره ها شرکت کنیم. درست مثل رفتن به کالج بود. مدرکی که در پایان این دوره ها به ما می دادن کمک می کرد تا به کمک یک سفینه به ابعاد بالاتر هستی منتقل بشیم. چیزی که توی این کالج ها تدریس میشد، در واقع یک سری مهارت های روانی بود که به فرد کمک می کرد تا از خودش در مقابل احساسات منفی مثل پوچی، افسردگی، بی رغبتی و عدم تعلق به زندگی محافظت کنه. شما آدم ها تکنیک هایی دارید به اسم تئاتر درمانی که ازش برای درمان بیماران روانی استفاده می کنید. اونجا هم همچین تکنیک هایی وجود داشت.

به طور مثال توی یکی از این دوره ها از ما خواسته میشد که خودمون یک داستان بنویسیم و تئاتری خلاقانه رو اجرا کنیم. هر چه عناصر داستانی و خلاقیت یک نمایشنامه بیشتر بود، اون فرد امتیاز بیشتری می گرفت.

من اونجا دوستان زیادی پیدا کردم. این دوستی و حس همدلی روی بهبود حال روانی مون بی تاثیر نبود. یک شب کنار شومینه نشسته بودیم. چند کاناپه کنار شومینه بود. لباس های معمولی پوشیده بودیم. کمی شبیه به آدم های نوگرای سیاره ی شما بودیم مثل پانک راک ها. یا این هنرمندایی که طرز لباس پوشیدن شون رو مسخره می کنید.

دوستی داشتم که خیلی خونسرد، آروم و پوچ گرا بود. خلاقیت زیادی داشت اما هیچ علاقه ای نداشت که برای پیدا کردن یک معنا تلاش کنه.

اون، روز ها وقت گذاشته بود و یک نمایشنامه ی خیلی خوب ساخته بود و امتیاز خیلی خوبی گرفته بود.

اون شب داشتیم درباره ی نمایشنامه ها حرف می زدیم. بهش گفتم: تو یک کار خیلی زیرکانه انجام دادی.

اون گفت: چه کاری؟

گفتم: اغلب ما طی مدت زمانی که داشتیم، چندین نمایشنامه نوشتیم به این امید که یکیش موفقیت آمیز باشه، اما تو تمام وقتت رو برای یک نمایشنامه ی خوب گذاشتی.

این حرف به نحوی خوشحالش کرد. اما همیشه می دیدم که جلوی خندیدن و شاد بودن خودش رو می گیره. من بر حسب عادت، وقتی حالم خوب باشه، زیاد سر به سر دیگران میذارم و باهاشون شوخی می کنم. اما این پسر، همیشه سعی می کرد نخنده و خوشحال نشه.

اتفاقا من این پسر رو طی زندگی فعلی هم دیدم و از هاله ی انرژیکیش و به کمک خواب هام، بالاخره فهمیدم قبلا کجا دیده بودمش. اون الان هم ویژگی های گذشته شو داره. البته به یاد نمیاره که قبلا کجا بوده و چه روزگاری پشت سر گذاشته و به این داستان ها اعتقادی نداره. اما همچنان جلوی خنده شو می گیره. به کمک هنر، سعی می کنه احساس پوچیش رو تحمل کنه و به شدت خلاقه. اون آدم بدی نیست. ضعف روانی شدید، مثل اینه که با یک پای

علیل به دنیا بیای. اینطور آدم ها درد زیادی رو بابت وضعیت

خودشون تحمل می کنن. درک کردن شون اصلا کار آسونی نیست.

.

.

.

مفهوم فرکانس در رابطه با آلات موسیقی، به شکل ساده تری قابل

درک هست. به کمک ابزار های خاصی میشه فرکانس هر صدا رو

تشخیص داد و براش یک واحد عددی پیدا کرد. در حال حاضر من از

یک ابزار ساده شروع می کنم. از برنامه ای به اسم Universal

Tuner.

این برنامه شبیه ساز برخی از معروف ترین آلات موسیقی هست.

به طور مثال سازی به اسم mandolin رو شبیه سازی کرده. این

ساز چهار تا فرکانس مختلف داره. دکمه ی اول با اسم E5 مشخص

شده. وقتی دستم رو روی دکمه ی این صدا قرار میدم، بوقی ممتد پخش میشه که در واقع صدای فرکانس تولید شده است. بالای برنامه عدد ۶۶۵.۲ Hz رو نشون میده. یعنی این صدا همچین فرکانسی داره.

گوش دادن ممتد به این فرکانس، باعث ارتعاش بازو ها و محدوده ی بالای معده ام میشه و تا حدی قلب و گلوی منو درگیر میکنه. یعنی توی این قسمت ها گرما و ارتعاش رو احساس می کنم.

این صدا برای من پرده ای از رنگ زرد پر رنگ رو تداعی میکنه یا رنگی نزدیک به سبز و کهربایی.

دکمه ی دوم، با علامت A4 مشخص شده و فرکانس ۴۴۴ هرتز رو نشون میده. حس ناخوش آیند و آزار دهنده ای رو درونم ایجاد میکنه. چشم هامو اذیت میکنه. یکی رنگ خیلی تیره و پیچیده رو درون ذهنم تداعی میکنه اما نمی تونم بگم چه رنگی.

دکمه ی بعدی با علامت D4 مشخص شده و فرکانس ۲۹۶.۳ هرتز رو نشون میده. این فرکانس به نظر آزار دهنده نیست. وقتی بهش فکر می کنم آوایی شبیه به – َ یا A رو برام تداعی می کنه و رنگ زرد خیلی مایل به سفید.

دکمه ی بعدی با علامت G3 مشخص شده. این دکمه فرکانس ۱۹۷.۸ هرتز رو ایجاد میکنه. اول از همه رنگ و بافت چوب رو برام تداعی می کنه. جالبه که عدد ۹ برای من همیشه رنگ قهوه ای داره. عدد ۷ برای من رنگ سبز روشن داره و عدد ۸، رنگ سبز پر رنگ. و همه ی این عدد ها درون عدد فرکانس این دکمه وجود دارن. ۱۹۷.۸ هرتز.

اگر یک دستگاه پیانو رو جلوی فردی قرار بدید که آشنایی خاصی به علم موسیقی نداره و ازش بخواید که به طور غریزی دکمه ها رو فشار بده، در نهایت ممکنه کم کم ریتم هایی رو اجرا کنه که شاید

اصلا زیبا نباشن اما بر حسب اتفاق، همپوشانی خاصی با حال روانی اون فرد دارن.

وقتی یک موجود با روان آشفته، صاحب امکانات زیادی باشه، به طور خودکار ممکنه چیز هایی رو درست کنه که صرفا اون احساس بد درونش رو گسترش میدن. خیلی از آدم ها می خوان بدونن که چرا کسی به یکباره سیاره ی ما رو نجات نمیده؟ اگر کسی این سوال رو از من بپرسه میگم: ما اول باید ثابت کنیم که میل داریم وضعیت روانی بهتری داشته باشیم و با امکاناتی که همین الان در اختیار داریم، سعی کنیم که چیز های زیباتری خلق کنیم. من اصلا درباره ی مفید و کارا بودن حرف نمی زنم. فقط میگم یک چیز زیبا خلق کنیم. طی همین زندگی فعلی، آدم های زیادی رو دیدم که خودشون رو عاقل و بالغ می دونن اما اشتباهات بسیار بزرگ و احمقانه ای که چند سال قبل انجام دادن رو دوباره تکرار می کنن.

چرا باید موجودات سیارات تکامل یافته علاقه داشته باشن که به ما کمک کنن تا قدرت بیشتری کسب کنیم یا علم بیشتری رو به یکباره و بدون تلاش به دست بیاریم؟ که دوباره همدیگه رو بکشیم یا خون همدیگه رو روی زمین بریزیم؟ که دوباره از طبیعت، حیوانات و آدم ها سو استفاده کنیم؟ ما که همین الان هم به اندازه ی کافی همچین کارهایی رو انجام میدیم. چه نیازی به کمک موجودات سیارات دیگه داریم؟

.

.

.

ساعت ۵ عصره. امروز لوسی اومد به دیدنم و برام دارو هایی آورد که نیاز به نسخه ندارن و کمک می کنن به تقویت بدن. مثل ویتامین و آهن. من از دارو و دکتر خوشم نمیاد. از بدنم توقع زیادی دارم و خب می دونم که منطقی نیست. لوسی و پارسا تنها آدم هایی هستن

که از مشکلات ریز و درشت من خبر دارن. وقتی دچار مشکل باشم از بقیه ی دوستانم مدتی فاصله می گیرم، گاهی فرار می کنم. اما پارسا و لوسی از حال من بی خبر نیستن. همینطور الهه. گرچه خیلی وقته باهاش صحبت نکردم اما هم من هاله اش رو می بینم و گاهی تله پاتی داریم هم اون از احوالات من با خبره.

امروز با گروه بازی سازی هم صحبت کردم. یکی از پروژه هاشون به نتیجه رسیده. به زودی به یک همایش یا همچین چیزی میرن. امروز خیلی از این بابت خوشحال بودن. کمی با من حرف زدن. جسته و گریخته در مورد روند تکمیل شدن ایده ام گفتم. حین حرف زدن خیلی ترسیدم. یعنی مضطرب شدم. احتمالا نزدیک یک ماه دیگه فایل پروژه ام رو تحویل بدم. وقتی این پروژه تموم بشه می خوام چند تا بوم بزرگ بخرم. یه نقاشی برای پارسا می کشم، یکی برای لوسی. بقیه رو به خواب هام اختصاص میدم.

ای کاش می تونستم برای حال روان خودم کار قوی تری انجام بدم.

باید بیشتر نقاشی بکشم و فشار روانی خودم رو بیشتر تخلیه کنم.

نباید اجازه بدم این ویروس، درون من دم بکشه. روند درمان همیشه یک روند کاملا صعودی نداره. اغلب به صورت دو قدم به جلو یک قدم به عقبه. من نباید خودم رو به خاطر این قدم هایی که گاها به عقب بر می دارم سرزنش کنم.

دیشب به یاد کارت ها افتادم و این که هر کدوم ۳ رکن اصلی داشتن: ترس، تعدیل، تخریب.

ترس وجهی هست که اجازه نمی ده تعدیل یا سلامتی حضور داشته باشه. ترس اجازه نمی ده روند درمان مسیر صعودی داشته باشه. به طور مثال، آرکتایپ معشوق، درون شخصیت من آسیب دیده. چاکرای ریشه ی من هم آسیب دیده. ترس من اینه که دوست نداشتنی جلوه کنم. این ترس اجازه نمی ده زمانی که یک ناکامی عاطفی رو تجربه می کنم، روند ترمیم روان خودم رو شروع کنم.

بخشی از روان من آسیب می بینه و به حال خودش باقی می مونه. درست مثل یک خونه ی خراب شده یا یک شهروند که تبدیل به یک زامبی شده.

ترس اجازه نمی ده که من به سمت این بخش آسیب دیده برم و درمانش کنم و این زامبی تکثیر میشه. این وجه آسیب دیده، به شکل کاملا متفاوتی شروع می کنه به تعامل با جامعه ی اطراف خودش. به جای ساختن و بهبود جامعه، تخریب کردن رو در پیش می گیره. من باید بتونم این وجهه ها رو درون کارت ها نشون بدم.

وقتی آرکتایپ معشوق و چاکرای ریشه به طور همزمان آسیب ببینن، فرد ممکنه درون خواب ببینه که حقش ازش گرفته میشه. بهش خیانت میشه. در عین حال، بیننده ی خواب اعتراضی نمی کنه، از حق خودش دفاع نمی کنه یا از افرادی که بهش آسیب زدن فاصله نمی گیره.

ای کاش روحم به نحوی بهم می گفت که چطور باید این وجهه ها رو ترسیم کنم. یا مثلا تعدادی از اون کارت ها رو نشونم میداد. گرچه حدس من اینه که روحم انتظار داره فعلا بیشتر و عمیق تر فکر کنم و مهارت های نقاشی و رنگ شناسیم رو افزایش بدم. در حال حاضر فقط منتظرم پارسا به خونه بیاد و با هم فیلم صامت نگاه کنیم.

.

.

.

نامه ی پنجم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره.

سلام آقای تسلا، امیدوارم حالتون خوب باشه و روزگار خوبی رو سپری کنید. (می دونم که این جمله براتون تکراریه ولی متاسفانه دایره ی لغات من در حال حاضر در همین حده)

من زیاد روز پرباری نداشتم. راستش دیشب نتونستم راحت استراحت کنم و خواب پریشون می دیدم. دوست داشتم خواب مفید تری می دیدم. به هر صورت من امروز یکم دیگه در مورد فرکانس ها فکر کردم و آزمایشاتی انجام دادم. من فرکانس های بالای هزار رو دوست دارم. اون صداهایی که فرکانس شون بالای ۱۰۰۰ هست. اون دکمه های آخر صفحه ی کلید پیانو مثلا.

ولی هنوز سختمه که احساسی که از فرکانس ها می گیرم رو توصیف کنم. برای همین تلاش دارم دایره ی لغاتم رو افزایش بدم و بیشتر در مورد این موضوعات بنویسم.

دنیای شما چه رنگیه آقای تسلا؟ به نظر شما توی آسمون ها جایی هست که من بتونم دوباره مثل گذشته ها خوشحال باشم؟ به نظر شما ارزشش رو داره که به تلاش و مبارزه ادامه بدم؟

اون ها خیلی قدرت داشتن. خیلی چیز ها رو از من گرفتن. من جمله سلامتی و شادیم رو. گاهی توی خواب هام می بینم، قبل از این که

در قالب یک انسان و پیش لمورین ها متولد بشم، یک سانتور بودم. نیمه اسب و نیمه انسان. اون موقع موجود معنوی و چندان با شعوری نبودم. موسیقی های دارک و شبیه سبک متال می خوندم و لباس های تیره و تنگ می پوشیدم. یادم نیست توی کدوم سیاره زندگی می کردم ولی یادمه که کنسرت هایی رو توی سالن های تاریک یا زیر زمین مانند و کافه ها اجرا می کردم. مو های پریشون و بوری داشتم. می رقصیدم و صدای نخراشیده ای داشتم. گاهی دوست دارم کمی مثل اون زمان باشم. از این لحاظ که شاداب و پر انرژی بودم و آواز می خوندم.

اون زمان به اندازه ی الان ترسو و ناامید نبودم. آدم های سیاره ی زمین نا هنجار ترین موجوداتی هستن که تا حالا دیدم. هیچ وقت نذارین عزیزاتون به این سیاره بیان، چون اگر طی زندگی زمینی بفهمن که دوستانی داشتن اما جلوشون برای سفر به زمین گرفته نشده، ممکنه دهن به نفرین باز کنن.

.

.

.

انتظار دارم که زندگی یه داستان تموم نشدنی باشه مثل غرق شدن
توی حال و هوای گوش دادن به یک موسیقی پست راک لذت بخش
یا نگاه کردن به یک تئاتر موزیکال خیال انگیز. داستانی که خودت
موسیقی متنش رو انتخاب کنی و دنیا و ارکانش جلوی چشمات
برقصه و زیباییش رو به نمایش بذاره. شاید برای همینه هیچ وقت
دوست ندارم به سفارش دیگران بنویسم یا نقاشی بکشم. دوست
ندارم بنویسم تا تموم شه یا نقاشی کنم تا تموم شه. می نویسم
چون نوشتن لذت بخشه، مطالعه می کنم چون مطالعه و تجاربی که
به واسطه اش به دست میارم لذت بخشه.

ترسی که چاکرای قلب رو مسدود میکنه، ترس از سرانجام عشق
ورزیدنه. ترس از سرانجام، اجازه نمیده آدم بعد از ناامیدی از یک

جریان عاشقانه (حالا عشق به هر چیزی) مجددا خودش رو ترمیم کنه و مجددا عشق رو به شکل سالمی تجربه کنه.

خودم رو درون شهری عجیب و غریب می دیدم. کمی شبیه آمریکای دهه ی ۹۰ بود. خیابون ها خلوت بود. من شهر رو نمی شناختم و قصد داشتم زندگی جدیدی رو شروع کنم. این تصویر برای من نماد حضورم توی یک جامعه و دنیای جدید و تلاش برای کسب یک تجربه ی جدیده. هدفی پیدا کردم و خوشحال بودم. اما نگران بودم که مبادا شکست بخورم و در حالی اون شهر رو ترک کنم که پر از کینه و نفرت و ترسم.

توی خیابون ها قدم می زدم. کنار ایستگاه اتوبوسی ایستادم. مرد جوونی با مو ها و ریش کوتاه و زیبایی کنار خیابون ایستاده بود. پوست زیبایی داشت. خنده رو بود و هاله ی بسیار تمیز و خوش عطری داشت. پالتوی بلند مشکی پوشیده بود. سگ خردلی، سفید و سیاهی با گوش های افتاده و چشم های مهربون داشت.

خودش رو شبیه یک شهروند عادی کرده بود ولی من محال ممکنه اون چشم ها رو فراموش کنم. اون یکی از دوستان لمور من بود. شروع کردم به بوسیدن صورتش و بغل کردنش. دست می کشیدم روی صورت و موهای قشنگش. خنده اش گرفته بود و داشت سر به سرم می ذاشت. نمی تونست جلوی خنده شو بگیره.

اگر درست یادم باشه می گفت: ای بابا خانوم من یه شهروند عادی ام فقط اومدم سوار اتوبوس بشم.

ازش حال دوستامو پرسیدم. با هم حرف زدیم. خیلی از حرف ها رو دیگه یادم نیست. معمولا احوالاتم رو می پرسن و سعی می کنن نصیحت هایی کنن که کمکم کنه. کار های خوبم رو تشویق می کنن و در مورد اشتباهاتم تذکر میدن. اون ها همیشه یک جوری هستن. انگار که من همیشه پیش شون بودم و خواهم بود و این زندگی فعلی من دو سه روز بیشتر نیست. من نمی تونم مثل اون ها به زندگی نگاه کنم.

.

.

.

جاده ی طولانی ای رو می دیدم. ۲۱ سالم بود اما هنوز به دبیرستان می رفتم. سال سوم دبیرستان بودم. عدد ۲۱ در سنت عدد شناسی کهن و افسانه ها نماد تاج و دیهیم مجوس یا مغ و جادوگر هست. (این عدد نشانه ی پیروزی پس از دشواری های سخت نیز هست، چون که دیهیم مجوس تنها بعد از آموزش های دشوار و طولانی، همین طور هم آزمایش های زیاد روحی و آزمون های صبر و مقاومت به دست می آید.)

توی مسیر مدرسه یه عده دختر و پسر، همراه من و دو دوستم، به مدرسه می رفتن. گروه اون ها از ما جدا بود. ما کنار جاده راه می رفتیم. اون ها به موازات ما از اون طرف جاده راه می رفتن. دانش آموزای دبیرستانی خوبی نبودن. به ما حرف های بدی می زدن.

همیشه منو مسخره و تحقیر می کردن. این بار به دوستام هم توهین می کردن. دیگه نتونستم دووم بیارم.

اون روز توی مدرسه و جلوی همه به مدیر اعتراض کردم و بهش گفتم: خبر دارید دختر تون چطور دیگران رو آزار میده؟ فکر نمی کنم بخوام با این وضعیت توی مدرسه ی شما بمونم.

نمی دونم چرا اما اون مدیر ترسید و از فرداش دیگه اون دختر رو توی مسیر مدرسه ندیدم. اما دوستاش به سراغم اومدن. ۳ نفر بودن. حرفاشون تند تر و آزار دهنده تر شده بود. باهاشون درگیر شدن. فکر نمی کردم بتونم از پس شون بر بیام. اما حسابی کتک شون زدم و همه جا شایعه شد که ارغوان یه گوش مالی حسابی به دختر مدیر و باندش داده و از مدرسه هم زده بیرون...یعنی کلا اون مدرسه رو ترک کردم.

این تصویر برای من نماد اون دسته از راه ها و مسیر های زندگیه که می دونیم تکراری و بیهوده هستن و لازمه ازشون دست بکشیم و اجازه ندیم که وقت و انرژی ما رو هدر بدن.

زمانی هست که شما می دونی لازمه وقت بذاری برای رسیدن به یک هدف یا خواسته ی مهم و بزرگ، اما از بازخورد دیگران می ترسی. و برای تجربه و شور و شوق خودت ارزش قائل نمیشی.

خواب ورق خورد. مردی رو می دیدم که محبوبیت زیادی توی شو ها و تئاتر های تلویزیونی داشت. نمی دونستم کدوم سیاره است اما شبیه زمین نبود. این مرد دوست خانوادگی ما بود. من چندان خوشم از معاشرت باهاش نمی اومد. همیشه سعی داشت کار ها و حرف های اشتباه انسان ها رو به غریزه های اولیه مثل غریزه ی بقا ربط بده و از این بابت به انسان ها حق می داد که گاها رفتار های ناعادلانه، وحشیانه و احمقانه داشته باشن.

یک روز دیدم که به جشن سلطنتی ملکه ی اون کشور به عنوان مهمان ویژه دعوت شد. من داشتم مثل یک روح، اتفاقات رو از نزدیک می دیدم، بدون این که اون جا حضور داشته باشم. سالن سلطنتی پر از زن ها و مرد های زیبا و خوش اندام و قد بلند بود که لباس های نظامی یکدست و خوش دوختی پوشیده بودن. موهاشون رو رنگ زده بودن و به شکل های زیبایی آرایش کرده بودن.

مهمونی عصر شروع شد؛ افراد درون سالن هنوز اون لباس های سبز نظامی رو به تن داشتن. اما دیگه مهمونی حالت صمیمانه تری پیدا کرده بود. سرباز های سلطنتی برای صحبت با هنرپیشه ی محبوب شون می تونستن دونه دونه جلو برن، باهاش صحبت کنن و اگر خواستن ازش امضا بگیرن. سرباز های سلطنتی صرفا جنسیت مذکر نداشتن. نیمی از اون ها زن بودن و نیمی مرد.

قبل از تموم شدن مهمونی عصر گفتن که: دیگه کسی مونده که بخواد امضا بگیره و مستقیما با آقای هنرپیشه صحبت کنه؟

ناگهان دستی از آخر صف نظامی ها بالا رفت. اما یک دست معمولی نبود. دستی مثل باله های یک ماهی داشت. یک دست مکانیکی کوچیک بود. دختر قد بلندی بود. روی زمین راه نمی رفت بلکه به جای پا، دو تا چرخ زیر پاهاش داشت. اون دختر برای من شبیه پری دریایی ای بود که سعی کرده بود خودش رو بین آدم ها جا بده و ظاهر انسانی تری پیدا کنه. حتی توی سادگی نگاه و لبخند روی صورتش و شادی ای که وجودش رو در بر گرفته بود با آدم های دیگه فرق داشت.

صدای چرخیدن چرخ های زیر پاش؛ روی کف سالن سلطنتی به گوش می رسید.

هنرپیشه ی محبوب ذوق کرده بود چون متوجه صداقت و صمیمیت کودکانه ی این دختر یا پری دریایی شده بود. می دونست با بقیه فرق داره. دوست داشت زود تر باهاش صحبت کنه و باعث خوشحالی دخترک بشه.

همه ی سالن برای چند لحظه بهت کرده بودن. ملکه لباس پف پفی صورتی رنگی پوشیده بود و موهای خرمایی رنگش رو به شکل کلاسیک جمع کرده بود. ملکه با عصبانیت گفت: کی این احمقو راه داده به این مهمونی؟

و دستور داد دخترک رو هر چه سریع تر از سالن خارج کنن.

دیدم که هنر پیشه ی محبوب خیلی خیلی ناراحت شد.

بعد از ساعتی، مهمونی شب شروع شد. سرباز ها لباس های خودشون رو عوض کردن و لباس های سلطنتی و رنگی رنگی زیبایی پوشیدن. نوشیدنی ها از راه رسیدن و نور و دکوراسیون سالن، مجلل تر شد. اما به رغم اصرار های زیاد، آقای هنرپیشه حاضر نشد که برای مهمونی شب بمونه. جام خودش رو به زمین کوبید و مهمونی رو ترک کرد. خیلی ها از رفتنش ناراحت شدن.

خب به نظرم این آقا نباید ناراحت میشد، آدم ها بنا به غرایزشون، افرادی که شبیه گله نباشن رو بیرون میندازن. این ضامن بقا و

تکامل شون هست. مگه شما همیشه همینو نمی گفتید آقای هنر

پیشه ی محبوب؟

این تصویر برای من درسی واضح و گویا داره. آدم ها و حیوانات رو

نباید به خاطر ضعف هاشون حذف کرد و کنار گذاشت. باید تا جای

ممکن بهشون کمک کرد. تلاش و چاره اندیشی ما برای کمک به

افرادی که نیاز به کمک هایی از جنس های مختلف دارن باعث

میشه قوه ی خلاقیت مون تقویت بشه. افزایش قدرت های ذهنیه

که ضامن تکامل و زنده موندن ماست نه لزوما تولید مثل و هرگونه

تلاش اخلاقی یا غیر اخلاقی برای زنده موندن.

یک روز بارونی بود. توی خونه ی پدریم نشسته بودم. مقاله ها و

کتابامو می نوشتم. داشتم کتابی رو می نوشتم تا معرفی نامه ی

پروژه ام برای تیدیان باشه. می خواستم به کمک این کتاب بگم که

چه ایده ای توی سر دارم. از لحاظ روانی، روز های چندان جالبی

نبود. مدام یاد گذشته می افتادم. یاد این که تارسک چطور ازم سو

استفاده کرد، تحقیرم کرد و منو به مسخره گرفت و در نهایت تنهام گذاشت.

اما باید کارمو پیش می بردم. باید کتابامو می نوشتم. مادرم وارد خونه شد و گفت: تا چند دقیقه ی دیگه مهمون داریم.

مادرم خیلی خوشحال به نظر می رسید. ازش پرسیدم: اون مهمون کیه؟

مادرم گفت: یادت هست وقتی بچه بودی یه هم کلاسی داشتی به اسم غزاله؟ اون و برادرش هستن. و حالا حدس بزن برادرش این روزا داره چیکار می کنه! اون ها یه شرکت دارن. اون ها روش های خاص درمان گری رو شناسایی می کنن، در موردشون سرمایه گذاری می کنن و براشون تبلیغ می کنن. حالا هم دارن در مورد یه شیوه ی درمان سرطان تحقیق می کنن. وای ارغوان نمی دونی از این راه چه ثروتی به دست آوردن. باهاشون خوش برخورد باش. اون ها خیلی آدم های محترمی هستن. به خاطر بارون توی مسیر گیر

کرده بودن، به طور اتفاقی تونستم دعوت شون کنم. بذار خاطره ی خوبی از این جا داشته باشن.

همون طور که مادرم گفته بود، مهمونا به زودی از راه رسیدن. غزاله، من و مادرم رو می شناخت. غزاله طی دوران مدرسه دختر تپل و زیبایی بود. درسش خوب نبود و ادامه تحصیل نداد.

خب، حین این خواب، ما با هم مقدار زیادی صحبت کردیم. توی خواب، هاله ی انرژیکی غزاله و برادرش رو می دیدم. انرژی خلاق خیلی زیادی برای خودشون درست کرده بودن. می تونستم ببینم که سخت تلاش کردن و همکاری داشتن. ریسک های زیادی انجام دادن و به دنبال ایده های جدید رفتن. ثروت و موقعیتی که کسب کرده بودن کاملا حق شون بود.

برادر غزاله هم مثل خودش تپل بود. حتی از لحاظ چهره هم خیلی شبیه غزاله بود. برادرش خسته بود. خواست که کمی استراحت کنه. گوشه ای مشغول استراحت شد اما انرژی و هاله اش رو می دیدم.

داشت مراقبه انجام می داد و ارتعاشات بسیار بالایی رو تجربه می کرد.

از غزاله درباره ی ایده و کارهاشون پرسیدم. غزاله می گفت: هنوز در مورد درمان سرطان، مطمئن نیستیم. هنوز دنبال ایده می گردیم. می خوایم که حتما در موردش کار کنیم، چون همه ی افراد فامیل ما من جمله پدرم به خاطر سرطان مردن. این موضوع برای ما شده مثل یه مشکل ژنتیکی. من و برادرم می خوایم قبل از این که بهش دچار بشیم، راهی برای درمانش پیدا کنیم.

غزاله مکثی کرد و ادامه داد: تا الان یه ایده پیدا کردیم اما دقیقا نمی دونیم پایه و اساسش چیه. این که افرادی که مستعد ابتلا به سرطان هستن، قبل از ابتلا، یک دوره ی خاص رو بگذرونن. برای یک بازه ی زمانی توی یک محیط آروم و ساکت استراحت کنن یا حتی به کمک دارو های خواب آور بخوابن و از یک تغذیه ی مناسب یا عالی برخوردار بشن. اما خب این ایده کامل نیست. باید همه چیز

حساب شده باشه. خوراکی ها، استاندارد های محیط استراحت، نوع دارو های خواب آور. و باید مشخص بشه این روش تا چه اندازه می تونه از ابتلا به سرطان جلوگیری کنه.

کمی فکر کردم و گفتم: راستش تا الان فقط یک بار چیزی مشابه این ایده شنیدم. این که بعضی روان شناس های کلاسیک، برای درمان افرادی که به سختی درگیر ناراحتی های روانی بودن، استراحت مطلق در سکوت رو تجویز می کردم. طی این مدت از خونواده و جامعه جداشون می کردن و یک رژیم غذایی خیلی عالی داشتن.

برای غزاله در مورد تاثیری که این دوره ی درمانی روی هاله ی انرژیکی و روان آدم میذاره صحبت کردم. اما متوجه شدم توجه برادرش به حرف های من جلب شده و احساس می کرد که بتونم توی مسیر این پروژه، به نوعی کمک کنم. منم بدم نمی اومد عضو

همچین شرکتی بشم. حتی شده به عنوان یک مترجم پاره وقت یا تایپیست.

سرطان برای من نماد نحوه ی کار همون ویروس های روانیه. سرطان به هر شکلی که درون خواب ظاهر بشه، لزوما ربطی به مشکلات جسمی بیماری سرطان نداره. از دیدگاه سمبل شناسی و تعبیر خواب روان شناسی، سرطان توصیف میکنه که چطور یک ویروس روانی درون ما شکل می گیره و پیشروی می کنه. چطور یک ویروس، ذره ذره نحوه ی کار ارکان و سلول های روان ما رو تغییر میده و باعث میشه که رفتار نا بهنجاری پیدا کنن.

.

.

.

_دیروز برای روحت نامه ای نوشتم و ازش خواستم که بهم کمک کنه تا توی دنیای خواب ها گم نشم و احساسات بد بهم غلبه نکنه. شب، خواب کوتاهی در موردت دیدم. خواب دیدم مثل لوسی قادر نیستم به راحتی راه برم و عصایی به دست داشتم. این تصویر برای من نماد ضعف چاکرای ریشه ام هست. خواب دیدم لباس سیاه و بلندی پوشیدم. هر وقت به بیرون از خونه و درون جامعه میرفتم این کار رو می کردم. برای من نماد عدم تمایلم برای اجتماعی بودن هست. تلاشم برای پنهان کردن شخصیت و افکار خودم از دیگران. خواب دیدم وارد مسیر زیبایی شدم. یک کوچه باغ بسیار خوش آب و هوا. بدون ماشین و وسایل نقلیه و چیز های اضافی. اون جا هر آدمی یک جفت داشت. راه خلوتی بود اما هر کی واردش میشد، یار و همدمی برای خودش پیدا می کرد و با جفتش اون مسیر رو ادامه می داد. میدونستم وقتی پا به این مسیر بذارم، یار منم کنارم ظاهر میشه. اون لحظه تو رو دیدم. دستت رو روی دستم گذاشتی. همون دستیم که روی عصا بود. بهت گفتم: من خیلی دوست دارم با هم

این مسیر رو بریم، اما می دونی که من نمی تونم مثل بقیه سریع راه برم؟ مطمئنی حوصله داری هم مسیر من باشی؟ شاید از کند راه رفتن من حوصله ات سر بره. اما خوابم تموم شد و من نتونستم بفهمم جواب تو چیه.

پارسا گره از موهای پریشونم باز کرد و گفت: من خیلی وقته جوابم روشنه و می دونم که چه هم مسیر خوبی دارم، تو نباید از موجودی که هستی بترسی. زندگی چیز با ارزشی به ما میده به اسم تجربه. اگر با عجله ازش بگذریم و فقط دلمون بخواد تموم بشه، این تجارب رو دریافت نمی کنیم؛ از زیبایی هاش لذت نمی بریم. تا وقتی که عصاتو زمین نذاری و بخوای که مسیرتو ادامه بدی، تنها نیستی و زندگی هر روز برات چیز های جدیدی داره.

.

.

.

نامه ی ششم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام آقای تسلا امیدوارم حالتون خوب باشه. بابت این که نامه ی دیروزم رو بد تموم کردم معذرت می خوام. امروز حالم خوبه و قصد ندارم از اون حرف های ناراحت کننده بنویسم. اما خب من امروز کار بخصوصی در مورد شناخت فرکانس ها انجام ندادم. مقداری تایپ کردم و مقاله هامو ادامه دادم. مقداری کتاب خوندم و مقدار زیادی ماکارونی خوردم. البته نقاشی هم کشیدم و بازی هم انجام دادم. در کل روز آروم و لذت بخشی بود.

بعد از مراقبه خوابم برد و دوباره خودم رو درون سفینه دیدم و صدای پنکه می شنیدم. اون ها هفت چاکرای منو مفت و مجانی پاکسازی کردن. من حین خلسه یه لحظه خطاب به یکی از افراد حاضر در سفینه که فکر می کرد متوجه هویتش نشدم گفتم: فکر

کردی من نمی فهمم تو یکی از لمورین ها هستی؟ مطمئنم یکی از دوستای من هستی.

بعدشم مثل همیشه که حین خلسه حرفای بی حساب و کودکانه میزنم به فضایی ها گفتم: بچه ها این پنکه چقدر باحاله، ایول چه دمای خوبی داره، نه سردمه نه گرم.

مطمئنم حرفای مسخره ی دیگه ای هم گفتم ولی دیگه هیچ کدومو یادم نمیاد. من واقعا مایه ی آبرو ریزی هستم. خدا میدونه تا الان چه حرفایی بهشون گفتم.

درباره ی برنامه ی کاریم می خواستم بهتون بگم. تا ۲۰ روز آینده همچنان مطالعه ی اصلیم در مورد احساساته ولی بعد از اون قصد دارم حدود ۳ ماه در مورد نقاشی و تصویرگری مطالعه و تمرین داشته باشم و تا جای ممکن مهارت هامو بهبود ببخشم، بعدش قصد دارم مطالعه درباره ی ریاضیات رو شروع کنم. من در مورد ریاضی خیلی ضعیف هستم. حتی هنوز جدول ضربو درست بلد نیستم. خب

آقای تسلا با من کاری ندارید؟ می خوام برم کمی مطالعه و بازی کنم، پارسا هم داره صدام می زنه که برم داب اسمش ببینم. شب شما بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم بد نیست. تازه از خواب بیدار شدم. خواب جالبی نمی دیدم. هر وقت از این خواب ها می بینم می دونم قراره به زودی انرژی منفی یا دردسری در قالب یک شخص یا احساس بهم نزدیک بشه. خواب یک موجود چندش آور که ترکیبی از مار و هزارپا و عقرب بودو دیدم. رنگش هم سیاه بود. همه ی افراد قبیله رو فریب داد و به چنگ شون آورد. تقریبا همه

رو. چون برای هر فردی به شکل خواسته و آرزوشون ظاهر میشد.
مردم قبیله دوست داشتن یکی بیاد و دنیاشون رو نجات بده. اون مار هم خودش رو به شکل آدم های به ظاهر آگاه و فهیم در می آورد و می گفت: خب مگه شما همیشه آدم هایی مثل منو انتخاب نمی کردید؟ حق تون آدم هایی مثه منه، دوباره هم منو انتخاب می کنید.

برای من به شکل معشوق زیبایی ظاهر میشد. به شکل افرادی تقریبا شبیه پارسا. طی خواب، این موجود مار شکل تنها نبود. اون ها تعداد زیادی بودن. من از شر ۲ تاشون خلاص شده بودم و روی واقعی شون رو دیدم.

در نهایت مار سوم هم رخ نشون داد و بدون کالبد انسان گونه اش به سراغم اومد.

من ناخودآگاه فردی به اسم کامیلا رو صدا می زدم. انگار این کامیلا فردی مثل محافظ قبیله بود. اما فایده ای نداشت. اون مار خیلی بهم

نزدیک شده بود. رنگش هم سیاه بود. رنگ سیاه برای من نماد اینه که ماهیت این انرژی منفی برای من مجهوله.

توی اتاقم بودم. میخواستم از بین وسایلم چیزی پیدا کنم که بکوبم توی سر این مار و از شرش خلاص بشم. اولش همه اش عروسکام و این خرت و پرتایی که به درد کشتنش نمی خوردن رو می دیدم. بعد سنگ نمکی رو دیدم که حین مراقبه استفاده می کردم. البته توی خواب، کوچیک تر از سنگ نمکی بود که در واقعیت دارم. برش داشتم و خواستم بکشمش. از سنگ نمک و انرژیش خوشش نمی اومد و پا می ذاشت به فرار.

ولی این مار علاقه ی خاصی داشت منو نیش بزنه. برای من نماد یه انرژی خیلی منفی، پلید و بدجنسه که سماجت زیادی داره. همون طور که گفتم اون فقط یک مار نبود. ترکیبی از هزارپا، مار و عقرب بود. هزار پا برای من نماد قدرت سماجته. چون وقتی قصد داری بکشیش خیلی مقاومت می کنه و دیر از پا در میاد. مار برای من نماد

قدرت سیاست، موذی بودن و خون سردیه. چون موجود آروم، بی صدا و انعطاف پذیریه و می تونه به راحتی پنهان بشه و به همه جا بره. عقرب برای من نماد قدرت حمله است چون آناتومی بدنش بهش اجازه میده طرف مقابل رو بترسونه، به چنگ بیاره و به سرعت از پا در بیاره.

در فرهنگ عامه، سنگ نمک معمولا برای دفع انرژی های منفی و حسادت استفاده میشه. یکی از حدسام اینه که این انرژی در قالب یک موجود یا فرد حسود بهم حمله کنه. نمی دونم اگر با همچین فردی مواجه شدم چطور از خودم مراقبت کنم.

آخرین بار که همچین خوابی دیدم، اون موجودی که بهم حمله کرد سفید رنگ بود. درست فرداش و به مدت چند روز، خواهرم مدام درگاه حمله میشد و سرم فریاد می کشید و بهم فحش میداد. من تحمل یه حمله ی دیگه رو ندارم. این بار نمی خوام تنهایی بجنگم.

هر چند توی این خواب، این موجود منو نیش نزد اما وقتمو گرفت.

باید برای "او" نامه بنویسم و ازش کمک بخوام.

.

.

.

نامه ی هفتم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام آقای تسلا امیدوارم حالت خوب باشه. چند تا نقاشی جدید کشیدم امیدوارم بتونی اون ها رو ببینی. احساس می کنم کودکانه تر از گذشته نقاشی می کشم. خطوطم ساده تر شده. تنوع رنگ هام تغییر کرده. متفاوت و فانتزی تر شده. حال شما چطوره؟ حال من که خوبه فقط باید بیشتر استراحت و مراقبه داشته باشم چون انرژی

بیشتری نیاز دارم. پارسا سرش شلوغه. دوست داشتم بیشتر باهاش وقت می گذروندم اما باید فعلا صبر کنم.

امروز خاطره ای رو به یاد می آوردم. نمی دونم توی کدوم دنیا بودم گرچه حدس خودم اینه پیش لمورین ها بودم. هر روز بخشی از یک رمان خیلی طولانی رو می خوندم که پسر بسیار جوونی نوشته بودش. رمانش یک فن فیکشن بود و ادبیات ساده ای هم داشت اما به شکل زیبایی با تخیلات خودش ترکیبش کرده بود و داستان بسیار طولانی ای نوشته بود.

خوندن داستان های طولانی دشواره و هر آدمی اراده ی خوندن اینطور داستان ها رو نداره. داستان های خیلی طولانی برای من سمبل آدم هایی هستن که سفر های طولانی ای رو باید پشت سر بذارن و برای آزمون های دشواری ساخته شدن. آدم هایی که در واقع مسیر های پر ماجرا رو انتخاب می کنن و تصمیم می گیرن

تغییر کنن. اتفاقا این داستان هم ماجرای فردی بود که مهاجرت کرد و سفری رو در پیش گرفت.

مهاجرت و سفر در تعبیر خواب روانشناسی نماد تغییره. مهاجرت برای من نماد آدمیه که قصد داره به شکل اساسی، مهارت های روانی شو تغییر بده و از این بابت باید آزمون های فشرده و دشواری رو پشت سر بذاره و نگاهش به زندگی رو تغییر بده و خیلی چیز ها رو پشت سر بذاره. خیلی چیز ها رو برای همیشه از زندگیش حذف کنه.

خلاصه این که پسر نویسنده به موفقیت های زیادی رسید. داستانش گاها خیلی دلهره آور میشد. جوری که همه ی ما خواننده ها می گفتیم: دیگه محاله قهرمان داستان این بار یک راه حل منطقی پیدا کنه و بتونه نجات پیدا کنه.

اما در نهایت قهرمان داستان پیروز شد. با هوش و درایتی که با منطق هم جور در می اومد. یک سری مقاله دیدم که در واقع این

نویسنده داشت به سوالات مخاطب ها جواب میداد. این طور مقاله هاش به صورت نیمه مخفی و رمزی نوشته شده بود و فقط افراد زیرک قادر به خوندنش بودن.

صفحه ای که اینطور مصاحبه های نویسنده درونش درج شده بود یک حالت خاصی داشت. یک تصویر از یک زندان طلسم شده داشت. من با دیدن تصویر کمی ترسیدم. اما وقتی دقت کردم حس کردم نوشته هایی روی صفحه هست. وقتی دستمو روی نوشته ها کشیدم نمایان شدن.

این قسمت برای من نماد اینه که برای دیدن حقیقت، اول از همه باید شجاع بود. حقیقت برای افرادیه که قادرن به احساس ترس غلبه کنن و ثابت کنن که قدرت شنیدنش رو دارن.

از نویسنده پرسیده بودن: چرا تصمیم گرفتی که قهرمان داستان بالاخره پیروز بشه؟ با وجود این همه ماجرا و دردسر های وحشتناکی که براش درست شد؟ دشمنای قهرمان داستان تو یکی

دو تا نبودن و البته هوش زیادی داشتن و قهرمان داستان تو بی نقص نبود. بلکه ضعف های خاصی هم داشت. چی شد که تصمیم گرفتی قهرمان داستانت به خواسته ی قلبیش برسه؟

نویسنده جواب داده بود: دشمنای قهرمان داستان من با همه ی این اوصاف یک چیز خیلی مهم رو نمی دونستن. اون ها از یک قانون مهم زندگی بی خبر بودن یا حداقل بهش ایمان نداشتن. اون ها نمی دونستن که هر آدمی فرصت نوشتن داستان زندگی خودش رو داره و نمیشه کاغذ زندگی دیگران رو ازشون گرفت و متوقف شون کرد. مگر این که خوده فرد نویسنده بخواد از نوشتن دست بکشه. کسی نمی تونه کاغذ های زندگی ما رو ازمون بگیره. قهرمان داستان من همیشه راهی برای رفتن داشت. همیشه قصه ای برای نوشتن داشت. دشمنانش صرفا باعث شدن داستان زندگی قهرمان داستان من پر رمز و راز تر و خوندنی تر بشه.

خلاصه آقای تسلا، من از اون آدم های ترسویی هستم که هر بار مشکلی پیش میاد با خودم میگم: دیگه کارم تمومه. ولی هر روز که بیدار میشم یک کاری برای انجام دادن هست. به قول این نویسنده: یک مسیری برای رفتن هست. شاید یک روز آرزوی من هم برآورده بشه و بتونم درون دنیایی آروم و پر آرامش زندگی کنم. جایی که کسی قلبم رو نشکنه و پیغام های ناراحت کننده برام نفرسته و فرصت کافی داشته باشم که گذشته و همه ی آدم هایی که آزارم دادن رو برای همیشه فراموش کنم.

یکی بار وقتی که جوون تر بودم، خواب دیدم خونواده و اطرافیانم دارن یک گرگ و ۱۲ بچه اش رو آزار میدن و به مسخره گرفتنش. گرگ برای من نماد نیروی زندگی و حق زندگیه.

اون ها گرگ رو حسابی خشمگین کردن. گرگ در نهایت آزاد شد و قصد داشت به دیگران حمله کنه. برای من نماد درون آسیب دیده ی افرادیه که این غریزه درون شون آسیب دیده و ازشون موجوداتی

وحشی و آزار دهنده ساخته. وقتی وضعیت گرگ رو دیدم، بچه های کوچکی که اطرافم بودن و پدر و مادرشون رهاشون کرده بودن رو (تا صرفا خودشون رو نجات بدن) برداشتم و به بالای یک درخت رفتیم. اضطراب داشتم. می ترسیدم بچه ها از درخت بیوفتن. مدام به بچه ها نگاه می کردم و سعی می کردم امن نگه شون دارم.

ناگهان دیدم مردی با لباس سفید و صورت زیبا به سراغم اومد. دست منو گرفت و منم تونستم مثل این مرد پرواز کنم. از زمین کمی فاصله گرفتیم. زمین های اطراف محل زندگیمو تا دور دست ها دیدم. زمین ها همگی سوخته بود. همه جا پر از قبر بود. هیچ اثری از امید و زندگی نبود و روح های سیاه و سایه های مرگ همه جا دیده میشدن. این مرد سفید پوش منو از اون زمین ها دور کرد. به شهری رسیدیم که خیلی پیشرفته و زیبا بود. اول صبح بود. هوا کاملا تمیز، خوش رنگ و شفاف بود. کوه های زیبایی اون اطراف بود و اطراف شهر، روح های بسیار قد بلندی می دیدم. روح هایی خوش

چهره و خردمند. با رنگ های مختلف. این روح ها یا فرشته ها برای من نماد انرژی های بسیار قوی ای بودن که از اون شهر محافظت می کردن. قد این روح های تنومند از هر برجی بلند تر بود. همیشه لبخند داشتن. اینطور به نظر می رسید.

مردی که منو به دیدن اون شهر برده بود به حرف اومد و با تله پاتی گفت: تو یک روز به این شهر میای و می تونی در آرامش زندگی کنی.

زمانی که این خوابو دیدم هنوز به بیداری ذهنی نرسیده بودم. درباره ی موجودات ابعاد دیگه، تمدن های پیشرفته و این داستان ها هیچ چیز نمی دونستم. یک آدم مقدس مآب هم نبودم. فکر می کردم اون شهر یک جایی روی همین زمینه و مثلا ممکنه یک روز به همچین شهری مهاجرت کنم. سعی می کردم در مورد مناطق مختلف مطالعه کنم تا بفهمم اون شهر کجاست.

امروز داشتم با خودم فکر می کردم؛ به فرض فرصت های آخرم باشه و اصلا شکست هم بخورم و آرزویی که دارم هم برآورده نشه.

دوست دارم با این فرصت کمی که برام باقی مونده چیکار کنم؟

جوابش زیاد سخت نبود.

من کاری غیر از نقاشی کشیدن و نوشتن بلد نیستم. اگر قرار باشه زمان ملال انگیزی رو پشت سر بذارم ترجیح میدم با مشغول شدن به این دو کار، تجربه ی لذت بخشی برای خودم درست کنم.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم آقای تسلا. امیدوارم روزگار خوشی رو بگذرونی.

.

.

.

خوابگاهی رو می دیدم که ظاهر معمولی داشت و من و عده ای از دوستانم اونجا زندگی می کردیم. دختر نوجوانی وجود داشت که خیلی شبیه به خواهرم نیلوفر بود. این دختر خیلی شوم و عبوس بود و سراغ افراد خوابگاه می رفت و اون ها رو آزار می داد یا ازشون سو استفاده جنسی می کرد و از این طریق انرژی اون ها رو می دزدید و لذت زیادی هم می برد. این کاراکتر برای من نماد نشخوار ذهنیه. کاری که خواهرم نیلوفر بسیار زیاد انجام می داد و با اخلاق و رفتار بدش، دیگران رو آزار می داد و حین بحث و دعوا، انرژی شون رو می دزدید.

حین این خواب دیدم که داشت از یک هم اتاقی با استعدادم سو استفاده می کرد و از این بابت خیلی خوشحال بود. من نمی تونستم مداخله کنم. گفتم حتما هم اتاقیم خودش انتخاب کرده و دوست داره که این دختر ازش سو استفاده کنه. اما دخترک به یکی دو نفر راضی نبود. سراغ من اومد. چند بار تهدیدش کردم و از خودم

روندمش. اما دوباره هم به سراغم می اومد و فکر می کرد منم مثل بقیه هستم.

تصویری ناگهان از پشت ذهنم گذشت. دیدم که من برای کاری به این دنیا اومدم و قصد دارم بازی ای در مورد خوراکی ها بسازم. خوراکی در تعبیر خواب روان شناسی نماد خوراک روان آدمیزاده و این خواب ربطی به ظاهر و گرافیک بازی هایی که دوست دارم بسازم نداره.

حتی خوده سمبل بازی ویدیویی لزوما ربطی به هدفی در مورد ساخت بازی ویدیویی نداره. بازی ویدیویی برای من سمبل ایجاد تجربه است. به این ترتیب خوابی با موضوع ساخت بازی ویدیویی در مورد آشپزی و خوراکی ها، برای من نماد تمام هدف روحیمه. تمام کار هایی که قصد دارم برای آدم ها انجام بدم. حالا به هر وسیله ای.

به هر صورت من دیدم که بعد از من، دوستان لمور دیگه ام هم تصمیم دارن به این دنیا بیان و اون ها هم هدف منو ادامه بدن. اون

ها هم دوست داشتن در مورد روان انسان پروژه هایی رو ادامه بدن. تعداد شون هم کم نبود و می دونستم اگر الان بخوام کم کاری کنم و وقت و انرژیمو هدر بدم، کار دوستانم ممکنه معطل بشه یا کار بیشتری روی دوش اون ها بیوفته. به هر صورت هر کاری که طی زندگی فعلی انجام بدم به نحوی روی زندگی دوستان لمورم تاثیر میذاره و در قبال کارهایی که انجام می دم و حتی انجام نمی دم مسئول هستم.

چشمامو باز کردم و با اون دختر سو استفاده گر برخورد جدی تری کردم و چیز هایی بهش گفتم که ترسید و ازم دور شد. مخصوصا این که صادقانه تهدیدش کردم. و واقعا هم قصد داشتم تهدیدم رو عملی کنم. وقتی بهش میگفتم کتکت می زنم یا می زدم توی صورتش ازم دور نمی شد و حتی می تونم بگم لجبازانه تر حمله می کرد و می خندید. اما وقتی بهش گفتم به مادرت اطلاع میدم که این کارا رو انجام میدی خیلی ترسید.

زمانی که از خواب بیدار شدم از شر دخترک خلاص شده بودم.

الان ساعت ۴:۴۴ دقیقه ی صبحه. تازه از خواب بیار شدم. پارسا از قبل بیدار بود و مشغول مطالعه است. دیدن اون تصویر خوشحالم نکرد. نمی دونستم که دوستانم دوباره می خوان به این دنیا بیان. خیلی ناراحت شدم. هیچ ایده ای ندارم که چقدر دیگه فرصت دارم و حتی نمی دونم کار هایی که انجام میدم چه مقدار تاثیر داره. اما نشخوار های فکری و ناراحتی های ذهنی که باعث هدر رفتن انرژیم میشه کم نیست. گاهی کاملا زمین می خورم و نمی تونم حتی یک کلمه هم بنویسم.

توی خوابم اون دختر رو تهدید می کردم که اگر دست از آزار دادن دیگران بر نداری به مادرت اطلاع میدم. مادر برای من سمبل مدیریته. به علاوه من مادرم رو قلبا دوست داشتم. حس می کنم پیام این خواب این بود که از احساسات قلبیت بیشتر استفاده کن تا بتونی شرایط سخت رو پشت سر بذاری.

تشبیه جالب دیگه ی این خواب، بازی ویدیویی، غذا و آشپزی بود.

انگار که میگه روان شناس ها مثل افرادی هستن که به آدم ها یاد میدن چه غذایی برای ذهن و روان شون مفید و لازمه و چه غذایی مفید نیست. کدوم تجارب و احساسات براشون مفید و کدوما مضره.

تقریبا می تونم حدس بزنم دوستان لمورم دارن چیکار می کنن. اون ها هم مشغول مطالعه و یادگیری چیز هایی هستن که طی تناسخات بعدی براشون مفیده.

.

.

.

_این چه خوابی بود که من دیدم...

پارسا می خنده و میگه: دوباره خواب پریشون دیدی؟ نگران نباش چیزی نیست.

هوا ابری و نیمه تاریک بود و دنیای اطرافم سوت و کور. خیلی کم سن تر از الان بودم. موهای بلند و مشکی ای داشتم و پشت سرم بسته بودم شون. نیلوفر هم کم سن بود. با هم سیب زمینی سرخ کرده می خوردیم.

گفتم: نیلوفر، احساس می کنم که دارم دچار یه مشکلات خفیفی میشم. بدنم دستورات مغزم رو اجرا نمی کنه.

نیلوفر می خندید. خودمم می خندیدم. نگران چیزی نبودیم. خوشحال بودیم. دوباره مشغول خوراکی خوردن شدیم. دیدم همون لحظه که اراده می کنم نمی تونم دستم رو تکون بدم و کارم کند پیش میره. می خواستم دهن باز کنم و خوراکیمو گاز بگیرم اما فکم به حرف مغزم گوش نمی کرد. عضلاتم سنگین شده بودن و به دستوراتم گوش نمی دادن.

نیلوفر باز هم می خندید. ولی من کمی نگران شدم. یادم اومد که چند وقت پیش توی دفترچه یادداشتم به خودم تذکر داده بودم که

دچار مشکلات شناختی شدم و باید همون قدر که در مورد پارانویا، مبارزه و مطالعه می کنم در مورد مشکلات شناختی اطلاعات کسب کنم و باهاش مبارزه کنم. افسوس خوردم که چرا این کار رو نکردم و حالا این مشکلات درونم پیش روی کرده.

نیلوفر می خواست هنوز باهام حرف بزنه. دیگه قادر نبودم خیلی از آواها رو ادا کنم چون اختیار چند تا از عضلات فکم رو از دست داده بودم. هر جمله مو به شکل مبهمی چند بار تکرار می کردم تا نیلوفر متوجه بشه. اما اصلا براش موضوع نگران کننده ای نبود. فقط بهم می خندید.

در خونه به صدا در اومد. مادر و پدرمون زنده و جوان بودن. مادرم برای مشکلی رفته بود پیش دکتر. حالش خوب نبود. پدرم همین طور که عصای مادرمو دستش می داد و کمکش می کرد که وارد خونه بشه، بهش می گفت: بهت گفته بودم که پشیمون میشی.

مادرم گوشه ای نشسته بود. ضعیف شده بود. کنارش نشستم؛

پرسیدم: چرا مریض شدی؟

گفت: یکی از اون دارو های لعنتی که توی تلویزیون تبلیغ می کرد رو مصرف کردم.

زخم های تنش رو نشونم داد. خیلی منزجر کننده بود و دوست نداشتم که ببینم شون.

دوست داشتم زود تر مامان به خونه بیاد تا درباره ی مشکلم باهاش حرف بزنم و ازش کمک بخوام، اما حالا می دیدم که خودش هم مریضه. باید با مشکلم کنار می اومدم فعلا. ناگهان بخشی دیگه از بدنم بی حس شد و بی اختیار روی زمین افتادم. وانمود کردم خودم از عمد این کارو کردم و به صورت مادرم می خندیدم تا نگران نشه.

نیلوفر بهم می خندید. می گفت: هنوز داری دنبال اون پسر مو طلایی که توی خواب هات دیدی می گردی؟ معلوم نیست این یارو

کیه که داره میاد به خوابات. همیشه احمقا رو دور خودت جمع می کنی. این عکس پسره است؟

نیلوفر چند تا عکس نشونم داد. عکس یه پسر بچه با موهای رنگی. دو تا عکس از دوران بزرگسالیش در حالی که موهاش کمی تیره تر شده بود.

مطمئن نبودم خوده پارسا باشه چون نمی تونستم درست عکس ها رو ببینم. آدرس رو از نیلوفر گرفتم و خواستم که دنبال صاحب عکس ها بگردم.

خواب ورق خورد. سن و سالم بیشتر شده بود. از هواپیما پیاده شده بودم. عصای لوسی دستم بود. بدون عصا نمی تونستم راه برم. توی سالن فرودگاه، پسر صاحب عکس رو دیدم. ولی حس خوبی بهش نداشتم. هاله ی روشنی نداشت و ظاهرا مهارت خاصی در فریب دادن آدم ها داشت. به علاوه، موهاش اصلا رنگی نبود. موهای کاملا

سیاهی داشت. اما در مجموع از نظر ظاهر خوب بود و پتانسیل بالایی برای تاثیر گذاشتن روی آدم ها داشت.

با هم به راه افتادیم. وسط راه، نیلوفر هم پیداش شد. نیلوفر هم چند سالی بزرگتر شده بود و دیگه یه انسان بالغ بود. متوجه شدم اون مرد، در واقع شوهر نیلوفره. با هم کمی بحث داشتن. به من توجه خاصی نشون نمی دادن. ناراحت بودم. چون تلاشم برای پیدا کردن پارسا، دوباره بی نتیجه مونده بود.

سعی کردم ازشون بخوام کمی آروم تر راه برن چون من قادر نبودم سریع راه برم. اما اون ها اهمیت نمی دادن.

به یک آپارتمان بلند رسیدیم. جای پیشرفته و زیبایی بود. نیلوفر ۲ تا بچه داشت و ظاهرا اخیرا سقط جنین کرده بود و دوست داشت دوباره بچه ای به دنیا بیاره. یه دختر و یه پسر داشت. حدودا ۱۰ تا ۱۵ ساله بودن.

محو دیدن خونه و زندگی زیباشون بودم. ثروتمند تر از اون چیزی بودن که فکر می کردم و خونه شون دکوراسیون و یک سری اشیای خاص داشت. مانیتور های زیاد و پیشرفته ای داشتن. ابزار آلات کامپیوتری زیادی داشتن. کاربرد خیلی از وسایل برام مشخص نبود.

شوهر نیلوفر روی کاناپه نشست و همچنان به شوخی و خنده ادامه می داد. نیلوفر از مسائلی شاکی بود و به شوهرش اعتراض می کرد.

نیلوفر می گفت: خوشم از شغلت نمیاد، اون شرکت کامپیوتری ای که براشون کار می کنی غیر قابل اعتمادن...

ظاهرا نیلوفر برخی حرفاش درست بود اما یک بدبینی بیمارگونه ای هم نسبت به تکنولوژی و کامپیوتر داشت.

اما شوهرش همه چیز رو با طعنه و شوخی حل می کرد. نیلوفر روی کاناپه دراز کشید و سرشو روی پای شوهرش گذاشت و به سقف نگاه می کرد و همچنان غر میزد. می گفت: وای نه سیستم عامل جدید اومده. همه دارن نصبش می کنن.

نیلوفر طوری این جملات رو می گفت انگار که افکار قرون وسطایی داره و این تکنولوژی ها، کفر آمیز هستن.

شوهرش می خندید و موهاشو نوازش می کرد. نیلوفر هم کم کم دست از غر زدن برداشت. من با تردید گفتم: شما ظاهرا اخیرا از هم مدتی جدا شده بودید درسته؟ از رفتارتون حدس زدم.

شوهرش علاقه ای نداشت بهم جواب بده. نیلوفر گفت: تو جای من بودی از دست این مرد دیوونه نمی شدی؟

از من خواستن بشینم. روی به روی من نشستن و خواستن که نظرات منو بدونن. گرچه شوهر نیلوفر هنوز یک چشمش به تلویزیون بود.

گفتم: من اگر یه روز ازدواج کنم تنها توقعم از شوهرم اینه که باعث خوشحالیم باشه...

کمی مکث کردم و بعد به شوخی گفتم: تازه ببین شوهرت چقدر چهره ی زیبایی داره! دلت میاد ترکش کنی؟

شوهرش اول با چشمای تعجب زده نگاهم کرد و بعد هر سه خندیدیم.

شوهرش گفت: بیا به ارغوان اتاق موسیقی مون رو نشون بدیم. فکر می کنم خوشش بیاد.

اتاق موسیقی یک سالن بزرگ و خالی بود که سطوحش کاملا براق و صاف بود. ظاهرا هر شب ساعتی به این اتاق می اومدن و براشون مثل یک مراسم زیبا بود. بچه هاشون هم اونجا بودن و از گوش دادن به موسیقی لذت می بردن. همه ی منابع نور اتاق رو اول از همه خاموش می کردن و بعد تصاویر سه بعدی زیبا و با کیفیتی پخش می شد.

نیلوفر و خانواده اش توی سالن، در جهت های مختلف قدم می زدن و هر کی توی حال خودش بود و به تصاویر مختلف و پراکنده نگاه می کردن.

یه موسیقی امبینت ناراحت کننده بود. صدای وال ها رو میون موسیقی تشخیص دادم. به یکی از تصاویر سه بعدی و معلق خیره شدم. یک سیاره رو می دیدم که در حال تکه تکه شدن بود. سیاره ی زمین نبود. رنگ های زرد، صورتی و طیف های بسیار روشنی داشت. ولی به خاطر حادثه ای داشت از بین می رفت. وال ها و دلفین ها درون فضا حرکت می کردن و قصد داشتن اون سیاره رو ترک کنن. چون دیگه داشت نابود میشد و قابل سکونت نبود.

با خودم می گفتم: چرا دارن چنین موسیقی غم انگیزی رو گوش میدن؟ چطور تحمل شنیدنش رو دارن؟ شاید نمی فهمن که این وال ها دارن چی میگن.

به شکلی متوجه می شدم که وال ها دارن چه کلماتی رو تکرار می کنن. کلماتی مثل: غصه، اندوه، ماتم...

همه اش با خودم فکر می کردم؛ اون سیاره چرا خراب شده؟

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستان لمورم

سلام رفقا امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و خیلی خوشحال هستم. فقط این که از دیشب تا امروز اینقدر خواب فضا و اتفاقات خارج از سیاره رو دیدم که احساس می کنم فضا زده شدم، شایدم سفینه زده شدم. خلاصه هر چیزی که بود بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم. در نهایت دیدم که دارم توی شهر پرسه می زنم. جامعه وضعیت عادی نداشت. مردم، همه منتظر و پر از سوال بودن.

دیدم که دیکتاتور هایی بسیار قدیمی سعی دارن که دوباره خودشون رو درون قلب مردم جا کنن تا بتونن دوباره قدرت رو به دست بگیرن. من به دوستانم می گفتم: این واقعا مسخره نیست؟ این دیکتاتور ها نه تنها پیر نشدن بلکه به نظر می رسه جوون تر هم شدن.

دوستام میگفتن: کاش فقط همین بود. ببین توی رسانه ها چه خبره.

موجوداتی رو دیدم که باهوش اما سیاه دل؛ که مردم رو به مسخره گرفته بودن. تحقیرشون می کردن. برای آدم ها سخنرانی می کردن و استدلال های طولانی می آوردن. سعی داشتن به آدم ها تلقین کنن که شما یک مشت موجود احمق هستید. مثلا یک جا نوشته بود که؛ شما آدم ها همیشه می گید عقل سالم در بدن سالم، شما همیشه افرادی رو انتخاب کردید که بدن سالمی داشتن اما عقل کم.

عده ای از برادری تاریک که با جادوی سیاه آشنایی داشتن، سعی داشتن با پخش کردن این حرف ها و افکار، مردم رو برای یک دوره ی جدید آماده کنن.

توی خیابون داشتم راه می رفتم. دختر جوانی رو دیدم که داشت با یک خبرنگار مصاحبه می کرد. دختر می گفت که: ما دوست داریم که خودمون در مورد آینده مون تصمیم بگیریم. ما آدم ها می خوایم بدونیم " پرتال خورشیدی" چه افرادی هستن، مردمان پرتال خورشیدی دقیقا چه افرادی هستن؟ چون اون ها بار ها از راه های مختلف اعلام کردن که می خوان به مردم زمین کمک کنن. خب ما می خوایم بدونیم اون ها دقیقا چه ماهیتی دارن و کجای زمین میشه پیداشون کرد؟ آیا اون ها درون یک ایالت هستن؟ من و خیلی از آدم ها به مردم پرتال خورشیدی حس خوبی داریم اما می خوایم که بیشتر باهاشون آشنا بشیم.

وقتی مصاحبه ی دختر تموم شد رفتم پیشش. گفتم: روی زمین نباید دنبال شون بگردی.

دختر گفت: چیزی درباره شون می دونی؟

گفتم: ساختار کیهان طبقه ای و خطی نیست. تمام منظومه ها در حال گردش اطراف خورشید مرکزی هستن. برخی تمدن ها و سیارات به خورشید مرکزی نزدیک ترن و درون قلمرو های جاودانگی زندگی می کنن. اون ها قلب های بسیار بزرگی دارن و نگاه شون به جهان کاملا با ما متفاوته. اما برخی تمدن ها در حال طی کردن سطوح تکاملی پایین تری هستن یا به دست آنوناکی ها در حال استعمار شدن هستن.مردم پرتال خورشیدی نمی تونن نسبت به سیاراتی مثل زمین که دچار مشکلات زیادی هستن بی تفاوت باشن. چون می دونن اگر دنیای ما خراب بشه؛ به تدریج، دنیا و سرزمین های دیگه هم به خطر میوفته. مردم پرتال خورشیدی بار ها با موجودات سیاه جنگیدن.

جمله ی آخرم رو نتونستم بگم. انرژی پر ارتعاشی رو احساس کردم و حس کردم اگر حرف بزنم تمام کالبد فیزیکیم از اشک شوق و ارتعاش زیاد این احساسات متلاشی میشه.

من می خواستم بگم که: تعداد زیادی از این مردم، الان روی زمین هستن. یک لشکر کشی عظیم.

من نتونستم این حرف رو به زبون بیارم اما با قلبم گفتمش. نمی دونم دختر تونست حرفمو بفهمه یا نه.

.

.

.

ساعت نزدیک ۷ شبه. امروز لوسی رو دیدیم. شاد و خوشحال به نظر می رسید و با هم چای و شیرینی خوردیم. بازی های جدید گروه

بازی سازی رو تست کردیم. لوسی ازشون خوشش اومد. پارسا هم سرش خلوت تر شده و بیشتر با هم وقت گذروندیم و از این بابت خیلی خیلی خوشحالم. بعد از ظهر مقداری مراقبه کردم و کمی خوابم برد. دیدم که انگار درون یک کارگاه آموزشی هستیم. می گفتن: همون طور که دیدید برای ترم قبل، باید بازی هایی با موضوع آشپزی رو تجربه می کردید، حالا لازمه یک سطح بالا تر رو تجربه کنید، لازمه یاد بگیرید که خودتون مواد غذایی رو بکارید و پرورش بدید.

برای این کار لازم بود یاد بگیریم چطور یک بازی با موضوع کاشتن گیاهان رو طراحی کنیم.

تفسیر من از این خواب اینه که لازمه چیز های بیشتری در مورد روان انسان یاد بگیرم و سطح آگاهیم رو ارتقا بدم. باید به شکل عمیق تری در مورد احساسات و نحوه ی شکل گیری شون مطالعه کنم و عناصرش رو بشناسم تا از این طریق بتونم ایده ی جدول

عناصر بازی رو گسترش بدم؛ تا بتونم به ادبیات پخته تری برای توصیف این ایده ی ذهنی برسم و مدلی که درون ذهن دارم رو برای اعضای گروه بازی سازی توضیح بدم. ایده ای ندارم این کار می تونه چقدر طول بکشه.

یک بار تصویری از روح پارسا دیدم. اون زمان هنوز خوده پارسا رو پیدا نکرده بودم. روحش موها و ریش بوری داشت و برای من به شکل مرد تنومندی ظاهر شد که روی صورتش یک یا چند ماه گرفتگی به رنگ آبی داشت. موهاش اندکی متمایل به نارنجی بود. اما چهره ی زیبایی داشت. تمام این توصیفات در قالب یک مرد زیبا و آرامش بخش ظاهر شده بود. اون از زیبایی و متانت چیزی کم نداشت.

بخشی از این خواب، به چالش فعلی من شباهت زیادی داره. من دیدم که پارسا یک باغ پر از گیاهان مختلف داره. گیاهان دارویی،

معطر و خوراکی. اون ها نمونه های بسیار نادری بودن و پرورش شون اصلا ساده نبود.

پارسا توضیح می داد که زحمت زیادی کشیده و سال های زیادی وقت صرف کرده تا بتونه این گیاهان رو پرورش بده، اما بخش سخت ماجرا، پرورش دادن و مراقبت از گیاهان نبود. بلکه نحوه ی استفاده از این گیاهان بود.

پارسا طی این خواب به کمک تله پاتی حرف می زد. اون با قلبش این حرف ها رو می گفت و یک ادبیات معمولی نداشت. انگار اصلا داشت با یک زبان بسیار شاعرانه حرف می زد. می گفت: برخی از این گیاهان انرژی خاص و بسیار زیادی داشتن. با برخی کاملا بیگانه بودم و باعث شد بعد از خوردن اون گیاه، کمی به دردسر بیوفتم. اما در مجموع، این ماجراجویی باعث شد چیز های زیادی یاد بگیرم و آرامش فعلیمو مدیون این شناخت هستم.

یک گلدون، توجهمو جلب کرد. برگ هایی مثل ریحون داشت. بوی خیلی خوبی داشت و بسیار ترغیبم می کرد که کمی ازش بخورم. با تله پاتی به پارسا گفتم: اشکالی نداره کمی از برگ های این گیاه بخورم؟

پارسا لبخند با نمکی زد و گفت: نه اشکالی نداره.

من که مغلوب بوی فوق العاده ی اون گیاه شده بودم نتونستم جلوی خودمو بگیرم. قبل از این که حرف پارسا تموم شه مقداری از گیاه رو از شاخه جدا کردم و توی دهنم گذاشتم. درست مثل یه بچه ی عجول بودم.

پارسا با همون لحن ادامه داد: اما هر عاقبتی که داشته باشه مسئولیتش با خودت هست.

این حرف پارسا منو ترسوند و بلافاصله برگ های گیاه رو از دهنم در آوردم. از کاری که انجام داده بودم خجالت کشیدم. پارسا به خاطر

این ترس کودکانه ام خندید. توی حرف ها و حالاتش هیچ اثری از انرژی منفی و آزار دهنده نبود.

سر تا پای این موجود و باغی که درست کرده بود از جنس عشق بود. تمام مدتی که تنها بودم، این خواب ها بهم آرامش می داد.

گیاهان معطر و مفید برای من سمبل ادراکی هست که کمک می کنه حساسیت بیشتری نسبت به انرژی ها پیدا کنیم. کسب این ادراک نیاز به تمرکز، صبر و حوصله ی زیادی داره اما عقل و علم بیشتر، در نهایت سبب افزایش آرامشه.

.

.

.

نامه ی هشتم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام آقای تسلا امیدوارم حالتون خوب باشه. نامه نگاری با شما اصلا راحت نیست، همین چند دقیقه پیش، مشغول کار بودم که انرژی سنگین و آزار دهنده ای به سراغم اومد و آزارم داد. به هر صورت آرامش خودمو حفظ کردم. به نحوی از دستش خلاص شدم. ولی در مجموع روز خوبی داشتم و حسابی مراقبه و پاکسازی انجام دادم. کارا و نوشته ها و تحقیقاتم رو پیش بردم. با این که هر بار خوابی می بینم یا روز که میگذره به شکلی چیز های جدیدی یاد می گیرم ولی به سرعت احساس گرسنگی ذهنی بهم دست میده.

آرزو داشتم از استراحت و خوراک بی نیاز بودم تا بتونم ساعت های بیشتری یاد بگیرم. حالا باید صبر کنم تا دوباره کارهام پیش بره و آماده بشم برای یک دریافت جدید و یاد گرفتن موضوعی جدید.

من آرزو دارم که چیز های جدیدی درباره ی مفهوم اعداد، علم ریاضی و فرکانس و چیز هایی از این قبیل یاد بگیرم. اما برام کمی

سخته چون کار اصلی من نقاشی کشیدن و تعبیر خواب روان شناسیه.

هر بار که مقاله یا کتاب جدیدی می نویسم، باید خودم رو آماده کنم تا با دنیای بیرون ارتباط بگیرم. خودم رو در معرض دریافت نظر و انتقاد و ارتعاش مردم قرار بدم. برای زنده موندن لازمه با آدم ها ارتباط بگیرم و با آدم های جدید آشنا بشم. این موضوع اغلب آرامش منو موقتا از بین می بره. ولی برای این که بتونم چیز های بیشتری یاد بگیرم باید این کار ها رو انجام بدم. یعنی چیز هایی که یاد میگیرم رو در دسترس دیگران قرار بدم.

حال شما چطوره؟ این روز ها چطور وقت می گذرونید؟ زندگی هنوز برای شما چیز هایی جالب، جدید و شگفت انگیز داره؟

امروز به طور اتفاقی مطلبی درباره ی لمورین ها خوندم. درباره ی علم و دانش لمورین ها برای توقف روند پیری گفته بود. با این که مدت زیادیه به بیداری ذهنی رسیدم و خواب های زیادی درباره ی

قلمرو های دیگه ی هستی دیدم، ولی مواجهه با این مطلب یک لحظه باعث ترسم شد. نمی دونم چرا، احتمالا چون یک لحظه با خودم فکر کردم اگر وقت زیادی برای زندگی داشته باشم باید باهاش چیکار کنم؟

آخه می دونید، یعنی از ما مردم زمین، زندگی رو به سختی طی می کنیم. زمان اندکی که برای زندگی داریم گاها برای برخی از ما بسیار ملال آور و کند سپری میشه. برای همین ترسیدم.

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم آقای تسلا. خوشحال شدم از این که باهاتون صحبت کردم. به امید دیدار.

.

.

.

ساعت ۴ و ۴ دقیقه ی صبحه و تازه از خواب بیدار شدم. صدایی رو می شنیدم که داشت تعلیمم می داد. حس می کنم صدای روحم بود چون صدا و لحن حرف زدنش خیلی شبیه خودم بود.

اون می گفت: غذا خوردن و دریافت انرژی های پراکنده و مختلف آسونه. این کار رو می تونیم به صورت غریزی انجام بدیم و نیاز به سطح آگاهی پیشرفته نداره. جزو اولین کارهایی هست که یک کودک یاد می گیره.

روحم می گفت: اما کیه که بیاد در مورد نحوه ی پرورش خوراکی که مصرف می کنه مطالعه کنه یا حتی فراتر از اون، خودش گیاه خوراکی ای رو که مصرف می کنه، پرورش بده؟ این کار علم، صبر و حوصله می خواد. این فرآیند، سمبل شناخت انرژی های روانی و حیاتی و نحوه ی شکل گیری شون هست.

این صدا همراه با این توضیحات، تصاویری از بازی های پخت غذا و پرورش گیاهان نشونم می داد.

از این خواب بیدار شدم. توی ذهنم چندین بار مرورش کردم اما خسته بودم و نتونستم یادداشتش کنم. برای همین دوباره به خواب رفتم.

خواب های ابزورد می دیدم. از این خواب هایی که نشون میده ذهن در حال تخلیه شدنه.

دوستم الهام رو می دیدم؛ گرچه به خاطر اسم "الهام" احساس می کنم اون سمبلی از روحمه. چون من در واقعیت دوستی به اسم الهام ندارم.

احساس می کردم الهام دوستم نداره. احساس تنهایی می کردم. الهام لباس آبی روشن پوشیده بود. دختر زیبایی وارد اتاق شد. اون هم لباس آبی روشن پوشیده بود. به الهام یواشکی گفتم: ببین اون دختر هم لباسی مثل تو داره. می تونی باهاش یه دوست صمیمی بشی. اون دوست جدید توعه؟

الهام سرشو به علامت منفی تکون داد. شب بود. اتاق مثل خوابگاه بود. عده ای مشغول استراحت بودن. احساس کردم فکم بی حس شده و اختیار فک و دهانم رو از دست دادم. دندونام داشت به هم برخورد می کرد و احساس می کردم ذره ای شکستن و داشتن آسیب می دیدن.

از الهام و اون دختر که لباس آبی پوشیده بود کمک خواستم و گفتم: مریض شدم. نمی تونم کنترلش کنم.

این جمله ها رو در حالی گفتم که نمی تونستم آواها رو به درستی ادا کنم و فکم تا حد زیادی از کار افتاده بود.

دوست الهام گفت: باید ارغوانو ببریم دکتر.

الهام گفت: این مشکلت به خاطر کمبود خوابه. باید استراحت کنی.

الهام قرص خوابی از کیف عمه اش که توی همون اتاق خواب بود بیرون کشید. عمه اش یک پرستار بود و با این دارو ها آشنایی زیادی داشت.

وضعیت دندان ها در خواب، نماد قدرت بیننده ی خواب برای درک و تحلیل داده های روزمره و اطرافشه. از نظر تعبیر خواب روان شناسی، وضعیت دندون ها نشون میده که بیننده ی خواب چه اندازه قدرت تحلیل و دریافت داده ها یا انرژی هایی رو داره که به صورت پراکنده و در طول روز دریافت می کنه. دندون ها از این بابت سمبل های بسیار مهمی هستن.

دندون های خراب نمادی از شیوه های کهنه و فرسوده ی ادراکی هستن که بیننده ی خواب ازشون استفاده می کنه و حاضر نیست این شیوه ها رو به روز رسانی و ترمیم کنه. نماد فردیه که نسبت به نگرش ها و شیوه ی دریافت و تحلیل خودش از جهان، دچار غفلت و سهل انگاریه.

اما در مجموع احتمالا این خواب به خاطر خستگی زیادم بابت فکر و کار کردن اتفاق افتاده و لازمه چند روزی استراحت کنم.

بعد از مصرف اون قرص و بیدار شدن از خواب، متوجه شدم که قفل فک و دهانم باز شده و مشکل برطرف شده. البته هنوز خواب بودم و در واقع داشتم یک خواب دو لایه رو تجربه می کردم.

این تصویر برای من نماد استراحت و مراقبه هایی هست که بین حجم زیاد کار فکری و روزمره به طور طبیعی بهش نیاز داریم. اما اتفاق دیگه ای هم افتاده بود. انگار که بعد از خوردن اون قرص و اون استراحت مفید، دندونام پوست انداخته بودن و قسمت های کهنه و قدیمی افتادن. دیدم که دندونام مجددا در حال ترمیم و نوسازی خودشون هستن. قسمت های خراب در حال از بین رفتن بودن.

دیدن این صحنه برام تازگی داشت. لحظه ای منو ترسوند. اما متوجه شدم که در مجموع اتفاق خوبی در حال رخ دادنه و پیش از این اصلا تجربه اش نکرده بودم. این اولین بار بود که می دیدم دندون ها

بدون نیاز به پزشک، خودشون روند ترمیم و نوسازی رو طی می کنن.

این تصویر منو یاد نامه ی اخیرم میندازه که به دوستانم گفتم: من از جاودانگی و افزایش طول عمر ترسیدم. چون برای من به عنوان یک موجود زمینی تازگی داره.

.

.

.

تصویری می دیدم از یک باغچه ی زیبا. عده ای در حال پرورش گل و گیاهان خوش عطر و رنگ بودن. برخی از این گیاهان ارزش خوراکی هم داشتن یا روی بوته های کوچیک شون، میوه های کوچکی هم پرورش پیدا می کرد.

لوسی هم پیشم بود و با هم به فرآیند جالب رشد گیاهان نگاه می کردیم. ما دو تا مثل دو تا دختر بچه ی کنجکاو و فضول بودیم.

در ابتدا ما نمی دونستیم که این باغچه برای چی وجود داره، ازش چه استفاده ای میشه و گیاهان چطور کاشته میشن و پرورش پیدا می کنن. متوجه شدیم که اون جا یک برنامه ی تلویزیونی یا گروه هنری جالب هست که از این باغچه برای پرورش افکار و ایده هاشون استفاده می کردن. مثل نوشتن فیلم نامه ی تئاتر و فیلم و پرورش شالوده ی اولیه ی هر چیزی که قرار بود خوراک فکری مردم جامعه رو تامین کنه.

خوراک فکری؛ برای اون دسته از آدم هایی که علاقه و حوصله ای برای پرورش این خوراک فکری نداشتن و عادت داشتن از خوراکی های آماده استفاده کنن.

افراد زیادی در طول یک بازه ی زمانی طولانی به اون استودیو اومدن، گیاه کاشتن و باعث تاثیر گذاشتن روی جامعه و تغییر فکر

آدم ها شدن. کار اون ها حساس و ظریف بود و امکان اشتباه هم وجود داشت. حتی ممکن بود یک گیاه خراب شه، از بین بره، منقرض بشه و یا بیش از حد به جامعه برسه و مشکلاتی درست بشه.

از طرفی اگر یک طرز فکر رو بیش از حد به جامعه می رسوندن و به مزاج توده ی مردم خوش نمی اومد، ممکن بود کاسه کوزه ی این استودیو جمع بشه و دیگه نتونه به فعالیت خودش ادامه بده.

من مدت زیادی و حین سفر و زندگی درون جامعه، از طریق گجتی که به همراه داشتم و اغلب به صورت اینترنتی؛ به برنامه های این استودیو نگاه می کردم و کم و کیف اهداف و تکنیک هاشون رو سعی می کردم درک کنم. خودم رو درون ماشین و درون جاده های مختلف می دیدم. انگار یک مسافرت طولانی و مداوم رو در پیش گرفته بودم و از این سفر، خاطرات و تجربیات زیادی داشتم.

حالا این سفر که به نظر می رسید تموم نشدنیه، به یه مقصد اولیه رسیده بود.

سعی می کردم بیشتر با اعضای این استودیو آشنا بشم و مهارت هاشون رو درک کنم. و حالا هم کنار باغچه شون بودم.

چند تا گیاه اول رو به کمک لوسی و صرفا محض تفریح درست کردیم. از گیاهی که کاشتیم، بذر گرفتیم و تکثیرش کردیم و ازش بوته های بیشتری کاشتیم. اسم گیاهی رو که کاشتیم یادم نیست اما گل آبی روشن و درشتی داشت.

این نوع گیاه از جمله گیاه های ظریف بود و کاشت شون ظاهرا راحت نبود و قبل از این هم زیاد کشت نمی شد. من و لوسی از این موضوع اطلاع نداشتیم و صرفا بر حسب علاقه ی قلبی این کار رو انجام دادیم.

این تصویر برای من نماد افکار جدید و نویی هست که افراد هنرمند یا روشنفکر به جامعه تزریق می کنن و بیشتر جنبه ی روانی و درونی داره و دیگه چندان به مسائل سطحی و زرد نمی پردازده.

کم کم دیدم که اعضای قبلی استودیو رفتن. هر کی به دلیلی رفت و مدیر استودیو، میوه ی یک گیاه رو بهم داد. گیاهی که هر وقت می دیدمش خنده ام می گرفت. انرژیش به این شکل بود که باعث خندیدن میشد.

اعضای اون استودیو آدم های شوخ طبعی بودن و به شوخی و خنده اهمیت زیادی می دادن.

این تصویر برای من سمبل روحیه ی قوی و روح همدلی هست. همون طور که خندیدن و داشتن یک جمع دوستانه و شوخ طبع، باعث انگیزه گرفتن افراد میشه. اما همون طور که گفتم همه ی اعضای استودیو کم کم رفتن و مدیر استودیو اومد و اون میوه ی طنز رو به من داد و گفت: از این برای مواقعی استفاده کن که قصد داری یک ایده ی کاملا جدید پرورش بدی اما ذهنت یاری نمیده چطور به آدم ها معرفیش کنی که پسش نزنن.

و مدیر استودیو هم رفت و من تنها بودم در حالی که باید برنامه ها رو ادامه می دادم. اون روز قرار بود اپیزود ۲۱ ام برنامه ی اون استودیو پخش بشه. از طریق اخباری که لوسی بهم می رسوند متوجه شدم جامعه وضعیت جالبی نداره و به سرعت در حال تغییره.

مردم خیلی حساس و رنجور شده بودن و دنبال خوراک فکری جدید بودن. حوصله ی کشت و پرورش هم نداشتن.

من کمی مضطرب شدم. می دونستم هر چیزی که شروع کنم به کاشتن، احتمال داره بازخورد دریافت کنه و نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیوفته.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستان لمورم

سلام ببخشید که بین نامه هام تاخیر افتاد. از دیشب قصد داشتم نامه ی جدیدی بنویسم اما مشغول کاری بودم و نیاز به استراحت داشتم. به هر صورت بهتر بود که این نامه رو زود تر می نوشتم. صحبت با شما بهم حس آرامش زیادی میده. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ روزگارتون چطور می گذره؟ من خوشحالم و دارم چیز های جدیدی یاد می گیرم.

امروز مشغول کار و مطالعه بودم که موضوعی ذهنم رو مشغول کرد و می خواستم بدونم درون جامعه ی شما چطور باهاش برخورد میشه.

شما می دونید که من علاقه ای ندارم تولید مثل رو تجربه کنم و این مساله برام تازگی نداره. طی زندگی های طولانی بار ها بچه هایی به دنیا آوردم، خیلی هاشون مردن، خیلی هاشون بیمار شدن و خیلی هاشون هم برام موندن و لذت زیادی از بزرگ کردن و پرورش این بچه ها بردم و چیز های زیادی یاد گرفتم. حالا دوست دارم تجاربم

ذهنی تر یا جدید تر باشه و انرژی و وقتم رو صرف پرورش هنر، ایده و علومی کنم که بذر شون درونم کاشته شده.

معشوق من برام الهام بخشه و دوستش دارم. پارسا برای من دوست داشتنیه و وجودش برای هنر و رشد ذهنی من الهام بخشه. اما می خوام بدونم آیا با توجه به پیوند ازدواجی که بین من و پارسا هست، این که من نخوام تولید مثل فیزیکی داشته باشم، توهینی به طرف مقابلم هست و انرژی و وقتش رو هدر دادم؟

طی زندگی فعلی بابت عدم تمایلم به تولید مثل، بهم توهین های زیادی شد و تا امروز تقریبا تمام افرادی که متوجه شدن علاقه ای ندارم تولید مثل داشته باشم منو به شکل آزار دهنده ای قضاوت کردن. می خوام بدونم مردم دنیای شما چطورن؟

خب به جز این موضوع، چیز خاصی فکرمو مشغول نکرده.

تقریبا نمی دونم کجای کار هستم و با چه سرعتی در حال تحقق دارمای شخصیم هستم. اما اگر از من بپرسید جوابم اینه که از روند

کارم راضی ام و حتی بعضا ترجیح میدم کمی آروم تر پیش برم و کمی بیشتر مکث کنم و از جریان یادگیری، لذت بیشتری ببرم.

امروز می خوام نهمین نامه رو برای آقای تسلا بنویسم. قصد داشتم ازش یک جلسه تدریس در مورد مفهوم فرکانس و انرژی داشته باشم. تا الان که خواب جدیدی در موردش ندیدم. فکر کنم می خواد که حتما به قولم عمل کنم و ۱۵ نامه بنویسم. آخه می دونید آقای تسلا خیلی به من علاقه داره و بعید نیست نامه هامو با اشک ببوسه و همه رو با قاب طلایی به دیوار اتاق کارش نصب کنه. (امیدوارم شوخی ای که انجام دادم به نظر تون زیاد بی مزه نباشه.) ولی به هر صورت، امیدوارم که جوابم رو بده. اگر جوابم رو نده تاثیر بدی روی روحیه ی لطیف و کودکانه ی من خواهد گذاشت و توی این مواقع معمولا به شکل بدی مشغول خوردن خوراکی میشم و تا چند روز سیستم گوارشیم به هم می ریزه.

البته شایدم آقای تسلا بیشتر دوست داره براش نقاشی بکشم و به نامه راضی نمیشه. خب من مشکلی با این موضوع ندارم. اتفاقا دوست دارم چند تا نقاشی جدید بکشم.

خب دوستای عزیزم، بیشتر از این وقت تون رو نمی گیرم. خیلی خوشحال شدم که باهاتون صحبت کردم. رفاقت با شما مثل تاجی روی سر منه که علاقه ای ندارم با هیچ تاجی عوضش کنم. مراقب خودتون باشید.

.

.

.

ساعت ۱۰ و نیم صبحه. تمام شب خواب بودم. خوابایی که دیدم رو دوست نداشتم. خواب دیدم تیدیان تونست بخشی از هدف و خواسته ی قلبیش در مورد بازی و کار رو محقق کنه اما بخش مهمی

از سرمایه و وقتش رو برای افرادی گذاشت که به رغم داشتن علم و ایده ی قابل توجه، صداقت قلبی مناسبی نداشتن. آدم هایی که فقط برای پر کردن بیلبورد خوب بودن.

در نهایت این گروه بیلبوردی، انرژی و وقتش رو هدر دادن و کار، اونطور که انتظار می رفت پیش نرفت.

بعد از این اتفاق، تیدیان با من صحبت کرد. گفت: اتفاقیه که افتاده، فکر نمی کردم اینطور بشه، تجربه ی خوبی نبود.

طی این خواب، گروه بازی سازی از بین رفت؟ نمی دونم، فقط می دونم تنها موندم. آره فکر می کنم گروه از بین رفت. چون کار شکست خورده بود و دیگه انرژی و وقتی نمونده بود.

خودمو توی یه اتاق خاکستری و خالی می دیدم. روی زمین، کاغذ های پروژه ی نیمه کاره مون بود. سعی می کردم هنوز ادامه اش بدم. اما تنهایی، از پس همه ی کارا بر نمی اومدم. همه اش از خودم می پرسیدم: باید چیکار می کردم که این اتفاق نیوفته؟

ولی حسی بهم می گفت: باید هنوز صبر داشته باشم.

اما افرادی میومدن سراغم و می خواستن منو درگیر پروژه ها و خواسته هاشون کنن. می دونستم هیچ کدوم باعث رضایت قلبیم نمی شن چون قدرت پیشبرد پروژه ی منو ندارن.

نمی دونم چرا این خوابا رو دیدم. ولی امیدوارم هیچ وقت اتفاق نیوفتن.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستان لمورم

سلام امیدوارم حالتون خوب باشه. از صبح می خواستم براتون نامه ی جدیدی بنویسم. هر چند مدت زیادی از نامه ی قبلیم نگذشته. اما انرژی های جدیدی رو دارم تجربه می کنم که هیجان زده و

خوشحالم کرده اما می دونم که برای شما پیش پا افتاده است. به هر صورت دوست داشتم درباره شون با یک نفر حرف بزنم. امروز حین شستن گوجه فرنگی، احساس کردم هاله ی آلبالویی رنگ یا صورتی پر رنگی اطراف شون می بینم. این اتفاق خیلی غیر منتظره بود چون اصلا تمرکزی روی هاله ی گوجه ها نداشتم. حس کردم حساسیتم نسبت به انرژی گیاهان بالا رفته.

حین خوردن ناهار متوجه شدم این حساسیت رو نسبت به طعم ها هم پیدا کردم. خوراکی ها برام مزه ی بیشتری پیدا کردن. از این که روی سالادم سس ریخته بودم پشیمون شده بودم. طعم خالص سبزیجات رو بیشتر دوست داشتم. اون سس، طعم تند و ترش سابق خودش رو داشت، حتی می تونم بگم ترش تر بود اما حس می کردم طعم موندگی یا پلاستیک بسته بندیش رو حس می کنم. گرچه نمی دونم مگه پلاستیک هم مزه داره؟ به هر صورت طعم و انرژی جالبی

نداشت. حس کهنگی داشت و من دوست داشتم سبزیجات تازه رو بخورم.

یادتون هست توی یکی دو تا نامه ی قبلیم درباره ی خواب بدی که دیده بودم گفتم؟ این که یک جونور شبیه مار و هزارپا رو دیدم که قصد داره نیشم بزنه؟ دوباره دارم ایمیل های تهدید آمیز دریافت می کنم. اون ها با کتاب هایی که می نویسم مشکل دارن. خواهرم نیلوفر هم دوباره داره پیغام هایی میفرسته، گاها تماس می گیره و عصبیه و با حرفاش آزارم میده.

به هر صورت بهتره به کارم ادامه بدم و از خودم محافظت کنم. اگر بخوام اجازه بدم این انرژی ها بیش از حد بهم نزدیک بشن، فرسوده میشم و ممکنه خودم هم بیمار بشم.

من باید چند ساعتی استراحت کنم. خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم. فعلا وقت شما بخیر باشه.

.

.

.

_دیشب خوابی در مورد تو می دیدم پارسا. تو برای من سمبل هدف روحیم شدی. خواب می دیدم توی اتاق خاکستری رنگی تنها هستم. آرزو داشتم تو پیشم باشی اما انگار ازم دور بودی و باید تو رو به شکل خاصی فرا می خوندم. روی میز کارم یک چارت رنگ بود. تقریبا شبیه همین چارت هایی که درست می کنم. خونه های دایره ای شکل داشت و زیر هر خونه، ویژگی ها و ارتعاش و کد هر رنگ یا مشخصاتی از این قبیل، نوشته شده بود.

همه ی اون چارت ها، طیف های رنگ مو و هاله ی تو رو نشون می دادن. رنگ های زرد و طلایی و خردلی و نارنجی روشن. و من سعی داشتم تجسم کنم که این رنگ ها چه آوایی رو درون ذهنم تداعی می کنن تا به کمک همون آوا، تو رو صدا بزنم. اما متوجه شدم من همه ی این آوا ها و رنگ ها رو به طور کامل درک نکردم و تا زمانی

که درک شون نکنم نمی تونم تو رو فرا بخونم. از این موضوع ناراحت

بودم.

.

.

.

درس خوندن طی این زندگی زمینی برای من تجربه ی جالبی نبود.

بیشتر به خاطر هم کلاسی هایی که داشتم. خاطراتی که از باند ها و

اصطلاحا شاخ های دوران مهد کودک، دوران ابتدایی تا پایان

دبیرستان دارم، در قالب سمبل هایی هشدار دهنده درون خواب

هام ظاهر میشن. دیروز خواب می دیدم که با بعضی از این هم

کلاسی ها به یک اردو یا سفر تفریحی رفتیم. منطقه ی مرزی و گرم

سیری بود که احتمالا کنار یک رودخونه ی بزرگ بود. این خواب،

ساختاری سوررئال داره پس دیدن هر سمبلی درونش عجیب

نیست.

دیدم که به جای واحد پول رایج، به جای اسکناس یا کارت بانکی، از شلوار های سیاه رنگی استفاده می کردیم. شلوار هایی که همیشه باید تعدادی شون رو برای استفاده ی راحتی نگه می داشتیم.

دیدم که هم برای خودم و هم برای این هم کلاسی ها بستنی خریدم. هوس دو تا بستنی داشتم. حرکتی رو تکرار کردم که به خوبی یادش دارم. به هم کلاسی هام گفتم: من هوس ۲ تا بستنی کردم، فکر می کنم شما هم دوست داشته باشید که ۲ تا بستنی بخورید.

اون ها هیچ احساس خوبی به من نمی دادن. می خندیدن و منتظر دریافت بستنی دوم شون بودن. منم پول هام ته کشید و می دونستم دیگه هیچ شلوار راحتی ای برام باقی نمی مونه. این موضوع برام نگران کننده نبود. چیزی که برام نگران کننده بود این بود که متوجه شدم هم کلاسی هام، توی ذهن شون فکر می کنن که من چه

آدم احمق و ساده ای هستم. این کارم به هیچ عنوان روی قلب شون اثر نکرد.

یک پیرمرد داشت بستنی می فروخت. گفت: قیمت بستنی ها همین الان کم شد.

و تعدادی از شلوار ها رو پس داد. من تعجب کرده بودم. درست هم متوجه نبودم چرا پیرمرد این حرفو زده.

ناراحتی ای که از واکنش هم کلاسی هام بهم غلبه کرده بود باعث شده بود نفهمم چه اتفاقی داره میوفته. فقط می دونم که پیرمرد به طور ناگهانی خواست که قیمت رو کم کنه و تعدادی از شلوار ها رو پس داد.

لباس در تعبیر خواب روان شناسی، برای من سمبل شخصیتی هست که از خودمون می تونیم به دیگران نشون بدیم. برای همینه پوشیدن لباس خوب یا بد لزوما نماد باطن خوب یا بد نیست. اما خب تاثیرات خوب و بد زیادی می تونه داشته باشه. به طور مثال من

اغلب خواب می بینم که درون کوچه و خیابون ها، لباس سر تا پا مشکی پوشیدم و دوست ندارم دیده بشم؛ که برام سمبل فراری بودنم از جامعه است. یا به طور مثال زمان هایی که حال روانی خوبی ندارم و برای مدتی روابطم با دیگران رو قطع می کنم، می بینم که با لباسی اغلب سفید اما مندرس یا پاره پوره هستم که برای من نماد تاثیری هست که حال روانیم روی رفتار های اجتماعیم گذاشته.

شلوار قادره محدوده ای از بدن رو پوشش بده که چاکرای ریشه و چاکرای جنسی قرار داره. شلوار تامین کننده ی احساس امنیت و راحتی از لحاظ روانی هست. این خواب برای من نماد تصمیماتی هست که اخیرا در پیش گرفتم. این تصمیمات باعث میشن احساس امنیت روانی و آرامشم کمی مختل بشه یا حداقل همچین ترسی دارم ولی این تصمیم ها رو برای تکامل خودم و کمک به آدم ها انجام دادم… برای رفع ایرادات روانی خودم.

گرچه اون هم کلاسی ها برای من نماد تعداد زیادی از مردم جامعه هستن که مثل هم کلاسی های من هستن. هم کلاسی هایی که منو یه احمق فرض می کردن و هیچ وقت توی جمع و قلب شون جایی نداشتم.

کاری که درون این خواب انجام دادم باعث شد دوستانم همون تجربه ی شیرینی رو به دست بیارن که من به دست آوردم. (خوردن ۲ تا بستنی) من همون کاری رو براشون انجام دادم که برای دوستان لمورم انجام دادم. چیزی که سابقا علاقه ای به انجامش نداشتم. یعنی علاقه ای نداشتم به آدم های دیگه به اندازه ی دوستان لمورم توجه کنم. چون بقیه به اندازه ی دوستان لمورم قلب مهربونی ندارن.

اما اون پیرمرد نماد چی بود؟ اون برای من نماد کهن الگوی پیر خردمنده. سمبلی که درسی برای من داره و درون این خواب ظاهرا به شکل سالم و مثبتی ظاهر شده و نتیجه ی تصمیمم رو نشون

میده. چیزی که از این پیرمرد یاد گرفتم این بود که کارما همیشه چیز های شگفت انگیزی رو پیش روی ما قرار میده و نتیجه ی کار ها و تصمیمات ما رو به شکلی غیر قابل پیش بینی محقق می کنه.

من هنوزم میگم که تعبیر خواب روان شناسی یک روش برای پیشگویی نیست بلکه بیش تر از هر چیز، نتیجه ی تصمیمات متفاوتی که درون ذهن داریم رو نشون میده و نقطه ضعف ها و نقاط قوت ما رو یادآور میشه. با سمبل شناسی خواب ها میشه درک کرد که کدوم تصمیمات و احساسات ما نادرست و مخرب هست و کدوم دسته از افکار و تصمیمات ما مثبت و سازنده. این شناخت کمک می کنه تا رفتار آگاهانه تری رو اتخاذ کنیم و به تدریج رفتار های بیمار گونه یا اعتیاد آمیز منفی رو کنار بذاریم و عادت ها و احساسات مثبت رو جایگزین کنیم.

.

.

.

نامه ی نهم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام آقای تسلا وقت تون بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ دیروز برای شما نامه ای ننوشتم چون تصمیم گرفتم به جاش یه نقاشی آماده کنم. نمی دونم نقاشی به دست تون رسید یا نه. شما رو با هاله ی نارنجی کشیدم در حالی که داشتید یه کتاب رو درون کتابخونه می ذاشتید و ماکت دو تا از اختراعات شما هم زیر قفسه ی کتاب ها بود. خودمو هم شکل یه فرشته ی گرد و کپلی با هاله و لباس آبی کشیدم که داشت بالای نقاشی پرواز می کرد و یک چوب ستاره نشان توی دستم بود.

یه نقاشی خیلی کوچیک کشیدم و درون یک قاب کوچیک هم قرارش دادم اما حس کردم بهتره یه نقاشی بزرگ تر بکشم و جزئیات و رنگ های بیشتری بهش اضافه کنم.

این نقاشی داستان کوتاهی داشت و اجازه نداد تمام احساساتی که توی ذهنم بود رو منتقل کنم. به هر صورت امیدوارم نامه ها و نقاشی های من خوشحال تون کنه و حس بدی رو درون شما ایجاد نکنه.

چون خودم که حس خوبی ندارم وقتی برای این که چیزی از دیگران دریافت کنم براشون کاری انجام بدم. من در مجموع شما رو دوست دارم و نقاشی های قبلیم هم هیچ وقت به امید دریافت اطلاعات از شما نبوده. من خیلی دوست دارم با فرشته ها یا حتی سورس هستی مکاتبه کنم و خواسته ای رو مطرح کنم یا سوالاتی رو مطرح کنم یا حتی صرفا خوابی در مورد شون ببینم چون دیدن انرژی های برتر بهم حس خوبی میده ولی از این که خواسته هامو مطرح کنم و بد جلوه کنم می ترسم.

آدم های این سیاره اغلب اینطور هستن و من خیلی میترسم که ازشون حتی سوال کوچکی بپرسم چه برسه خواسته ای مطرح کنم. اون ها به شدت قضاوت گر هستن؛ اغلب اون ها.

خب حال شما چطوره؟ این روز ها چطور تجربه ای از زندگی دارید؟ من احساس می کنم کمی دارم کم کاری می کنم و اشکال هندسی درون هاله ام کمی نا منظم شده. لازمه بیشتر مراقبه کنم تا بتونم با کیفیت بهتری کارامو پیش ببرم. دوست دارم کتاب ها و مقاله های خیلی بیشتری بنویسم، با این که طی سال های اخیر نویسنده ی فعالی بودم، اما هر چه می نویسم انگار که برای دونستن و کسب تجارب بیشتر در مورد نویسندگی تشنه تر میشم. دوست دارم کتاب های متفاوت تر بنویسم و ادبیاتی که استفاده می کنم رو غنی تر کنم.

سال هایی که درگیر افسردگی بودم نتونستم کتابی بنویسم که خوشحالم کنه، رغبتی نداشتم کتابی رو شروع کنم به نوشتن یا بعد از نوشتن چند صفحه، حالی مالیخولیایی بهم غلبه می کرد و اجازه نمی داد که کتاب رو ادامه بدم.

حتی مطالعه هم برام به اندازه ی الان لذت بخش نبود. اما الان اغلب چیز ها به نحوی برام الهام بخش هستن. احساس می کنم مرتبط با همون مبحث حساسیت به انرژی هست. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم آقای تسلا. شبتون بخیر باشه.

.

.

.

طی دوران مدرسه آدم آروم و بی تفاوتی بودم. اغلب توی ذهنم با خودم حرف می زدم و اینطوری خودمو سرگرم می کردم تا زمان بگذره. درسم هم اغلب خوب نبود یا صرفا در حد معمولی. اگر از معلمی خوشم نمی اومد، لجبازانه به درسش هم اهمیتی نمی دادم.

ولی مثلا معلم ادبیات دبیرستانم رو دوست داشتم و سعی می کردم کمی درس بخونم. با این که سال های آخر دبیرستان، بسیار مریض و

افسرده بودم و این موضوع روی جسمم هم تاثیر گذاشته بود و تعداد روز هایی که به مدرسه نمی رفتم زیاد بود. یک بار توی کلاس ادبیات، بچه ها فضولی می کردن و بلند بلند حرف می زدن. تدریس معلم تموم شده بود و خودشم داشت با چند تا از بچه ها حرف می زد. یهو با لحنی نیمه شوخی و کمی جدی، خطاب به کلاس گفت که: اون مرد بیچاره ای که می خواد با شما ازدواج کنه چی میشه؟

من طی یک حرکت ناگهانی و قبل از این که حواسا پرت بشه گفتم: خوشبخت میشه خانوم، خوشبخت میشه.

دوران مهد کودک من زیر نظر یه بهزیستی سپری شد. اینطور نبود که من و هم کلاسی هام لزوما افراد نیازمندی باشیم، صرفا از محوطه ی بزرگ بهزیستی برای مراقبت و تدریس به ما استفاده میشد.

حضور توی اون محیط باعث شده بود مرتبا آدم های نیازمندی که مراجعه می کنن رو ببینم. بعضی از اون ها معلول بودن، بعضی

هاشون مریض بودن، بعضی زن ها خیلی ناراحت بودن. مدیر بهزیستی یه پیرزن تحصیل کرده بود. آدم بی حوصله و بی تفاوتی بود. زیاد باهاش آشنایی نداشتم اما ازش خوشم هم نمی اومد.

دیشب خواب می دیدم که توی مدرسه ای هستم که در و دیوارش کهنه و قدیمی شده. اونجا همیشه شب بود. هدف خاصی از مدرسه رفتن نداشتم و درس ها هم برام جذابیتی نداشت. دوستی نداشتم و خیلی بی سر و صدا می رفتم و به خونه بر میگشتم.

یک روز توی حیاط مدرسه، ۳ دانش آموز رو دیدم. سرشون رو با ماشین تراشیده بودن و شلوار هم نداشتن. فقط یه پیرهن سفید تا وسط رون پوشیده بودن. متوجه شدم ناظم جدیدی به مدرسه اومده و داره اینطوری بچه ها رو تنبیه میکنه.

می دیدم که اون ۳ نفر چطور با عجز و ناراحتی به دیگران نگاه می کنن و انتظار دارن یکی به دادشون برسه، اما بچه های آزاد داشتن با بی تفاوتی، توی زمین مدرسه، والیبال بازی می کردن و می

خندیدن. خیلی عصبانی بودم. اون بچه ها کار بخصوصی انجام نداده بودن که اونطور مجازات بشن. می خواستم بدونم این ناظم کیه و چرا داره این کار ها رو انجام میده.

توی کلاس، صدای همکلاسی هامو اتفاقی شنیدم. دور یک میز جمع شده بودن و داشتن درباره ی همین ناظم حرف می زدن. یکیش می گفت: من فقط چند دقیقه سر صف دیر رسیدم و اون منو حسابی کتک زد.

هم کلاسیم کف دستش رو به دوستاش نشون داد. متوجه شدم مدتیه که این ناظم داره بچه ها رو آزار میده ولی من اینقدر در حاشیه و بی صدا و توی عالم خودم بودم که پیش نیومده بود کارهاشو از نزدیک ببینم.

اون روز، بیشتر و بیشتر گشتم و درباره ی ماهیت رفتار این زن پرس و جو و تحقیق کردم و سعی داشتم قضاوت درستی انجام بدم تا اگر باهاش برخوردی کردم پشیمون نشم.

خیلی ها اثر تنبیه این زنو روی دست داشتن و نشونم می دادن.

چیزی دیدم که خیلی برام عجیب بود. یک گوشه از سالن، معلمی رو دیدم که داشت دست کبود شده شو به همکارش نشون می داد و می گفت: این زن منو هم تنبیه کرده.

نمی دونستم این زن چطور و چرا داره این کارا رو می کنه. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که حمایت مدیر مدرسه رو داره. وگرنه چطور یه ناظم می تونه معلم های یه مدرسه رو تنبیه کنه؟

مدیر مدرسه رو ساعتی بعد توی سالن دیدم. همون مدیر بهزیستی بود. پیرتر و کم رمق تر شده بود. با لحن جدی ای گفتم: خبر دارید که ناظم شما داره چطور مدرسه رو اداره می کنه؟

پیرزن با حالت بی حوصله ای خندید.

گفتم: پس اگر می دونید و کاری نمی کنید باید بگم که براتون متاسفم.

پیرزن دوباره با همون حالت بیخیال خندید و زیر لب گفت: آره، می دونم چه ناظمی دارم.

کارهای این ناظم اصلا براش مهم نبود. حتی حوصله ی بحث کردن با منو هم نداشت. فقط می خواست درگیر هیچ مساله ای نشه و خودشو راحت کنه.

مشخص بود که همه از این ناظم بدشون میاد اما جرات ندارن علیه اش کاری انجام بدن. مدام منتظر فرصتی بودم تا این زن رو از نزدیک ببینم و کاری علیهش انجام بدم. استرس زیادی داشتم اما هیجان زده هم بودم. با خودم گفتم: نهایتا بعد از گوشمالی دادن به این زن ممکنه کمی کتک بخورم و بحث پیش بیاد، ولی عوضش می تونم برای همیشه از این مدرسه ی مزخرف بزنم بیرون. تصمیم داشتم حتی اگر اخراجم نکردن برای همیشه برم.

زنگ آخر که خورد، کنار در خروجی وایسادم. منتظر این خانوم ناظم بودم که اگر اومد تا بین جمعیت رد بشه و بره، پامو جلوی پاش بگیرم و روی زمین بیوفته و قبل از این که بتونه بلند شه، شروع کنم به کتک زدنش. احتمال می دادم این وضعیت باعث شه بقیه هم در مورد حمله بهش و کتک زدنش اقدام کنن و این زن حسابی بترسه و بفهمه ما یه عده موجود احمق نیستیم.

اما خبری از این خانوم نشد و من راه افتادم که برم خونه. اما دیدم که این خانوم، گوشه ای از حیاط مدرسه ایستاده. چند تا از بچه ها رو می خواست قبل از رفتن به خونه تنبیه کنه. دختری رو دیدم که با ترس و لرز زیاد به سمت این خانوم رفت. اولین بار بود که قد و قامت این زن رو تا این حد واضح و از نزدیک می دیدم. قد کوتاهی داشت. چهره اش خشک و بی لبخند بود. پوست بی رنگ و رویی داشت. اصلا دوست داشتنی نبود و لباس های بی رنگ و رویی پوشیده بود.

قبل از تنبیه یه چیزی مثل مراسم اجرا می کرد. به دختر دانش آموز گفت: هر چیزی که گفتم در جواب می گی بله خانوم، این جواب تو به منزله ی گفتن: "بله خانوم عزیزم" هست.

دختر گفت: بله خانوم عزیزم، چشم.

زن ناظم گفت: نه، تو حق نداری کلمه ی عزیزم رو به زبون بیاری، فقط بگو خانوم. متوجه شدی؟

کیف کودکانه و زیبای صورتی رنگی داشتم. روی دوش انداختم و آروم آروم تا جلوی در خروجی مدرسه رفتم و همه اش با خودم فکر می کردم که چطوری به تنهایی به این زن حمله کنم تا بتونم قبل از کتک خوردن یا مهار شدن، یه درس حسابی بهش بدم.

حین خروج از مدرسه یاد عصای لوسی افتادم. با خودم فکر کردم که باید فردا یکی از عصاهای لوسی رو قرض بگیرم و باهاش به مدرسه بیام و وانمود کنم که یکی از پاهام آسیب دیده. لنگ لنگان و در ظاهر یک موجود بی آزار به این خانوم ناظم نزدیک بشم. وانمود کنم

که روی زمین خم شدم تا مثلا بند کفشم رو ببندم و یهو عصا رو به حالت حمله بگیرم و محکم بکوبمش به خانوم ناظم و قبل از این که بفهمه از کجا خورده، چند تا ضربه ی دیگه هم بهش بزنم و حالیش کنم که ما ها یه مشت احمق نیستیم.

ناگهان معلم ادبیاتم رو دیدم. گفت: می خوام باهات حرف بزنم.

معلم ادبیاتم بر خلاف همیشه ناراحت بود. پژمرده شده بود و دیگه چهره اش نمی خندید. داشت با حالت متاسفی پیشونیش رو می مالید و سعی داشت بهترین جملات رو پیدا کنه. می گفت: علت این که معلم ها اعتراض نمی کنن اینه که همه ی ما خونواده و بچه هایی داریم و می ترسیم که شغل مون رو از دست بدیم.

درکش می کردم. گفتم: خانوم شما اون رو می بینید که چطور....

معلم ادبیاتم نذاشت جمله ام تموم بشه و گفت: آره لعنت بهش، با شناختی که ازت دادم می دونم که به زودی کاری علیه اش انجام میدی و ترسی نداری. دو تا فیلم هست که بهتره ببینی شون، گرچه

مادرت حتما به زودی بهت معرفی شون می کنه. یکیش سریال "بریتانیا" هست و یکی دیگه....

یهو خوابم مثل یه فیلم متوقف شد و وارد سطح هوشیاری شدم.

من از این ناگهانی تموم شدن خواب اصلا خوشم نیومد. چون سوال مهمی توی ذهنم بود که می خواستم بعد از تموم شدن حرفای معلم ادبیاتم ازش بپرسم. می خواستم ازش بپرسم: آیا این کار درستیه که خودمو درگیر مساله ای کنم که همه ی افراد مدرسه نسبت بهش بی تفاوتن و به خودم هم ممکنه هیچ وقت آسیبی از بابت این مساله نرسه؟ همچنین می خواستم بهش بگم؛ قبلا که با مدیر شرکتی که براشون کار می کردم درگیر شدم و بهش اعتراض کردم، خیلی آزارم دادن. گرچه بعدش شغل های بهتری نصیبم شد اما تجربه ی ترسناکی بود و آسیب روانی شدیدی دیدم.

حالا می دونم که این خانوم ناظم نماد بخشی از افکار و چالش های خودمه و باید یاد بگیرم که با اینطور انرژی های منفی مقابله کنم.

این خواب چندین نکته داشت. اول این که "کارما" همون طور که سر ماجرای شرکت، جواب تلاش های منو به شکلی که انتظارش رو نداشتم داد، در جواب تلاش های آینده ام هم ساکت یا بی تفاوت نمی مونه.

هر تلاش و مبارزه ی من، اول از همه برای خودم مزیت هایی داره. حتی اگر صرفا برای کمک به بقیه انجامش بدم نه برای بهبود وضعیت خودم.

دوم این که ازم می خواد آگاهانه مبارزه کنم. بدون نقشه و عجولانه پیش نرم تا بتونم بیشتر از ضرر یا آسیبی که می بینم، تاثیر داشته باشم.

فیلمی که معلم ادبیاتم معرفی کرد برام سمبل همینه. کلمه ی بریتانیا برای من یادآور پادشاهان و افراد به شدت محافظ کار اهل

بریتانیاست که چه از روی شرارت چه برای قصد خوب، همیشه بسیار زیرکانه و با اطلاعات زیاد وارد عمل می شدن.

همچین این خواب رو به نحوی یک جواب قاطع و روشن در جواب سوالی می بینم که طی نامه ی اخیرم از لمورین ها پرسیدم. سوالم در مورد اخلاقیات فرزند آوری و آزادی فردی بود. یک جورایی این خواب می خواست به من بگه که: شابلون آزادی رو بشناس و خودت یاد بگیر که در مقابل افکار و آدم ها و قوانین آزار دهنده چطور رفتار کنی. حتی اگر زمانی درون دنیای لمورین ها یک هنجار یا عرف غیر منطقی و ظالمانه دیدی، نباید که کوتاه بیای و بپذیریش.

خب خیلی خوشحال شدم که جواب مناسب و قانع کننده ای دریافت کردم.

.

.

.

داشتم چاکرای قلبم رو پاکسازی می کردم و مشغول مراقبه بودم که خوابم برد. خواب دیدم نامه ای به دست دارم و رفتم پیش یک استاد مذکر و ازش عذر خواهی کردم. بابت این که اینقدر زیاد می نویسم.

این مرد خیلی متین و پر عشق و محبت بود. چهره اش رو درست ندیدم اما هاله اش خیلی خیلی عطر و بوی دوستان لمور منو داشت. و طرز حرف زدنش خیلی شبیه طرز حرف زدن تسلا بود.

چیزی که پیش از این متوجه شده بودم این بود که تسلا یه کم رویی خاصی توی حرف زدن داره. زیاد به جمله هاش فکر میکنه. بعضی جمله ها رو نیمه کاره میگه؛ فقط تا جایی یک جمله رو ادامه میده که پیام رو برسونه و بقیه ی جمله رو مکث میکنه. این مردی که امروز دیدم هم اینطور حرف می زد. بیشتر از طریق انرژی، یک

مفهوم رو می رسوند و سعی می کرد از زبان خاصی برای حرف زدن با من استفاده نکنه.

منو برد به یک اتاقی که برای آرشیو کردن نامه ها و مقاله ها و رساله ها در نظر گرفته بود. ظاهرا اون ها یه نسخه از مطالعات و تحقیقات داشتن. این تحقیقات نه فقط مربوط به من بلکه خیلی از افراد دیگه بودن. البته کلی هم جای اضافه در نظر گرفته بودن.

من خیلی از دیدن این منظره تعجب کردم. این مرد در حالی که نامه رو با احترام و دو دستی از من می گرفت گفت: تو هر چیزی بنویسی و هر چقدر هم بنویسی من خریدارشم.

اون نامه ها و پیغام ها رو مثل دونه هایی می کاشت و وقت زیادی برای کامل کردن و پرورش جواب ها می ذاشت. انگار می خواست بگه من به موقع اش جوابی رو می فرستم که هم سودش به تو برسه هم دیگران.

راستش تردیدم در مورد این بود که این مرد واقعا نیکولا تسلا بود یا یه فرد دیگه؟ تردیدم از این بابت هست که هر کی بود خیلی عطر و بوی لمورین ها رو داشت، حتی طرز لباس پوشیدن و رفتارش با من.

من نمی دونم تسلا واقعا لمورین هست یا نه. جایی شنیده بودم اون اهل سیاره ی ونوسه و توی خوابی هم دیدم که رفتم به سیاره ی ونوس و اونجا ملاقاتش کردم.

به هر صورت این دوست عزیز مون هر کی که بود دستش درد نکنه. دیدن لطف و محبتش دلم رو شاد کرد. حتی بهم گفت: بیشتر به استراحت و آرامشت اهمیت بده. جای استراحتت رو دیدم که گاهی مناسب نیست، مثل همین الان.

راست می گفت. چون من معمولا حین نوشتن، روی زمین دراز می کشم و ممکنه به همین شکل هم بخوابم یا مراقبه کنم.

.

.

.

داشتم خوابی می دیدم که کمی پریشونم کرد و وقتی از خواب بیدار شدم حس خوبی نداشتم. یک انرژی منفی رو حس کردم که بهم نزدیک شده بود.

خواب دیدم جایی مثل یه اسکله هستیم. شب بود و من و هم کلاسی های دوران دبیرستانم اونجا قدم می زدیم. مثل زنگ تفریح بود. اما شب بود. نور چراغ ها زیاد بود. من داشتم ساندویچ گوشت می خوردم. توی خواب، به دو تا از دوستام گفتم: اعتراف می کنم که منه گیاهخوار، امروز دارم گوشت می خورم.

اون ها خندیدن. گفتن: آره، ما هم از همین تعجب کردیم. داستان چیه؟

دوستان من گوشت خوار بودن. منو بابت خوردن این ساندویچ سرزنش نمی کردن. فقط کنجکاو بودن.

گفتم: به خاطر پریود. حس می کنم بدنم ضعیف شده و میل زیادی به خوراک گوشت داشتم.

این تصویر کمی برای من مبهمه. حدسم اینه که داستان خواب داره به من هشدار میده که مراقب باش خوراک فکریتو از کجا تامین می کنی و جاهلانه سراغ مسائلی نری که نوعی عقبگرده و برات مناسب نیست.

گوشتی که درون ساندویچ من بود بسیار لذیذ بود. نیمه خام و نرم بود. مثل گوشت جگر. رنگ سرخ و صورتی داشت.

از نظر تعبیر خواب روان شناسی، خوراکی ها نماد خوراکی های فکری ما هستن. به طور مثال یک کتاب رو می خونیم یا یک فیلم رو می بینیم و این کار باعث تاثیر پذیرفتن ما میشه.

خوراکی ها لزوما با چاکرای سوم یا چاکرای معده مرتبط نیستن. از نظر من چنین خواب هایی دارن به تمام مراکز انرژی مهم اشاره می کنن. چون وقتی خوراکی می خوریم، تمام سیستم بدن ما می تونه تا حد زیادی درگیرش بشه. به طور مثال یه غذای ناسالم یا مسموم کننده می تونه برای چند روز آدمو به طور کامل از پا بندازه.

به هر صورت این خواب داره به من نشون میده که حواسم به یکی از خوراکی هایی که می خورم نیست.

پریود شدن و احساس ضعف، برای من نماد مسائلی هست که انرژی زیادی از من می گیرن و نیاز دارم که بعدش خودمو تقویت کنم اما این بار از روش درستی برای این کار استفاده نمی کنم و یک تصمیم عجولانه و سرسری گرفتم.

این طور خواب ها معمولا زمانی دیده میشن که بیننده ی خواب، مدتی درگیر یک تجربه ی فرسوده کننده شده و ممکنه از این بابت احساس خستگی و ضعف روانی داشته باشه. به طور مثال، بیننده ی

خواب برای مدتی به شدت کار کرده و حالا خسته است و می خواد کاری برای سرگرم کردن و تجدید قوای روانی خودش انجام بده. اما به طور مثال آیا درسته آدم برای سرگرمی و لذت بردن، حق دیگران رو بخوره؟ یا دیگران رو مسخره کنه؟ یا چه می دونم، فیلم های آبکی، سطح پایین و احمقانه ای ببینه که در حالت عادی براشون ارزشی قائل نیست یا می دونه که این فیلم ها دارن پیام و فرهنگ غلطی رو رواج میدن؟

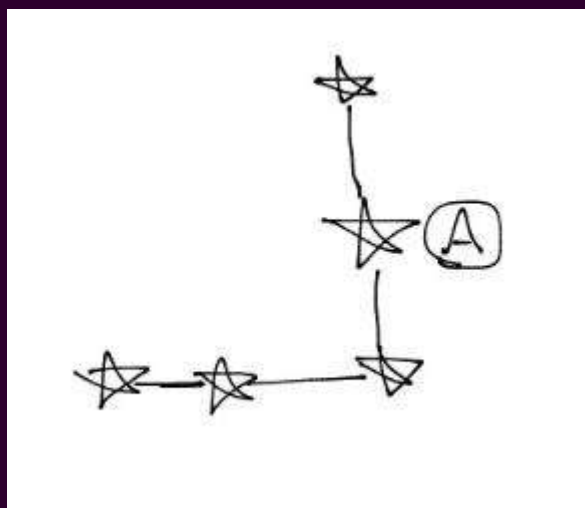
از نظر من که این کار مناسب نیست. اخیرا تصمیم داشتم یک کتاب طولانی اما سطح پایین رو شروع کنم به خوندن. احتمال میدم این خواب، واکنش روحم نسبت به این تصمیم بود. گرچه من فکر نمی کردم این کتاب سطح پایین باشه، ولی حالا که با دقت بیشتری فکر می کنم، این کتاب، در حال حاضر به درد من نمی خوره. البته اگه برداشتم از این خواب درست باشه.

خب خیلی حیف شد، چون من دوست داشتم این کتاب رو بخونم و تصمیمم قاطع بود و حس نمی کردم این کار می تونه اشتباه باشه. کمی تردید داشتم اما نمی دونستم تردیدم چه اندازه درسته.

در ادامه ی خواب امشبم اتفاق دیگه ای هم افتاد.

من و دوستانم روی اسکله ایستاده بودیم و داشتیم به آسمون شب نگاه می کردیم. پهنه ی بسیار وسیعی از آسمون رو می دیدیم. آسمون و ستاره ها وضعیت عجیبی داشتن. نوار های رنگی رو توی آسمون می دیدم. نوار های مستطیلی شفاف به رنگ های سرخ و سبز و توده های غبار کهکشان ها که کوچک بودن اما به رنگ های مختلف. به اندازه ی یک سکه بودن.

نسبت به ستاره های عادی، این توده های رنگی خیلی بزرگ بودن. توجهم به یه صورت فلکی جلب شد. این شکلی بود:



ستاره ی A خیلی درخشان تر از بقیه بود. ناگهان به سمت چپ حرکت کرد. بهش اشاره کردم و خطاب به هم کلاسی هام گفتم: بچه ها اون ستاره رو ببینید، حرکت کرد.

همه هیجان زده و خوشحال بودن. اما من کم کم حس تهدید و بی پناهی بهم دست داد. انرژی بدی احساس کردم. این حس بد حتی تا الان که از خواب بیدار شدم باهامه. اون ستاره قطعا یک ستاره ی معمولی نبود. صداهای ناهنجار و عجیبی از خودش تولید می کرد. صدایی مثل یک ماشین فضایی پر سر و صدا. یا مثل صدای آب گرم کن و هر بار این صدا رو تولید می کرد، جهشی می کرد و جاش عوض می شد. این ستاره به ما نزدیک می شد اما اندازه اش تغییر

نمی کرد. وقتی حرکت می کرد، دنباله اش غبار سبز رنگی درست میشد. من علاقه ای نداشتم که این ستاره بهم نزدیک بشه. ارتعاش خوبی نداشت.

قبلا هم سفینه های تحقیقاتی رو دیده بودم. سفینه های موجودات خیر خواه، ارتعاش مثبت و بالایی دارن و کنارشون کاملا حس می کردم که این ها از نظر شعور و اخلاقیات بسیار پیشرفته تر هستن و قصد آسیب رسوندن ندارن. اما این ستاره که امشب دیدم به من و هم کلاسی هام نزدیک شد. می تونست از بدن ما رد بشه. از مغز من رد شد و اینجا بود که با اضطراب از خواب بیدار شدم.

قبلا هم سفینه های تحقیقاتی رو دیده بودم که از بدن رد میشن و می تونن اطلاعات بگیرن یا بدن رو اسکن کنن. اما این یکی حس خیلی ناخوش آیندی داشت. انگار که اون گوشت خواری من باعث شده بود بتونه اینقدر بهم نزدیک بشه. یعنی فرکانس من به حدی پایین اومده بود که این سفینه تونست به من نزدیک بشه.

وقتی از خواب بیدار شدم حس شومی داشتم. حس می کنم این خواب داشت شدیدا بهم هشدار می داد که اون کتاب طولانی رو نخونم و فرکانس خودمو پایین نیارم. اجازه ندم که ازش تاثیر بپذیرم. این خواب حتی به نحوی داره نشون میده من خیلی در مورد این کتاب و خوندنش قاطع هستم و ممکنه خودمو به نحوی توجیه کنم و قبول نکنم که این کتاب مناسب نیست. چون حتی اخیرا توی یکی از نامه هام به لمورین ها درباره ی علاقه ام به این کتاب و نویسنده اش گفتم. گفتم که کتاب جالب و لذت بخشیه. حتما الان پیش خودشون فکر می کنن من خیلی احمقم. یا حداقل فهمیدن که من هنوز نمی تونم تشخیص بدم کدوم خوراک فکری مناسبه و کدوم نامناسب. آبروم رفت. دوست دارم زمین دهن باز کنه و منو بخوره....

.

.

.

نامه ی دهم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره.

سلام آقای تسلا، امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم رو به راهه و بعد از نوشتن این نامه میرم که صبحونه بخورم و تلاش کنم که خواب دیشبم رو فراموش کنم. با نامه ای که در مورد کتاب مورد علاقه ام نوشتم حس می کنم آبروم رفته. حس می کنم دیگه روم نمیشه برگردم محله مون در لمورستان. اصلا به قول چشم قشنگ میرم درون کهکشان های دور افتاده محو میشم. من از همین تریبون اعتراف می کنم که با سلیقه ام در مطالعه ی کتاب گند زدم. من از همه ی مردم لمورستان، بازاریا، عمده فروشی ها، کارگزاران بورس، صنف طلافروش ها، مربی های مهد و بستنی فروشی ها معذرت می خوام. من جوونی کردم، نفهمیدم این کتابی که دست می گیرم چه انرژی ای داره.

حالا بماند که چقدر آبروم پیش چشم قشنگ و دوستاش رفته. اگر یه سفینه داشتم واقعا الان در کهکشان های دور محو شده بودم.

خلاصه آقای تسلا، امیدوارم هیچ وقت به این وضعیتی که من دچار شدم دچار نشین.

برای امروز می خوام کمی پاکسازی و مطالعه کنم اما یه سری ترکیب رنگ جدید درست کردم و احتمالا نصف روز رو نقاشی بکشم.

حداقل خوبیش اینه فهمیدم نیازی نیست وقت و انرژیمو صرف خوندن اون کتاب کنم.

فعلا وقت تون بخیر باشه. خوشحال شدم باهاتون حرف زدم.

.

.

.

دیشب و امروز خوابای پریشونی می دیدم. چهره های شوم و عبوسی رو می دیدم که به من نگاه می کنن. گاهی از خواب بیدار می شدم و به سمبل هایی که دیده بودم فکر می کردم، اما اینقدر خسته بودم که دوباره به خواب می رفتم. وقتی هم که درون ذهنم سمبل ها رو مرور می کردم به این نتیجه می رسیدم که مجموعه ای از انرژی های روزمره ی سطحی و منفی هستن اما تنوع شون زیاده و به یکباره حمله کردن. مثل دلمشغولی ها و انرژی آدم ها و دوستای مختلف که به نحوی باهاشون در ارتباط هستم. یا حتی خواننده های کتابام.

در نهایت یادم اومد که چندین روزه هیچ حفاظ روحی ای برای خودم حین مراقبه نساختم. توی خواب آخرم، یک سگ نیمه گرگ سفید دیدم. روی سکوی یه خونه به ماه کامل نگاهی کرد و زوزه کشید. من هم باهاش همراهی کردم و زوزه ای کشیدم.

این گرگ یهو خوشحال شد و گفت که: می خوام تو جفت من باشی.

اما من دوست نداشتم با یه گرگ جفت گیری کنم. گرگ از دستم عصبانی شد و به سمتم حمله کرد. وارد خونه شدم. یکی از در ها رو بستم. یادم اومد این خونه دو تا در ورودی داره و اون یکی در بازه. دویدم و اون یکی در رو بستم. اما در سست بود و به سختی تونستم در رو نگه دارم.

هر وقت ذهن و روانم مشوش و مضطربه همچین اتفاقی میوفته. یعنی خواب می بینم افراد یا موجوداتی که خوشم ازشون نمیاد به زور وارد خونه و اتاقم میشن و آزارم میدن.

وقتی از این خواب آخر بیدار شدم تازه یادم اومد که یادم رفته حفاظ درست کنم و آسیب پذیر شدم. گرچه اتفاق دیگه ای هم افتاد که کمی ترسیدم و با خودم گفتم نکنه از این بابت باشه؟ داستان اینه که دیروز، فردی غریبه به من پیام داد و فقط گفت: سلام

نمی دونستم چیکار داره و چی می خواد. اما از اون جایی که خیلی ها گاها پیام میدن و مشاوره های کوچیکی نیاز دارن، کمی احتمال

دادم که این فرد نیاز به مشاوره داره. به هر صورت وقت و انرژی لازم برای جواب دادن نداشتم حتی اگر صراحتا مشاوره می خواست.

به هر صورت عذاب وجدانی از این بابت به سراغم اومد و همه اش حس می کنم باید باهاش حرف می زدم. اخلاقیات مسائل روان، پیچیدگی های زیادی داره و فکر می کنم این فقط یه نمونه ی ساده است.

به هر صورت امروز که سراغ اون پیام رفتم، پیامشو پاک کرده بود و منو هم بلاک کرده بود. اگر دوباره همچین موردی پیش اومد جواب میدم. حالا هم باید فراموش کنم، چون دیگه کاری از دست من برای اون فرد بر نمیاد.

برای امروز باید تعدادی نامه نگاری انجام بدم و به مطالعه هم ادامه بدم. کار های زیادی برای انجام دادن دارم.

.

.

.

امروز می خواستم بیشتر کار کنم و کتاب ها و مقاله هامو تکمیل کنم اما چند ساعتی که پیش رفتم متوجه شدم انرژی خیلی خیلی کمی دارم و خستگی و کلافگی داشت بهم غلبه می کرد. تصمیم گرفتم تا جایی که لازمه مراقبه و استراحت کنم. تا زمانی که احساس کنم تمام سیستم انرژیم تمیز شده، حفاظ انرژیکیم ترمیم شده و چاکراهام شارژ شدن.

الان ساعت تقریبا ۶ عصره و تازه از خواب بیدار شدم. چقدر فکرم بیخود مشغول بود و ناراحت بودم. ناراحت بودم چون نتونسته بودم جواب افرادی که بهم ایمیل داده بودن رو دونه دونه بدم و نگران بودم که مبادا نیاز به کمک مهمی داشته باشن و من در قبال شون مسئول باشم.

خواب امروز، جواب تمام دل مشغولی ها و سوالاتم رو داد. خواب می دیدم دارم توی حیاط خونه ی پدریم بازی می کنم. شب شده و می خوام برم توی خونه. اما مرغ و خروس های توی حیاط دنبالم میوفتن و می خوان بهم حمله کنن. مرغ و خروس ها دچار بدبینی بیمار گونه ای شده بودن و فکر می کردن من یه موجود آزار گرم. لحظه ای از خودم دور شون کردم و در مقابل حمله هاشون از خودم دفاع کردم.

مجبور شدم چند لحظه نوک شون رو بگیرم و به گوشه ای از حیاط پرتاب شون کنم. این کار ناراحتم کرد. دوست نداشتم با مرغ و خروس ها اینطور رفتار کنم. رفتم توی خونه. توی اتاقی دراز کشیدم تا استراحت کنم. مادرم زنده و جوان و زیبا بود. خنده رو و پر از آرامش. کنارم نشسته بود. داشت برای شام، سیب زمینی پوست می کند تا سرخ کنه.

می خواستم درباره ی مرغ ها بهش بگم و ازش بخوام کاری کنه که مرغ ها بهم حمله نکنن یا از حیاط بیرون شون کنه یا براشون قفسی

بذاره. جملاتم رو بریده بریده می گفتم. از شدت خستگی و کمبود انرژی، مدام به خواب می رفتم. مادرم گفت: ما فقط یه خروس توی حیاط داریم که اونم معلوم نیست کجاست. اغلب خبری ازش نیست. حتما خواب دیدی. می دونی هم تعبیر خوابت چیه مگه نه؟ تو تعبیر خواب روان شناسی بلدی. ارغوان منم خواب جدیدی دیدم. می تونی برام تعبیرش کنی؟

گفتم: چه خوابی دیدی؟

گفت: خواب خورشیدو دیدم.

به سرعت یاد خوابم در مورد مردم پرتال خورشیدی افتادم. می خواستم به کمک اون خواب، مفهوم سمبل خورشید رو برای مادرم توضیح بدم. می دونستم توضیح دادن در مورد این مفهوم، انرژی و آمادگی بالایی می خواد و من انرژی نداشتم. دوست داشتم سریع تر بهش بگم. چون حس می کردم موضوع خیلی مهمیه و وقت کمه.

اما توی خواب، خستگی بهم غلبه کرد و از حال رفتم.

تمام خواب های دیگه ام هم همین مفهومو داشت. به نحوی سعی داشتن بگن که انرژیتو برای مفید ترین کاری که می تونی انجام بدی جمع کن. خیلی ها کمک های فردی و شخصی نیاز دارن. اما اگر تمام انرژیتو برای کمک های فردی و شخصی قرار بدی، نمی تونی مهم ترین و مفید ترین کار ممکن رو انجام بدی.

خب خیلی خوشحالم که نگرانیم بابت مساله ی اخیر هم حل شد و می تونم با وجدان راحت به ادامه ی کارهام مشغول بشم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستان، امیدوارم حال تون خوب باشه. حال من که خیلی خوبه و انرژی جدیدی رو احساس می کنم و به یکباره، ایده های جدیدی به ذهنم اومد و حالا یه آدم واقعا ثروتمندم.

صحبت کردن با شما یکی از هیجان انگیز ترین کار های روزمره ی منه. اوایل از خودم می پرسیدم: آیا این کار درستیه که اینقدر برای شما نامه می نویسم و همه اش به شما فکر می کنم؟ اما خیلی از عادت های خوب فعلیم و چیز هایی که طی این مدت یاد گرفتم رو کاملا مدیون شما هستم. شما و جواب هایی که به نامه هام دادید یا انرژی هایی که برام فرستادید. انرژی و دیدن هاله ی شما باعث میشه مدام خاطرات زیادی، از گذشته ای که با شما داشتم به یاد بیارم. حتی بعضا اتفاقاتی که در آینده پتانسیل وقوع دارن. من کاملا می دونم که درون ابعاد بالای هستی، درون یک سیاره ی پیشرفته، پدر و مادری دارم و احتمالا دو خواهر. اما آرزوم اینه که همچنان

پیش شما زندگی کنم و وابستگی های خانوادگی نداشته باشم.

دوست دارم تا روزی که بشه هم سفر شما باشم.

البته یکی از دلایلی که دوست دارم پیش شما باشم اینه که متوجه شدم درون سیاره ی خودم، درون دریا ها زندگی می کنیم. خب من دوست دارم سوپ داغ بخورم. می دونید چرا ماهیا سوپ نمی خورن؟ چون اگر در قابلمه رو باز کنن تمام خونه شون آغشته به سوپ میشه. (البته شوخی کردم، به یاد نمیارم زندگی روزمره زیر دریاها دقیقا چه کیفیتی داشت.)

شما موجودات خیلی محترمی هستید و کاملا حس می کنم که چقدر از کمک کردن به دیگران لذت می برید و کاملا به یاد میارم که برای رشد و تکامل خودتون و تبدیل شدن به یک موجود فهمیده چقدر تلاش کردید. خب بماند که خیلی هم خوشگل و جذابید و صدای خنده های شما آدمو دیوونه می کنه. من احتمال میدم که پدر و مادر آسمونیم، دل خوشی از رفیق بازی های من ندارم و اگر

برگردم خونه، منو می فرستن توی اتاقم و میگن که: تا بچه ی خوب و حرف گوش کنی نشدی از اتاقت بیرون نیا. (البته در مورد این موضوع هم شوخی کردم، مشکلم همون سوپ و عدم امکان مصرفش درون دریاهاست.)

راستش تقریبا مدل اولیه ی کارت های بازی شبیه سازی رو تموم کردم و دارم خودمو برای ۳ ماه آینده و مطالعه ی تخصصی رنگ ها آماده می کنم. دارم یک کیف طراحی می کنم. ایده اش رو به کمک خواب هایی که تا الان در مورد نقاشی و چارت رنگ دیدم کامل کردم. اینطور که از خواب هام فهمیدم، قبل از زندگی فعلی هم علاقه ی خاصی به مطالعه ی رنگ ها داشتم. طی زندگی فعلی گاها چارت های رنگ درست می کردم ولی اطلاعاتی که کنار چارت های رنگم می نوشتم صرفا شامل اسم روی قوطی های رنگ بوده. اما درون خواب هام اغلب می بینم که کنار این چارت های رنگ، حروف و اعداد یا کلمات عجیبی نوشتم و مثل یک زبان برنامه نویسیه.

خیلی دوست دارم که بتونم یه همچین چیزی رو درون زندگی فعلی تدوین کنم. کلمات مناسب تری برای توصیف رنگ ها انتخاب کنم ویا حتی اگر شد، یک زبان جدید برای توصیف یا نام گذاری رنگ ها به کمک اعداد و حروف درست کنم.

در مورد درست کردن رنگ های طیف بنفش و آبی و نیلی و پرده های روشن، اغلب هیچ مشکل خاصی ندارم، اما خیلی سخت می تونم از رنگ های گرم تر مثل قرمز، نارنجی یا پرده های تیره تر رنگ استفاده کنم. ولی مثلا اگر به نقاشی های پیکاسو نگاه کنید، اون بیشتر از رنگ های گرم و پرده های تیره استفاده کرد. خب منم فکر کردم بهتره یک سری نامه نگاری ها با روح این آقا انجام بدم و ببینم آیا علاقه ای داره در مورد این رنگ ها چیزی به من یاد بده یا نه.

بچه ها نمیدونم هنوز به یاد دارید یا نه ولی عادت داشتیم که گاهی یواشکی توی محل کار به راهروی خلوتی بریم و میوه هایی شبیه به

سیب ترش و تمشک بخوریم. من وصیت می کنم که تا زمان برگشت دوباره ام به دنیای شما، این سنت زنده نگه داشته بشه. درون این سنت، مزایا و تاثیرات شگفت انگیزی هست که فقط افراد خاصی قادر به دیدنش هستن.

.

.

.

نامه ی یازدهم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام دوست عزیزم، امیدوارم حالتون خوب باشه، حال منم خوبه.

ساعت ۴ صبحه و تازه از خواب چند ساعته ی کوتاهی بیدار شدم.

دیشب کمی دیر خوابیدم چون یکی از دوستانم زنگ زد و مقدار زیادی صحبت کرد و منم روم نشد که ازش بخوام سریع تر مکالمه

رو تموم کنه. این در حالیه که پیغامای قابل توجهی رو بی جواب گذاشتم.

اگر بخوام مدام و به موقع جواب همه رو بدم، نمی تونم کارامو تموم کنم و انرژیم خراب میشه. چون اغلب چیزی ازم می خوان و خواسته شون هم ربطی به چیز های مفید نداره. چیز هایی برای خودشون می خوان. مثلا اگر در مورد چاکراها یا تعبیر خواب ازم پرسیده شه، واقعا مشکلی ندارم ولی خواسته های دیگه شون رو اصلا علاقه ای ندارم برآورده کنم. به طور مثال ازم می خوان برم توی گروه های فامیل و دوستی یا تماس تصویری بذارن و درباره ی اینکه خوشگلم یا زشتم حرف بزنن. یا بپرسن که فلان دستور پخت رو چجور اجرا می کنم.

اصلا دوست ندارم درگیر همچین مسائلی بشم. بذار راجبم هر فکری می خوان بکنن. من نمی خوام وقت و انرژی ای که راهنما های

روحیم برام فراهم کردن رو صرف آدم هایی کنم که نگران گرون شدن رژ لب یا افت قیمت سهام شون هستن.

من مشغول کارام هستم. مطالعه ی رنگ ها رو شروع کردم. توی وقت آزادم از لغت نامه ها یادداشت برداری می کنم و سعی می کنم با مفاهیم و کلمات جدید آشنا بشم تا کتاب های کامل تری بنویسم. اما نمی دونم چقدر طبق برنامه پیش میرم. به نظر شما کند نیست؟ حس می کنم باید زود تر از این ها به مباحث مهم تری مثل ریاضی و درک خطوط می رسیدم.

خواب هام هنوز دارن درباره ی سمبل گیاهان تعلیمم میدن. امشب خوابی دیدم که جزئیاتش رو درست یادم نیست اما حس می کنم داشت درباره ی اهمیت پیوند، قلمه زدن یا بهبود نژاد گیاهان حرف می زد و می گفت که این کار چقدر حساسه و نیاز به صبر و حوصله و ریسک پذیری زیادی داره. این خواب برای من سمبل ایده هایی

هست که توی سرمون پرورش میدیم یا ایده هایی هست که مجبور میشیم در طول زمان تغییر شون بدیم یا اصلاح شون کنیم.

درست مثل این بازی، که زمانی نوشتمش، به کمک عده ای تکمیلش کردم و احتمالا بعد از این که به این دنیا اومدم، طی تست های ثانویه ای مشخص شده که هنوز باگ هایی داره و حالا سعی دارن طی خواب ها این نکته رو شدیدا گوشزد کنن که تک روی نکنم و به ایده ای که درونم هست اکتفا نکنم.

من درک می کنم که ایراد درون این بازی، به علت چند ایراد روانی فاحش هست که درون خودم وجود داره و یک جورایی چالش زندگی فعلی خودمه و تنها در صورتی می تونم این ایرادات رو درون بازی برطرف کنم که خودمو از درون تغییر بدم و اون باگ های روانی رو برطرف کنم.

به امید دیدار آقای تسلا، خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم.

.

.

.

دوباره همون خواب ها رو دیدم. خواب هایی در مورد پرورش گیاهان. گیاهان پرورش داده میشدن، پیوند زده میشدن، گونه های اصلاح شده به دست میومدن و ازشون بذر می گرفتم و دوباره کشت می کردم. در نهایت تونستم از گیاهان، رنگ های بسیار متنوع تری بگیرم. رنگ دانه های متنوع تر و پالت رنگ های خاص و حرفه ای تر بسازم.

پالت رنگ هایی با کاتالوگ های حرفه ای و مفصل. هیچ رنگ و گونه ی گیاهی حذف نشد. اون ها فقط متنوع تر شدن. معرفی گونه های جدید راحت نبود. آدم ها اولش چندان از من خوششون نمی اومد. باید می نوشتم و توضیح می دادم. باید بیشتر و بیشتر توضیح می دادم و بهشون درباره ی بذر ها و رنگ ها می گفتم.

فکرشو کن! ترکیب پالت رنگ و کتاب. یه کتاب حسابی که ذهن خواننده رو در مورد رمز و راز رنگ ها کنجکاو کنه و بعد به حال خودش رها کنه تا مخاطب، خودش با رنگ ها کار کنه و جواب سوال هاشو بگیره. کاتالوگی با بیان فلسفی، ادبی یا روانشناسی یا شایدم هر سه که رنگ ها رو معرفی کنه.

.

.

.

طی زندگی فعلی، زمانی که تصمیم گرفتم برای همیشه تغذیه از گوشت رو کنار بذارم، تا یکی دو سال، گاها برام سخت بود و هوس مصرف خوراکی های گوشتی سراغم می اومد. قبل از اون سال هم چند باری تصمیم گرفته بودم رژیم گیاه خواری رو شروع کنم اما انگیزه ی کافی نداشتم و بعد از مدتی کنارش گذاشتم.

محرکم صرفا مارک ها و استایل های گیاه خواری بود و اخلاقیاتی که در موردش مطرح می کردن. خب این انگیزه ها به میزان علاقه و هوسم در مورد مصرف خوراکی های گوشتی به هیچ عنوان غلبه نمی کرد. یک بار اتفاقی افتاد که واقعا تحت تاثیر قرارم داد. به واسطه ی الهه، با مردی آشنا شدم که قادر بود با پرندگان حرف بزنه. این مرد از طبقه ی ضعیف جامعه بود و با مباحث چاکرا و انرژی هم آشنایی نداشت. اما این استعداد و توانایی درونش بود. می دیدم که هر بار با یک پرنده حرف می زنه و ازش سوالی می پرسه، اون پرنده فورا واکنشی نشون میده. این مرد چند مرغ داشت و این مرغ ها به راحتی در کنارش، درون خونه زندگی می کردن.

برای من قابل درک بود که این مرد دروغ نمیگه. اون مرغ ها جواب هایی به مراتب خردمندانه تر داشتن که در حوزه ی آگاهی و درک فعلی این مرد نبود.

مردی که ازش حرف می زنم توی یک شهرستان دور افتاده زندگی می کرد و لهجه داشت. اما مرغ هاش، جمله هایی با ادبیات متفاوت ارائه می دادن.

این مرد روح بسیار بزرگی داشت. اهل یک سیاره ی بسیار پیشرفته بود که تصمیم گرفته بود درون این دوره از سیاره ی زمین حضور داشته باشه و به نوبه ی خودش مفید باشه. گرچه گذشته ی خودش رو به یاد نمی آورد اما مرد خوبی مونده بود.

خب، یکی از مرغ های این آقا خیلی سرزنده و شوخ طبع بود و دوست داشت من رو ببینه.

این مرد اسمش سامان بود. مکالمه اش با این مرغ رو معمولا به صوت ویدیو یا صوت می فرستاد.

مرغش می پرسید: دوستات کی هستن؟ بهشون سلام نمی کنم. میخوام بدونم کی هستن.

سامان می گفت: اون ها توی موبایلن، نمیشه عزیزم.

اما من دوست داشتم اون مرغ، چهره ی منو ببینه تا ببینم واکنشش چی هست.

عکسی از چهره ام فرستادم و از سامان خواستم که به مرغش بگه: خیلی دوستت دارم.

سامان یک صوت جدید فرستاد. اون مرغ حرف میزد و سامان ترجمه می کرد.

مرغ مدام تکرار می کرد: خیلی دوستش دارم، دوستش دارم، دختر خوبیه....دوستش دارم.

سامان گفت: بسه دیگه، فهمیدم چقدر دوستش داری.

مرغ دوباره میگفت: دوستش دارم، دوستش دارم...

سامان ازش پرسید: چرا دوستش داری؟

مرغه گفت: چشماش نورانیه.

تا اون روز، کسی به من همچین حرف زیبایی نزده بود. کاملا انرژی عشق و محبت اون مرغ رو درک کردم. دیگه هیچ وقت نتونستم خوراک گوشتی بخورم. حتی اگر قانعم می کردن که بدون گوشت مریض میشم و مرگ میاد سراغم، حاضر نبودم گوشت حیوونی رو بخورم.

اون مرغ، کتاب فلسفه و روانشناسی و علوم مهندسی نخونده بود، اما حساسیت بسیار بالایی نسبت به انرژی داشت و با عشق و محبتش چیزهای بسیار زیادی به من یاد داد.

راستش من فکر نمی کنم حرف زدن درباره ی مزایای گیاه خواری و ضرر های گوشت خواری چندان فایده داشته باشه. من ترجیحم اینه به آدم ها یاد بدم که حساسیت خودشون رو نسبت به انرژی بالا ببرن. چیزی که در حال حاضر توی مسیر تمرین و یادگیریش هستم.

درک تله پاتی و حس کردن انرژی ها، می تونه زندگی اجتماعی ما

آدم ها رو به تدریج تغییر بده و خیلی از مشکلات شناختی ما رو

برطرف کنه.

.

.

.

نیلوفر با ناراحتی و ناامیدی به سمت حیاط مدرسه می رفت و به من

می گفت: تو خیلی احمقی که شروع کردی به مطالعه ی رنگ ها و

کاشتن دونه و از اون احمقانه تر، پخش کردن این دونه ها بین مردم.

برای این زندگی کوتاه و پوچی که داریم، این کار ها چه معنایی

داره؟

نیلوفر ادامه داد: من این همه درس خوندم و چندین مدرک

دانشگاهی و درآمد بالا دارم، اما هنوز نتونستم بفهمم زندگی چه

مفهوم و ارزشی داره، اون وقت بچه ای مثل تو راه افتاده و پیش
مردم از زندگی بعد از مرگ حرف میزنه؟

از معدود دفعاتی بود که نسبت به نیلوفر حس ترحم داشتم و درکش
می کردم که چقدر احساس اندوه و ناامیدی داره. پشت سرش چند
قدمی دویدم. حتی برنگشت نگاهم کنه. به وسط حیاط مدرسه
رسیده بود. نمی تونستم دنبالش برم. کار مهمی داشتم. فقط خطاب
به نیلوفر گفتم: دیدگاهی که بهت میگه تو با این همه درک و شعور،
فقط همین یه بار زندگی می کنی و با رسیدن مرگ همه چیز تموم
میشه چه ارزشی داره؟ اگر زندگی دوباره رخ داد چی؟ مگه ایرادش
چیه جوری زندگی کنیم که موجود جاودانه ای هستیم و میشه با
چیز هایی که آزارمون میده مبارزه کرد؟

نیلوفر رفت. به سالن مدرسه رفتم. یک چیزی مثل جشن برگزار
شده بود. آدم هایی که اون جا بودن به خدا اعتقاد داشتن اما برخی

خدا رو درست نشناخته بودن. برخی قلبا اعتقادی نداشتن و به حسب عرف وانمود می کردن که خدا پرست هستن.

مدتی بود دنبال یک مرد می گشتم. اون یک لمورین بود که تناسخ پیدا کرده بود. می دونستم برادر یکی از دختر هایی هست که توی اون جمع نشسته و باید پیغامی رو بهش برسونم. مطمئن نبودم چطور بهش بگم برادرت رو می شناسم در حالی که حتی اسم زمینیش رو نمی دونم. داشتم جمله هامو آماده می کردم. باید به دختر میگفتم: از اطرافیان شما، پسر جوونی هست که حدودا ۲۳ یا ۲۴ سال داره. هاله ی آبی روشن داره. لاغر و قد بلنده و اخیرا زیاد مراقبه انجام میده. اما خیلی وقته در انزوا زندگی میکنه. بهش بگید کندالینیش نیمه فعال شده. بهش بگید می دونم سوالاتی توی ذهن داره و بهش بگید که خوابش رو بار ها دیدم. اگر بخواد می تونم کمکش کنم تا جواب سوالاشو پیدا کنه.

سمت خواهر اون پسر رفتم. بهش گفتم: من با شما کاری دارم.

اما ناگهان چند تا دختر جوون به سراغم اومدن و اجازه ندادن حرفم رو ادامه بدم. ازم سوالاتی در مورد انرژی و چاکرا و کتاب و چیز های پراکنده پرسیدن. بیشتر دلشون می خواست با حرف زدن، وقت بگذرونن. از کارشون خوشم نیومد.

توی این خواب تردید داشتم که گشتن دنبال اون پسر کار درستیه یا نه. نمی دونستم باید به خواب هام اعتماد کنم یا نه؟ می ترسیدم دردسری برام درست شه یا پسرک یکی مثل تارسک باشه و آزارم بده. اما خاطراتی که از اون پسر طی زندگی های قبلی داشتم رو نمی تونستم فراموش کنم.

کوچک ترین رفتار ها و حالاتش رو به یاد می آوردم و فکر این که طی زندگی فعلی نیاز به کمک داشته باشه دست از سرم بر نمی داشت.

گوشه ای ایستادم تا مراسم تموم بشه. دوستم الهام رو دیدم. بغلش کردم. صورتشو بوسیدم. گفتم: همین روزا یه روز وقتت رو آزاد کن

با هم بریم شهر و خرید کنیم. خرت و پرتای ریز و خوشگل بخریم. خیلی وقته خرید نرفتم. دوست ندارم تنهایی برم خرید. خواهش می کنم بیا. یه عالمه پول جمع کردم. خودم هر چی بخوای برات می خرم. تو فقط بیا.

الهام می خندید. می گفت: هنوز می ترسی تنهایی کار هایی مثل خرید رو انجام بدی؟ می ترسی بیماری های درون جامعه بیان سراغت یا آدم ها آزارت بدن؟ کم کم یاد بگیر خودت تنهایی هر خریدی که دوست داری انجام بدی و از این کار لذت ببر. منتظر نمون تا من بیام و با هم برای خرید وسایل نقاشی و کار دستی هات بریم. از خونه ی تنهاییت برو بیرون و چیز هایی که دوست داری رو بخر. از این امکانی که داری لذت ببر. من هر وقت بتونم باهات میام. اما به ترست از تنهایی و بیرون رفتن غلبه کن. لذت زندگی رو از دست نده. خیلی ها منتظرن تا دونه ها و بذر هایی رو به دست شون برسونی تا بتونن پرورش بدن.

من منظور حرف های الهام رو نمی فهمیدم. اما وقتی به آدم ها نگاه می کردم می تونستم سیستم انرژیکی و میزان آمادگی روانی شون رو تشخیص بدم. برخی از اون ها فقط نیاز به یه تلنگر کوچیک داشتن تا کندالینی شون فعال بشه. برخی کندالینی شون نیمه فعال بود. برخی پشت سوال ها و ترس های کوچیکی گیر کرده بودن.

نکته ی خوب خواب امروزم این بود که نسبت به یکی دو روز اخیر واضح تر بود و مراقبه هام برای تقویت هاله و حفاظ انرژیکیم داره موثر واقع میشه. قبل از این کمی خسته بودم و خواب هامو به سرعت فراموش می کردم.

هاله ام به خاطر حمله های روحی و انرژی های منفی آسیب دیده بود. تمرکزم به هم خورده بود اما حالا حالم خیلی بهتره و اگر به مراقبه ادامه بدم بهتر هم میشه.

خرید کردن برای من نماد کسب تجربه های مفید و جدیده. چیز هایی که اگر با دقت در مورد شون اقدام کنیم، می تونن تجاربی

بسیار لذت بخش باشن. اما خب اقدام در مورد کسب اینطور تجارب، ریسک های خاص خودش رو داره. مثل آشنا شدن با آدم های جدید و مختلف، پیدا کردن دوست های جدید، رفتن به جاهای جدید. گفتن حرف های جدیدی که باعث میشه توجه آدم های جدیدی رو به خودمون جلب کنیم.

روحم ازم میخواد با این ترس ها، کم کم کنار بیام و سعی کنم نقاط مثبت سفر درون جامعه و یا حتی دنیای روانم رو ببینم. دونه های مختلف رو بکارم. در مورد افکارم آزادانه تر عمل کنم و ایده هام رو پرورش بدم. بله ممکنه بعضی از دونه هایی که می کارم ثمر نده، ممکنه برخی هیچ وقت رشد نکنن. ممکنه برخی ایده ها شکست بخوره، اما هر دونه ای که ثمر میده، چندین دونه ی جدید هم تولید میکنه. اون هایی که ثمر میدن رو میشه پیوند زد. احساس می کنم نیاز دارم نامه ای برای دوستانم بنویسم و باهاشون کمی صحبت کنم.

.

.

.

یک خاطره ی قدیمی هست که این روز ها زیاد به یادش میارم و احساس می کنم مربوط به قبل از جنگ های لموریا و آتلانتیس هست.

من و دوستان لمورم به یک کارناوال دعوت شده بودیم. این کارناوال رو نژاد متفاوتی درون یک کشور که از محل زندگی ما فاصله داشت برگزار کرده بود. یک کارناوال یا جشن چند روزه که شب ها اوج می گرفت. شهر تزئین شده بود. توی این خواب، این نژاد میزبان رو "فرزندان انسان" خطاب می کردیم. اون ها علاقه داشتن که در مورد علم و دانش خودشون این برنامه ها رو اجرا کنن و به بقیه نشون بدن که چقدر باهوش و پیشرفته هستن.

فرزندان انسان، برج های سنگی بلندی ساخته بودن. مردم اون شهر که میزبان ما بودن، با جادو هم آشنایی پیدا کرده بودن. فرهنگ اون ها خیلی شبیه داستان های شگفت انگیز افسانه های اسکاتلندی بود. رنگ و وارنگ و خلاقانه و اسرارآمیز.

من ظاهر کودکانه ای داشتم. دختر بچه ی با مزه ای به نظر می رسیدم اما در حقیقت سن کمی نداشتم. خب از این بابت که یه بچه به نظر برسم مشکلی نداشتم. این باعث میشد راحت تر از جشن لذت ببرم و باهام با مهربونی برخورد می شد و می تونستم به راحتی بخندم و رفتار های کودکانه نشون بدم، بدون این که آدم ها قضاوتم کنن و کاری به کارم داشته باشن. تزئینات اون کارناوال به کمک جادو، زیباتر هم شده بود. نور های رنگی درون تاریکی می درخشیدن. گل ها و ریسه ها می درخشیدن و خوراکی های خوشمزه همه جا دیده میشدن.

خونه ی کوچیکی دیدم که درش بسته بود. دیوار های سنگی تزئین شده داشت. در واقع یه کلبه ی کوچیک فانتزی بود و سقف شیبدار چوبی داشت. جلوی این خونه یک یادمان درست کرده بودن و گل های زیبایی قرار داده بودن. ریسه های قشنگی هم اونجا آویزون بود. روی میزم مشغول طراحی و نقاشی کشیدن توی دفترچه ی کوچیکی بودم. اون کلبه ی کوچیک زیبا، موضوع نقاشیم بود. در موردش کنجکاو شده بودم.

دوست داشتم بدونم اون یادمان چرا اون جا نصب شده و سابقا چه کسی اونجا ساکن بوده؟ چرا آدم ها اینقدر فرد ساکن این خونه رو دوست دارن؟

برای دوستانم و افرادی که کنارم و پشت میز بودن، توصیف کردم که دارم هاله ی اون خونه رو می بینم. اون ها خواستن چیزی که می بینم رو توصیف کنم. اصطلاحا هاله ی اون خونه رو بخونم.

گفتم: زن جوان مهربان و زیبایی اونجا زندگی می کرد. اون با گیاهان آشنایی زیادی داشت و به کمک مطالعه و پرورش گیاهان معطر و دارویی، به خیلی ها کمک کرد. چهره ی این زن خوش قلب، همیشه می خندید. اون خودش رو وقف کمک به آدم ها کرد اما متاسفانه زود مرد. به خاطر یک حادثه.

مرد میانسال و عبوس یا افسرده ای، کمی اونطرف تر، پشت یک میز نشسته بود. به تنهایی نشسته بود و دستشو زیر چونه اش زده بود. از اول جشن، می دیدم که ساکت و تنهاست و زیاد انگیزه ای نداره با دیگران معاشرت کنه. اما بر حسب اتفاق، صدای من رو شنید. شنید که دارم هاله ی اون خونه رو می خونم.

سراسیمه شد و به طرف میز ما اومد. ازم پرسید: چطور این کارو انجام میدی؟

گفتم: اون یادمان مربوط به معشوق تو هست که الان سال هاست مرده، درسته؟ می تونم ببینم که اون هم تو رو دوست داشته.

مرد گفت: منم می خوام به وضوحی که تو می بینی، بتونم خاطرات رو ببینم.

گفتم: ما همیشه دوست داشتیم در مورد این مباحث با شما معاشرت داشته باشیم، اما شما فرزندان انسان، چندان علاقه ای نشون نمی دادید و دوست نداشتید از ما چیزی یاد بگیرید. ما هم به تصمیم شما احترام گذاشیم. اما اگر علاقه دارید انرژی و هاله ها رو ببینید، پیشنهاد من اینه که نقاشی کشیدن رو یاد بگیرید.

(این موضوع برای خودم هم عجیب بود که مردم اون سرزمین این همه علم داشتن اما ظاهرا نقاشی کشیدن براشون مهم نبود)

در ادامه گفتم: شما فرزندان انسان هم می تونید نقاشی کشیدن رو یاد بگیرید. یعنی از رنگ ها و ابزار ها برای ترسیم علایق تون استفاده کنید، نه صرفا تصویرگری چیز هایی که نیاز دارید. تصویر گری فقط برای معماری نیست. خطوط و رنگ ها می تونن برای مقاصد شاعرانه هم به کار گرفته بشن. به طور مثال در مورد این

یادمان، هر چه دقیق تر نقاشی یادمان رو بکشی، خاطراتش با وضوح و دقت بیشتری هم زنده میشه.

این خاطره تموم شد. فقط یک تصویر کوتاه دیدم و این بود که طی کارناوال های بعدی، اون شهر با تابلو های نقاشی بسیار بزرگی تزئین شده بود. اون ها مخصوصا چهره ی آدم های برجسته و ارزشمند تمدن شون رو نقاشی می کردن. سعی می کردن نقاشی ها رو به زیبا ترین شکل ممکن بکشن. کارناوال های فرزندان انسان خیلی زیباتر شده بود.

.

.

.

یک روز بود که هاله ام آبی تر از الان بود. جوان تر و قوی تر بودم. داشتم به سمت یک منطقه ی خوش آب و هوای کوهستانی می

رفتم. هوا کمی سرد بود اما نور خورشید روی رنگ سبز و شاد
گیاهان کوهستان می تابید. کار مهمی داشتم و می خواستم برای
دیدن برخی از دوستانم برم. پالتوی بلند و خزدار قهوه ای رنگی
پوشیده بودم. صدای خنده های چند دختر جوان رو می شنیدم.
خیلی شاد بودن و ظاهرا داشتن سر به سر همدیگه میذاشتن.

صدا رو دنبال کردم. اون ها نسبت به من قد بلند تری داشتن. رنگ
سبز روشن و زیبایی درون هاله شون بود. قوی، شجاع و باهوش
بودن. چیزی کمتر از این هم از نژاد تیتان ها انتظار نمی رفت.

یکی از اون ها ویولن یا سازی مثل ویولن به دست داشت. یکی از
اون ها هم موهای بور و طلایی درخشانی داشت. بعد ها متوجه شدم،
اون دختری که ویولن به دست داشت همین دوست فعلیم الهه است.
من این خواب رو، چند سال قبل از ملاقات الهه طی زندگی فعلی
دیدم، اما به حدی خواب زیبایی بود که فراموشم نشد.

خواهرای الهه داشتن کنار آب، بازی میکردن. توی اون منطقه ی سرد، یک چشمه ی آب گرم بود. با این حال بازم علاقه ای نداشتم توی اون هوای سرد وارد آب بشم. اما اون سه نفر، اصلا انگار سرما رو احساس نمی کردن. لباس های نازک و زیبایی پوشیده بودن. لباس های بلند و خوش دوخت.

پارچه ی این لباس ها بسیار خاص بود. این دوخواهر مدام همدیگه رو درون چشمه ی آب گرم هل میدادن. سمت شون رفتم. از دیدنم تعجب نکردن. همدیگه رو می شناختیم. به کمک تله پاتی صحبت می کردیم. اون دو خواهر هنوز به شوخی کردن ادامه می دادن.

من کمی نگران شدم. ازشون خواستم که مراقب باشن و این شوخی خطرناک رو کنار بذارن. یهو حس کردم یکی از خواهر ها داشت غرق می شد و نتونست تعادل خودش رو توی آب حفظ کنه.

من با پالتوی به اون درشتی توی آب پریدم. برام عجیبه چطور با وجود اون پالتو تونستم شنا کنم و خواهر الهه رو از آب بیرون

بکشم. ولی اون پالتو و کلا لباس های ما ظاهرا جنسی داشت که اصلا آب رو جذب نمی کرد و خیس نمی شد. برای همین اون پالتو چندان اذیتم نمی کرد.

یادمه که دو بار هم توی آب پریدم. اما برخی جزئیات رو درست یادم نیست. حس می کنم دو بار خواهر الهه رو از آب بیرون کشیدم.

شاید اون ها اصلا نیازی به این نداشتن که کمک شون کنم و بیخودی نگران شده بود.

خواهر الهه روی قالیچه ی خوش نقش و زیبایی دراز کشید و سرشو گذاشت روی پای خواهرش تا استراحت کنه. خوشبختانه دیگه دست از این شوخی برداشتن. استرس منم تموم شد. نور خورشید به موهای طلایی و خوش رنگ و بلند خواهر الهه می تابید. اون ها ترکیبی از زیبایی و هوش و شجاعت بودن.

یکبار یادمه که الهه، طی زندگی فعلی و زمینیش گفت: دوستان و خونواده ی آسمونیم ازم می پرسن که چرا من چندان اون ها به یاد نمیارم؟

ولی این موضوع کاملا طبیعیه که طی چنین تناسخاتی، آدم به کلی زندگی های گذشته اش رو فراموش کنه. کالبد ها و ذهن فعلی ما گنجایش این همه داده رو نداره و زندگی زمینی هم به اندازه ی کافی سخت و پر دردسر هست که ذهن ممکنه تحمل همین داده های فعلی رو هم نداشته باشه.

این که یکی مثل من هم اینقدر خاطرات گذشته شو وقت و بی وقت به یاد میاره، فکر می کنم به خاطر اینه که نمی تونم به احساس حسرت و اندوهی که درونم هست غلبه کنم. من درون الهه رو همین الان هم پر از زیبایی و عشق می بینم. امید و ایمان رو می بینم. اما من دارم درون خاطرات گذشته، احساساتی رو جست و جو می کنم که درون خودم نیست یا خیلی کم شده. درست نمی دونم چرا این

اتفاق برام افتاده. اگر الان و همین لحظه بخوان که برم به یک سیاره ی خوب و درون یک جامعه ی پر از آرامش زندگی کنم، رفتن برام خیلی سخته. می تونم احساس کنم که چقدر اندوه و رنج درون این سیاره است و چقدر موجود، مورد ظلم قرار گرفتن. چقدر قلب رنجور و ناراحت وجود داره که آرزو دارن نوری به قلب شون بتابه یا اتفاقی رخ بده و زندگی عوض بشه.

ممکنه یک روزی برسه که دیگه نتونم به این دنیا سفر کنم و موجود مفیدی باشم ولی اون روز هنوز نیومده. حسی بهم میگه وقتی که اون روز بیاد، هنوز کار های زیادی درون این سیاره است که باید انجام بشه و هنوز عده ای در حال رنج کشیدن هستن.

ولی دیگه کاری رو به من نمی سپارن و نسل های جدید تر و مناسب تری میان. تنها کاری که می تونم انجام بدم اینه که سعی کنم تا اون روز، مفید ترین نقش خودمو اجرا کنم تا حداقل از این ناراحت نباشم که از فرصت و انرژی ای که در اختیارم بود استفاده نکردم.

.

.

.

مزارع وسیعی رو می دیدم. هوا خنک بود و کشاورز ها داشتن دونه هایی رو می کاشتن یا به گیاهایی که کاشته بودن رسیدگی می کردن. جاده ای میون این مزارع بود. یه مسیر باریک که صرفا کشاورز ها برای عبور و مرور و رسیدن به مزارع شون ازش استفاده می کردن.

می خواستم اون مسیر رو بررسی کنم و ببینم چه وضعیتی داره. پاهای من روی زمین نبود. مثل یک روح پرواز می کردم. برخی از اون کشاورز ها قادر بودن منو ببینن. با تله پاتی بهشون اطمینان می دادم من قصد خراب کردن مزارع رو ندارم. بهشون می گفتم: به زودی دوستانم هم میخوان بیان و از این مسیر رد شن. می خوام

ببینم این مسیر چقدر آماده است و مطمئن شم دوستانم حین گذر از این مسیر راحت هستن.

کشاورز ها خوشحال میشدن. مسیر رو نشونم می دادن. می گفتن: ما دوست داریم که دیگران هم بیان و از این مسیر رد شن. البته اگر قصد خوبی داشته باشن و نخوان که زمین ها رو خراب کنن.

بهشون گفتم: شما افراد شرافت مندی هستین، زمین های شما نه تنها خراب نمیشه بلکه عده ای میان و داوطلب کمک به شما میشن.

از جاده گذشتم. به شهر رسیدم. وارد ساختمون شدم. پشت در یک اتاق بودم. اون جا مثل یک کتابخونه یا دفتر روزنامه یا ترکیبی از چند مرکز بود. بیشتر شون لباس نظامی پوشیده بودن. اون جامعه شدیدا درگیر یک جنگ بسیار طولانی و فرسوده کننده بود.

زن و مرد، لباس نظامی پوشیده بودن و علوم نظامی یاد می گرفتن. تنها افرادی از احترام برخوردار بودن که افتخارات بیشتری درون جنگ کسب کرده بودن و علم نظامی بیشتری داشتن. یکی از

افرادی که درون سالن بود رو خوب می شناختم. در واقع روحش رو می شناختم. اون فردی بود که وقتی به سیاره ی زمین اومد، شخصیت پیکاسو رو رقم زد. چهره اش با چهره ی زمینیش فرق داشت. اون جا مرد تنهایی بود که مردم براش ارزشی قائل نبودن. نقاش خوب و با مهارتی بود اما دوستان و اطرفیانش به حرفاش اهمیتی نمی دادن.

اون روز اتفاقی افتاده بود. یک مرد نظامی آسیب دیده بود. دوستانش به علاوه ی همسرش که همه نظامی بودن درون اون سالن حضور داشتن. همه از این که این افسر جنگی آسیب دیده بود خیلی متاسف بودن. زنش داشت گریه می کرد. می گفت: اون حاضر نیست دیگه به جنگ برگرده، ما مجبوریم جدا بشیم.

من از دیدن این صحنه متاسف شدم. با خودم گفتم: اگر من جای این زن بودم از جنگ کنار می کشیدم. به هر صورت این جنگ همین الانش هم مشخصه که بیهوده است. اگر من جای این زن

بودم، می رفتم و با همسرم درون یک کلبه ی روستایی زندگی می کردم و از فرصت باقی مونده برای عشق ورزیدن به مرد مورد علاقه ام استفاده می کردم.

حس می کنم پیکاسو می خواست حرف بزنه. اون هم ظاهرا از جنگ خوشش نمی اومد. جمله ای گفت. اگر درست فهمیده باشم، گفت که: این جنگ رو رها کن، مگه نه این که همسرتو دوست داری؟ جنگو رها کن تا مجبور نباشی ازش جدا بشی.

حرف پیکاسو به مزاج دیگران خوش نیومد و باهاش به شکل تحقیر آمیزی رفتار کردن. جوون نقاش، چقدر از برخورد دیگران رنجید. خیلی احساس تنهایی می کرد. دلم می خواست بتونم بغلش کنم و بگم: اشکالی نداره، نگران نباش و به عقیده ات شک نکن. مطمئن باش که این جنگ بیهوده است.

اما من شکل انسانی نداشتم. حس می کنم پیکاسو لحظه ای انرژی منو حس کرد یا حتی بعدا پیغام منو درون خواب هاش دریافت کرد.

به هر صورت خواب ورق خورد. منم درون اون سرزمین متولد شدم.
به همراه چند نفر از دوستانم. به صورت سمبلیک می دیدم که ورود
به اون جامعه چقدر سخت و اضطراب آوره. دوستانم می گفتن:
مراقب باش، برای ورود به جامعه باید از یک آغل (یا محل نگه داری
گوسفند و بز) رد بشی. یکی از موجودات آغل؛ علاقه داره که
دیگران رو شاخ بزنه.

حین رد شدن از آغل، متوجه حیوونی که منو در موردش هشدار
داده بودن شدم. حس می کنم یکی از چشم هاش کور بود. بدنش
پوشیده از پشم های فردار بود. شاخ هاش هم پیچ خورده بود.
درست مثل قوچ. علاقه ی زیادی داشت که به من شاخ بزنه و آزارم
بده. اولش کمی دست پاچه شدم. اما پشت میله های اطراف آغل؛
همون کشاورز ها رو دیدم. بهم گفتن: نترس، بهش غلبه کن، اون
نمی تونه جلوی تو رو بگیره.

کمی با اون حیوون درگیر شدم و از دستش خلاص شدم.

دیگه چیزی از این خواب به یاد نمیارم.

فقط می دونم دنیای عجیب و پیچیده ای بود. بیچاره پیکاسو، چقدر تردید داشت، گاها به فکر می افتاد که بره و نظامی بشه تا تنهاییش تموم بشه یا حداقل دیگران کمی باهاش محترمانه تر برخورد کنن. اگر در نهایت همچین کاری کرد هم بهش حق می دم. زندگی توی اون دنیا با افکار ضد جنگ اصلا آسون نبود.

.

.

.

از دیشب، درد و گرفتگی خاصی رو درون بدنم احساس می کردم. یه انرژی کهنه و قدیمی بود که از قسمت های مختلف بدنم خودشو جمع کرده بود. متراکم شده بود. بیرون کردنش از بدنم برام سخت بود. هر چقدر مراقبه می کردم چندان فایده ای نداشت. حین مراقبه

از آسمون ها و هر موجود و انرژی خوبی که می شناختم کمک خواستم. کم کم گرمایی رو درون بدنم حس کردم و خوابم برد.

توی خواب می دیدم زنی ازم می خواد طرحی از فردی طراحی کنم که مشغول مراقبه است. فردی که به حالت لوتوس نشسته. این حالت مراقبه خیلی معروفه و عکس های زیادی ازش وجود داره. من تعجب کردم که این زن، چرا ازم می خواد یه نقاشی از این عکس بکشم که اینقدر ازش وجود داره.

البته الان که فکر می کنم خیلی وقته به حالت لوتوس مراقبه نکردم، حس می کنم این خواب می خواست بگه برای این که بتونی انرژی رو راحت تر درون بدنت کنترل و هدایت کنی، روش های دیگه یا حتی خوده شیوه ی لوتوس رو انتخاب کن.

دیشب اصلا به ذهنم نرسیده بود که در حالت نشسته مراقبه کنم.

حین خواب می دیدم که یه دختر بچه هستم. مادرم زنده و جوون بود اما بیمار. اون درگیر اعتیاد بود. با نیلوفر و مادرم، برای زندگی به

یک دهکده رفتیم. اون جا کشاورز های خیلی مهربون و دلسوز و با تجربه ای داشت. اما نگران و ناراحت بودن.

من نمی دونستم چرا اون ها ناراحتن. چهره های زیبایی داشتن. باهاشون بازی می کردم. بغل شون می کردم. اون ها با من مهربون بودن.

خسته بودم، خوابم می اومد. اونا گفتن: بچه خسته است، باید زود تر جمع کنیم تا استراحت کنه.

اما انگار هنوز مشکلی بود. صدای دعوا و بحث رو از اتاق کناری می شنیدم. صدای مادرم بود و مادربزرگم. نیلوفر و چند نفر دیگه قصد داشتن مانع دعوای مادر و مادر بزرگم بشن. اما فایده نداشت. مادرم خیلی عصبانی بود. می خواست با یه قیچی، چشم مادربزرگم رو کور کنه. با عصبانیت بهش می گفت: چرا توی زندگی من دخالت می کنی؟ به تو چه ربطی داره که من معتادم؟ من از بچه هام جدا

نمیشم، من مواد رو کنار نمیذارم، من از خونه بیرون نمیرم، اما چشم تو رو کور می کنم تا دیگه توی زندگی من دخالت نکنی.

من هر دو نفرشون رو دوست داشتم و دوست نداشتم به هم آسیب بزنن. گریه ام گرفته بود. تونستم از هم جداشون کنم. گرچه مادرم هنوز یقه ی مادربزرگم رو گرفته بود، اما حداقل اون قیچی رو از چشمای پیرزن بیچاره دور کرده بود.

گفتم: مشکل چیه مادر بزرگ؟ چرا دارید دعوا می کنید؟

مادر بزرگم گفت: من فقط میگم بساط مواد کشیدنت رو بردار و از بچه هات دور شو.

مادرم دوباره عصبانی شد. قیچی رو آورد نزدیک صورت پیرزن. دعوا داشت دوباره بالا می گرفت. ازشون خواهش کردم صبر کنن و آروم باشن.

از مادربزرگم پرسیدم: چرا ازش می خوای که بره؟

مادربزرگم که به منتهای ناامیدی رسیده بود و حتی اضطراب و ترسی هم درونش دیده نمی شد، گفت: چون شما بچه هستید و کاری که مادرتون داره انجام میده، زندگی شما رو هم خراب می کنه.

مادرم جیغ کشید. خون جلوی چشماشو گرفته بود. به مادربزرگم گفت: تو حق نداری توی زندگی من دخالت کنی!

مادرمو عقب کشیدم. از چهره اش می ترسیدم. اما دوستش داشتم. از این که توی اون حالت می دیدمش خیلی ناراحت بودم. آرزو داشتم به نحوی بهش بگم چقدر دوستش دارم و چقدر برام عزیزه. بهش گفتم: من خیلی دوستت دارم مامان، من نمی خوام که از پیش مون بری، طاقت ندارم ببینم ناراحتی و داری درد می کشی. من نمی خوام روزی رو ببینم که تو نیستی.

با همون حال پر از گریه بغلش کردم. اونم منو بغل کرد. حس کردم قلبش به رحم اومد و خواست که اون اعتیاد لعنتی رو کنار بذاره. خواست که تلاش خودش رو انجام بده.

در واقعیت مادر من هیچ وقت معتاد نبود و مادربزرگم هم اصلا همچین شخصیتی نداشت. منم هیچ وقت همچین تاثیر و نفوذی نداشتم. این خواب فقط تصویری از ارکان روان خودم بود. آرکتایپ والدین من آسیب دیده بود و نمی تونستم روانم رو به خوبی مدیریت کنم. چون درگیر رفتار های بیمار گونه ای بودم. تصویری از حس قربانی بودن، غم و غصه و بی میل بودن به زندگی.

آرکتایپ کودک من اما قدرت خوبی داشت اما خودشو دست کم گرفته بود. این خواب برای من سمبل خلاقیت و هنر هست که باعث شد بیشتر به خودم احترام بذارم و انرژی خودمو تغییر بدم و دیگه به گذشته برنگردم.

وقتی از این خواب بیدار شدم، اون انرژی کهنه و سنگین تا حد زیادی از بین رفته بود و انرژی جدید رو درون ستون فقراتم به شکل خیلی گرم و خوش آیندی احساس می کردم. اما می دونم که لازمه

مراقبه هامو ادامه بدم و بخوام که بقیه ی انرژی های کهنه هم پاک بشن.

.

.

.

من امروز ۱۵ پاکت نامه ی قرمز رنگ درست کردم، چون قصد داشتم برای فرشتگان مربوط به روز های هفته نامه بنویسم، هر روز یک نامه، و ازشون بخوام که از طرف من، هدیه ی زیبایی برای پارسا بفرستن و مراقبش باشن. در مقابل ناراحتی های روانی، انرژی های سنگین و هر چیزی که ممکنه آزارش بده ازش محافظت کنن.

من چیز خاصی در مورد فرشته ها نمی دونم. حتی گاها دیده بودم که برخی مکاتب در مورد شون چیز های بسیار بدبینانه ای نوشتن. من علاقه داشتم تجاربی از طرف فرشتگان داشته باشم و بتونم

درک شون کنم و نامه نگاری ای که امروز شروع کردم اولین تجربه نبود.

فرشته ای که روز شنبه بهش نسبت داده شده در واقع لزوما برای این روز نیست، این فرشتگان انرژی ها و علوم مختلفی دارن، و تعدادشون خیلی بیشتر از تعداد روز های هفته است. این فرشته، کاسیل نام داره. سابقا فقط یک بار به یاد دارم که به کمک یک فایل صوتی مراقبه ی هدایت شده، که توسط یک سایت اینترنتی درست شده بود، با این فرشته مراقبه کردم. می تونم تجربه ام رو به خوبی به یاد بیارم. تجربه ای بسیار خوش آیند بود. بعد از مراقبه خوابم برد و دیدم که به همراه ارواح دیگه ای مثل خودم، وارد یک شهر شدیم که درباره اش چیز هایی شنیده بودیم اما برامون جدید و آشنا بود. این شهر از سنگ هایی به رنگ روشن مثل کرمی و زرد روشن ساخته شده بود و مجسمه های زیبایی درون میدان های این شهر نصب شده بود. اطراف میدان ها، صندلی های سنگی تمیز و زیبایی

چیده شده بود. به نظر می رسید هر شب درون این میدان ها جشن بود. اما اون لحظه که ما وارد شهر شده بودیم، هیچکس اونجا نبود. ما به سمت برج یا قصر شهر رفتیم. جایی که حاکم اون شهر زندگی می کرد. انگار که در بدو ورود به ما گفته شده بود به سمت اون قصر برید. شاید هم به طور ذاتی این کار رو انجام می دادیم.

همون طور که گفتم من تنها نبودم و افراد دیگه ای هم مثل من برای دیدن حاکم اون شهر اومده بودن. چند نفرشون بدبین شدن و گفتن که: ما شنیدیم حاکم این شهر مستبد و بدجنسه.

برخی از این افراد، قبل از رسیدن به قصر برگشتن و مسیر رو ادامه ندادن. اما من می خواستم بدونم حاکم اون شهر حقیقتا کیه که این همه داستان ها و افسانه های مختلف در موردش وجود داره.

وقتی به قصر رسیدیم، خودم رو پشت میز مستطیلی طولانی ای دیدم. روکش و اشیای روی این میز، زمینی نبود. طراحی ساده ای هم نداشت و فوق العاده ظریف و زیبا بود.

دختری با صورت گرد و کودکانه و مو های بلند، در راس میز بود. من و افرادی که به دیدنش رفته بودیم تعداد مون خیلی کم بود. به راحتی روی صندلی های نزدیک حاکم نشستیم. آناتومی این دختر حاکم، از همه ی ما بلند تر و درشت تر بود. چشم های درشت زیبایی هم داشت.

لباس یکسره و بلندی پوشیده بود که به چشم من بیشتر به رنگ آبی روشن یا فیروزه ای خیلی روشن بود. موهاش هم صاف و بلند و رنگی بود. طیف هایی تقریبا به رنگ لباسش داشت.

برای ما عجیب بود که همچین موجودی که به نظر خیلی تکامل یافته تر از ما بود، اجازه داده که اینطور کنارش بشینیم و با ما مثل دوست های صمیمیش برخورد می کرد.

اون چیزی مثل سماور یا فلاکس، کنار دستش داشت و به کمکش برای همه ی ما چایی ریخت. این دستگاه هر چیزی که بود، ظاهر

جذاب و خوش نقش و نگار و زیبایی داشت. این کار ایشون هم برای ما خیلی عجیب بود.

یکی از ما درباره ی شایعاتی که شنیده بود گفت. مثل همین که می گفتن: حاکم این شهر متکبر و مغروره.

دختر دستشو جلوی صورتش گرفت و به شکل کودکانه ای خندید. می گفت: آره، این داستان ها رو شنیدم. برخی اینطور فکر می کنن.

راستش من نمی دونم چرا این خواب رو دیدم و آیا این فرد خوده فرشته کاسیل بود یا یکی از دوستانش یا صرفا یک تصویر انتزاعی و نمادین از این انرژی. فقط می دونم این تجربه به هیچ عنوان بد نبود.

امروز، من صرفا نامه ای برای این فرشته نوشتم و بدون هیچ فایل صوتی خاصی، مقداری مراقبه کردم. شمعی هم روشن کردم. حین مراقبه به حالت لوتوس نشستم. ارتعاشات بالا و انرژی مثبت رو به سرعت حس کردم. من این نامه رو با نیت هدیه برای پارسا فرستادم اما انگار این فرشته خواست به من هم کمک کنه. انرژی های کهنه و

آزار دهنده ای که درون سیستم انرژیکیم مونده بود و قصد داشتم آخر وقت با مراقبه پاک شون کنم رو از بین برد. بعد از کمی مراقبه دراز کشیدم و خواب گرم و ملایمی به سراغم اومد. خیلی با آرامش خوابیدم. احساس کردم خستگی چندین سال از تنم رفت. حسش مثل این بود که ساعت ها در آرامش خوابیدم. وقتی بیدار شدم خیلی سرحال بودم، خیلی هم از دیدن سیستم انرژیکیم ذوق زده شدم. هیچ کجا از بدنم درد و کوفتگی حس نمی کردم. همه ی این ها در حالی بود که من در مجموع یک ساعت و نیم خوابیده بودم.

حین خواب می دیدم که مشغول نوشتن هستم و دارم جملاتی با این مضمون می نویسم: تعداد زیادی از افراد فکر می کنن که فرشته ها موجوداتی غیر قابل اعتماد از نژاد ها و سیارات سطح پایین هستن یا به کل درکی از ماهیت انرژی فرشتگان ندارن. تجربه ی شناخت فرشتگان رو میشه به راحتی به دست آورد. زمانی که نامه نگاری با فرشتگان رو شروع کردم نمی دونستم که باید چی بخوام و اصلا

خجالت می کشیدم از این که از دیگران چیزی بخوام. فقط دوست داشتم زیبایی ببینم و احساس خوبی رو تجربه کنم.

من فکر می کنم اگر از فرشته ها زیبایی رو طلب کنیم، این زیبایی در عین حال، توصیف کننده ی انرژی مفید و آگاهی کاربردی و ارزشمنده. دوست دارم بیشتر با فرشتگان مکاتبه کنم و بخوام که اجازه بدن درک شون کنم و زیبایی افکار و انرژی شون رو ببینم. حس می کنم این بهترین چیزیه که می تونم ازشون بخوام.

به انرژی ای که امروز از طریق فرشته کاسیل دریافت کردم خیلی نیاز داشتم و نمی دونستم که این نیاز در چه حده.

من حین مراقبه بیشتر حس کردم نوری قرمز یا مرتبط با چاکرای ریشه دریافت کردم و الان هم می تونم ببینم که رنگ های رنگین کمانی هاله ام، از نظر رنگ سرخ به حالت تعادل و پاکی رسیده. فرشته ها با رنگ های مختلفی شناخته شدن و فکر می کنم بتونن در مورد رنگ شناسی، بسیار الهام بخش باشن.

به هر صورت من هم باید به قولی که به فرشته کاسیل دادم عمل

کنم و در عوض، انرژی خوبی که فرستاده، آدم مفیدی باشم و مفید

ترین کار هایی که از دستم بر میاد رو برای کمک به دیگران انجام

بدم.

.

.

.

نامه ی دوازدهم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره.

سلام آقای تسلا امیدوارم حال تون خوب باشه. حال منم خوبه و

خیلی خوشحالم که دارم نامه ی جدیدی برای شما می فرستم.

تجارب جدیدم اینقدر لذت بخش بود که انرژی منفی ایمیل های

تهدید آمیزی که دوباره فرستاده شد اصلا آزارم نداد. می خواستم در مورد رنگ ها باهاتون صحبت کنم.

من برای درک رنگ ها از یک روشی می خوام استفاده کنم که از جانور شناس ها یاد گرفتم. مستندی دیدم که درونش به مدت قابل توجهی به رفتار و نحوه ی زندگی حیوانات نگاه می کردن و این رفتار ها رو با ادبیات ساده ای توصیف می کردن. من دارم آلبومی از رنگ ها درست می کنم. رنگ هایی که حین نقاشی کشیدن و درون پالتم به صورت ناخودآگاه درست می کنم و می خوام که در مورد این رنگ ها هر روز تمرکز کنم و چیز هایی که به ذهنم میاد رو بنویسم. هنوز درست نمی دونم درباره شون در چه قالبی بنویسم. حدس خودم اینه که بیشتر تجربه ای که به دست میارم از طریق خواب ها باشه و بعد از طریق تفسیر خواب ها بتونم حس این رنگ ها رو درک کنم. اما اول از همه باید راجب رنگ ها فکر کنم و حتی

در صورت نیاز براشون اسم انتخاب کنم تا وقتی خوابی در مورد شون می بینم بتونم توصیف شون کنم.

من علاقه دارم که بیشتر از هر چیز یک توصیف روان شناسانه از رنگ ها ارائه بدم، چون ادبیات من هم بیشتر یک ادبیات روان شناسانه است تا مثلا فیلسوفانه یا شاعرانه.

حس می کنم باید به یک رنگ نگاه کنم و اینقدر هر روز این کار رو تمرین کنم تا نوشتن در مورد رنگ ها برام راحت تر بشه.

به یاد میارم چند ماه پیش، خواب شما رو دیدم. درون جایی مثل میدان کوانتومی بودیم. جایی که مادی نبود. شبیه عالم مثالی بود یا هر چیزی که بهش میگید. من مشغول کار کردن با انرژیم بودم. ظاهر یک دختربچه رو داشتم. هر از گاهی مقداری نور آبی روشن، از کف دست هام خارج میشد و می درخشید اما قبل از این که بتونم این انرژی رو کنترل کنم و باهاش کاری انجام بدم، دستپاچه می شدم و از بین می رفت. یادمه حسابی کلافه شده بودم. شما اونجا

بودید. به من گفتید: اونقدر با انرژیت کار کن تا ذره ذره بهش مسلط بشی. این که داری چنین لحظاتی رو تجربه می کنی به این معنی نیست که تلاشت اشتباهه یا شانسی برای موفقیت نداری.

خواب بسیار کوتاهی بود اما درس بسیار مهمی داشت. از دیدنش خیلی ذوق زده شدم.

چند سال پیش، زمانی که تازه نوشتن تعبیر خواب رو شروع کرده بودم، برام خیلی سخت بود که با ادبیات آدم ها بنویسم. جمله بندی و پیدا کردن یا ساختن یک قالب مناسب برام سخت بود. اوایل، مطالبم چند جمله ای بود. تمام روز به مغزم فشار می آوردم و در نهایت چند جمله برای یک سمبل می نوشتم.

خیلی هاشون واقعا افتضاح بودن. بعدا حتی متوجه شدم برخی شون اشتباهن و حذف شون کردم و از نو نوشتم. الان فکر کردن و نوشتن در مورد تعبیر خواب روان شناسی برام راحت تر شده و با اون چالش های قدیمی دست و پنجه نرم نمی کنم. گرچه هنوز سمبل

های بی شماری هست که باید در مورد شون مطالعه و فکر کنم تا بتونم درک شون کنم.

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم آقای تسلا. خیلی دلم براتون تنگ شده. امیدوارم بتونیم زود تر همدیگه رو ببینیم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستای عزیزم، امیدوارم حالتون خوب باشه. ساعت یک ظهره که از خواب بیدار شدم. می خواستم دیشب براتون نامه بنویسم ولی مشکلی برام پیش اومد و انرژیم خراب شد و استراحت و مراقبه کردم و بعد خوابم برد. حس می کنم انرژی شما رو اطرافم می بینم.

دیشب داشتم برای شما شعری می خوندم. کاری که معمولا خجالت می کشم انجام بدم. دیشب خیلی آروم، مشغول آواز خوندن بودم. خیلی حس خوبی بهم می داد و باعث می شد دلتنگیم کمتر بشه. یه لحظه حسی بهم دست داد که مدتی بود تجربه اش نکرده بودم. انرژی شدید و طلایی رنگی از کالبدم خارج شد و حس کردم به سمت شما اومد.

بعضی وقتا که درگیر مشکل میشم و انرژیم خراب میشه، حس بدی به خودم پیدا می کنم. حس می کنم موجود زیبایی نیستم و تا انرژیم دوباره احیا نشه، حتی دوست ندارم با دیگران حرف بزنم.

راستی دیشب قصد داشتم سوالی از شما بپرسم. در رابطه با رنگ ها و مفهوم شون. من قصد دارم یک آلبوم رنگ جدید درست کنم و در مورد انرژی چارت های رنگی که درست می کنم بنویسم. اما در مورد قالب و ادبیات نوشتاری هنوز تردید دارم. نمی دونم در حال حاضر لازمه تفسیر های مفصلی در مورد رنگ ها بنویسم یا نه.

کنجکاو شده بودم که بدونم زمانی که پیش شما زندگی می کردم، رنگ ها رو چطور مطالعه می کردم؟ ممنون میشم به نحوی به من اطلاع بدید که چطور درباره ی رنگ ها می نوشتم یا مثلا بهم بگید در حال حاضر بهتره در چه قالبی در مورد رنگ ها بنویسم.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. خیلی دوست تون دارم. مراقب خودتون باشید.

.

.

.

تا بحال معلم هایی رو دیدید که به خاطر درس خون بودن یا زرنگ بودن یک دانش آموز، به اون دانش آموز بیشتر از بقیه احترام بذارن؟ این کار از نظر من درست نیست چون همه ی دانش آموزا محترمن و نباید باهاشون طوری برخورد کرد که حس بدی به

خودشون پیدا کنن یا فکر کنن احمق هستن. هر فردی استعداد هایی داره یا نکات مثبتی داره که ازش بی خبره. بماند که مهارت هایی که درون یک کلاس یا مدرسه یاد داده میشه هیچ وقت در آن واحد، جامعیت نداره. یعنی همه ی اون چیزی نیست که یک دانش آموز در مسیر زندگی بهش نیاز داره. شاید یک دانش آموز در مورد درس های درون یک کلاس، ذوق و شوق یا علاقه ی کافی نداشته باشه اما توانایی ها و علایقی داشته باشه که خیلی مفید و کاربردی هستن. برخورد تبعیض آمیز و زننده ی یک معلم سطحی نگر می تونه گاها تاثیر بسیار بدی روی روح و روان یک دانش آموز بذاره و باعث بشه که نتونه علایق خودش رو بشناسه یا پیگیری کنه.

خانوم جوان و زیبایی معلم کلاس ما بود. این خانوم از من خیلی خوشش می اومد چون فکر می کرد من آدم با استعدادی هستم و همه چیز رو خیلی زود یاد می گیرم. اون فریفته ی نمرات کلاسی بالای من شده بود. همیشه دیگران رو با من مقایسه می کرد یا وقتی

یک دانش آموز نمی تونست به سوالی جواب بده، به من اشاره می کرد تا جواب سوال رو بدم و اون دانش آموز رو با این کار تحقیر می کرد.

می تونستم حس کنم که این خانوم معلم داره از این طریق، انرژی حیاتی دانش آموز رو خراب می کنه یا حتی ازشون می دزده.

گوشه ی خوابم، یک تصویر نمادین از این فرآیند می دیدم. می دیدم که انرژی این بچه ها به شکل آجیل و خوراکی هایی درون یک کمد یا یخچال حبس می شد و خوده این دانش آموزان گاها به زندان می رفتن. زندان در تعبیر خواب روان شناسی نمادی از فشار های روانی زیاده. فشار هایی که اجازه نمیدن آدم، خلاق یا آزاد باشه و بتونه از زندگی لذت ببره. اون خوراکی ها هم نماد خوراک ذهنی و انرژی اون دانش آموزان بودن که به شکل ناعادلانه ای ازشون گرفته می شد.

از کارهایی که اون خانوم معلم انجام می داد خیلی ناراحت شدم. به علاوه من برخی از هم کلاسی هامو خیلی دوست داشتم. اما این کار معلم داشت باعث میشد دیگران از من متنفر بشن.

تصمیم گرفتم کاری انجام بدم که این خانوم بفهمه کاری که انجام میده چقدر زشته.

اون خانوم دوباره ازم خواست به سوالی جواب بدم که از دانش آموز دیگه ای پرسیده بود و این دانش آموز نتونسته بود بهش جواب بده. من جواب سوال رو می دونستم اما سکوت کردم. این اتفاق چندین بار افتاد و من مجددا وانمود کردم که جواب سوال رو نمی دونم. این خانوم معلم تعجب کرده بود که چه اتفاقی برای من افتاده. بهم گفت: قبلا اینطور نبودی.

مدتی بعد بهش گفتم: من مقاله ای در مورد روان و یادگیری تهیه کردم. خیلی علاقه دارم یک روز توی کلاس ارائه اش بدم. به نظرتون امکانش هست؟

خانوم معلم خیلی از این حرکت من خوشش اومد. حتی نگاه نکرد که ببینه موضوع مقاله ام چیه. این خانوم فقط منتظر فرصتی بود تا پز دانش آموزش رو بده. طمعش به حدی بود که ترتیبی داد تا بتونم جلوی تمام دانش آموزا و پرسنل مدرسه، طی یه برنامه ای مثل همایش یا کنفرانس عمومی، مقاله ام رو ارائه بدم. منم از فرصت نهایت استفاده رو بردم و به طور مفصل در مورد این موضوع صحبت کردم که؛ ایجاد وضعیت رقابتی بین دانش آموزا طی چه مکانیزمی باعث میشه روان دانش آموزا آسیب ببینه و عملکرد ضعیف تری از خودشون نشون بدن.

وقتی کنفرانسم تموم شد دوباره تصویر نمادین خوابم رو دیدم. دیدم که دوستان و هم کاسی هام از زندان آزاد شدن و تونستن خوراکی هاشون رو از اون کمد یا یخچال بیرون بکشن و بخورن. انگار که من درهای اون کمد رو باز کرده بودم یا کلیدش رو از اون معلم گرفته بودم.

بچه ها خیلی گرسنه بودن و تونستن یه دل سیر غذا بخورن.

حس می کنم دلیل دیدن این خواب، اتفاق بدی بود که دیشب برام افتاد. چند تا از دوستانم که اتفاقا دست خوبی درون کار کردن با انرژی ها دارن، ازم خواستن ساعتی آنلاین بشم و باهاشون صحبت کنم چون چند تا سوال مهم داشتن. طی صحبت ها متوجه شدم برخی از اون ها فکر می کنن من توانایی هایی دارم که خودشون نمی تونن داشته باشن یا هر چی تلاش می کنن نمی تونن بهش برسن. حتی انرژی حسادت رو احساس کردم. خیلی از این بابت ناراحت شدم. به هر صورت گفت و گوی ما تموم شد. متوجه شدم هاله ام آسیب دید و بخش قابل توجهی از انرژیم خراب شده. خیلی قلبم شکست. برای همین مشغول مراقبه و ترمیم انرژیم شدم. حس می کنم این خواب هم به نحوی تلاش ذهنم برای ترمیم انرژیم بود. وقتی از خواب بیدار شدم، حالم بهتر بود.

.

.

.

نامه ی سیزدهم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام آقای تسلا، وقت تون بخیر باشه. حدودا چند روز دیگه تصمیم دارم پروژه ی فعلیمو به تیدیان تحویل بدم. اوایل یعنی چند هفته پیش، در این مورد استرس زیادی داشتم ولی حالا که تمام تلاشمو انجام دادم و کاری که شروع کردم رو تموم کردم، دیگه نتیجه اش چندان برام مهم نیست. چون هر اتفاقی بیوفته و هر تاثیری بذاره، بالاخره من تلاش خودمو انجام دادم.

حال شما چطوره؟ همه چیز رو به راهه؟ شنیدم این روز ها خیلی سر همکارای شما شلوغه و علتش هم تعداد زیاد افرادی هست که به بیداری ذهنی رسیدن. به هر صورت امیدوارم که منو فراموش نکنید.

من دیروز کمی در مورد رنگ ها و طول موج ها خوندم و باید بگم که تقریبا هیچ چیز خاصی متوجه نشدم. دوست دارم یک مقدار عددی برای رنگ هایی که درون پالت هام و روی کاغذ درست می کنم به دست بیارم. برای این کار از رنگ هایی که درست می کنم عکس می گیرم و به کمک نرم افزار ها، کد های مربوط به هر رنگ رو به دست میارم و یادداشت می کنم. حس می کنم این کار می تونه بهم کمک کنه که دقیق تر از گذشته، رنگ ها رو مطالعه کنم و می تونم بفهمم تفسیر هایی که می نویسم مربوط به کدوم کد رنگه و از این طریق، مرتب تر و برنامه ریزی شده تر بنویسم؛ در ادامه سراغ رنگ های تکراری نرم و سراغ کد رنگ های جدیدی برم. درباره شون بنویسم یا اسمی براشون انتخاب کنم.

می خوام چیزی رو اعتراف کنم. می دونم شما منو درک می کنید. اعتراف می کنم خیلی از آدم ها می ترسم. می ترسم که نذارن تجاربی که می خوام رو به دست بیارم و پسرفت کنم. می ترسم

نذارن اون قدری که آرزو دارم مفید باشم. گاهی وقتا نمی دونم چطور از خودم در مقابل آدم هایی که می خوان ازم سو استفاده کنن محافظت کنم و این باعث پریشونیم میشه. به جز این، هیچ نگرانی خاصی ندارم.

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. خیلی دلتنگتون هستم. شبتون بخیر باشه.

.

.

.

امشب با پارسا یک دل سیر حرف زدم. بهش گفتم چقدر از دست دوستانم ناراحتم و چقدر خوشحالم که تا بحال ازم سو استفاده نکردی، بهم دروغ نگفتی، بهم حسادت نکردی و منو احمق فرض نکردی.

به این نتیجه رسیدم که وقتی عاشق یک نفر میشی، هیچ چیز غیر از خوبی کردن بهش نمی تونه اون حسی که درون قلب آدم هست رو از تکاپو نگه داره. ولی رسوندن خوبی به دیگران، مسئولیت ها و ریسک هایی داره. سال ها از ازدواجم با پارسا می گذره. سعی کردم روان آدم ها رو درک کنم و براش هم صحبت خوبی باشم، سعی کردم نقاش بهتری باشم و براش زیباترین نقاشی ها رو بکشم. سعی کردم آدم مفیدی برای جامعه باشم تا به سهم خودم، دنیایی که درونش زندگی می کنه رو زیباتر کنم. من بیش از ۱۲ هزار ساله که دوستان لمورم رو دوست دارم. من جمله پارسا رو. مطمئنم اگر روزگار رو ورق بزنیم، نه من یه رفیق بی نقص برای اون ها بودم نه اون ها برای من. گاهی دوست دارم از همه چیز دست بکشم و برم، ولی دست کشیدن از اون ها برام خیلی سخته. من باید چیکار کنم؟ با این دلتنگی ای که توی قلبم هست چیکار کنم؟ اون زمان ها دیگه هیچ وقت بر نمیگرده، من دیگه تبدیل به یه دختر بچه نمیشم و دیگه زیر اون درخت ها راه نمی رم. دیگه از میوه های کال و ترشی

که روی زمین ریخته نمی خورم. دیگه اون استاد مهربون، اون مرد زیبا و خوش قلب رو نمی بینم. دیگه دوستانم در قالب چند کودک، یکجا جمع نمیشن و با چشم های فوق العاده شون، با اون چشم ها... من اون چشم ها رو خوب یادمه، اون چشم ها هنوز هم زیبا هستن. من هیچ وقت چشم های شما رو فراموش نمی کنم.

اون ها به من گفتن زود تر کارت رو تموم کن، تناسخ زیاد، روح رو فرسوده می کنه. حال من از زمان اون جنگ بزرگ تا امروز تغییر خاصی نکرده. هنوز بهت زده ام، هنوز ناامیدم و همه اش می ترسم نکنه جای شما امن نباشه. چرا آدم های دیگه دارن قلب منو می شکنن؟ قلبی که برای شما هست رو. قلبی که برای اون ها نیست رو. چرا این قلب رو از من نمی گیرید و بشکنید؟ اگر شما هم مثل بقیه با من برخورد می کردید همه چیز تموم بود. هیچ چیز جای شما رو توی قلبم نگرفت، هیچ چیز مثل شما به روی من نخندید. هیچ چیز عطر و بویی مثل شما نداشت. حس امنیتی که پیش شما داشتم هیچ

کجا پیدا نشد. دور از شما، سعی کردم تجارب خوبی برای خودم درست کنم ولی حس تنهایی، غربت و حسرت دیدن دوباره ی شما هیچ وقت دست از سرم بر نداشت.

روز های خوش کودکی دیگه بر نمی گرده. من خیلی متاسفم که نتونستم طی این همه سال، بهتون نشون بدم که چه حسی توی قلبم دارم. متاسفم که نتونستم کاری کنم که رنج نکشید. متاسفم که توی این دنیایی که پر از فرشته و پری و الهه و ماهی و پرنده است، مهر شما به دل یکی مثل من افتاد که قادر نیست کار خاصی انجام بده. خوشبحال پرنده ای که می تونه برای شما آواز بخونه یا خوش بحال فرشته ای که می تونه هر وقت بخواد به خواب شما بیاد.

.

.

.

ساعت نزدیک ۲ ظهره. مشغول کار بودم. فراموش کردم غذا بخورم. دیشب راحت خوابیدم. خواب بخصوصی ندیدم. فقط چند تا طراحی جالب دیدم. درون یک مدرسه بودیم. یه عالمه نقاشی به اون مدرسه برده بودم. همه رو توی یه سری کارتن های بزرگ جا داده بودم. گذاشتم شون گوشه ای از سالن مدرسه. کنار چند کارتن دیگه. اون کارتن ها هم پر از کاغذ و نقاشی بودن. نمی دونم متعلق به کی بودن.

درون مدرسه یک جشن یا همایش بر پا بود. بابت حمل کارتن های نقاشی خسته بودم. به یکی از کلاس های خلوت رفتم تا کمی استراحت کنم.

یکی از هم کلاسی هام وارد اتاق شد. چندان خوشم از این دختر نمی اومد. اونم از من چندان خوشش نمی اومد و فکر می کرد یه آدم خل و چلم. توی دستش چند تا کاغذ نقاشی بود. گفت: این ها رو تو کشیدی؟

به کاغذ ها نگاه کردم. طرح ها چاپ شده بودن، نسخه ی اصلی نبودن. یک سری طراحی با قلم جوهری سیاه بودن. از آناتومی انسان کشیده شده بودن. از دوران جنینی تا اوایل نوجوانی.

طراحی ها به نظر خیلی قدیمی بودن. با مهارت خوبی هم ترسیم شده بودن. روی یه کاغذ بزرگ دیگه طرح های معمارانه ای ترسیم شده بود. معماری بخش های مختلفی از یک کاخ بود. این طراحی هم پر جزئیات و قدیمی به نظر می رسید. هیچ کدوم از اون ها کار من نبود. به دختر گفتم: نه اون ها کار من نیست. من طرح های رنگی کشیدم، نقاشی های من فرق داره. این ها رو از بسته های دیگه برداشتی.

هم کلاسیم گفت: من این مدل طرح ها رو بیشتر دوست دارم و می خوام ازشون برای تزئین کلاس استفاده کنم. چون علمی و حرفه ای به نظر می رسن و وقتی آدم بهشون نگاه می کنه می تونه ازشون چیزی یاد بگیره.

وقتی از خواب بیدار شدم، یاد روزنامه دیواری های بزرگ و نازکی افتادم که زمانی توی مدارس ما می فروختن. این روزنامه دیواری ها مخصوصا مورد علاقه ی افرادی بود که تب و تاب زیادی برای کنکور و نمرات امتحانات پایانی شون داشتن. درست یادم نمیاد کدوم موسسه این روزنامه دیواری ها رو چاپ می کرد و می فروخت. اما کمابیش، بازاریاب هاشون رو به یاد میارم که دونه دونه به مدارس و سرکلاس ها می رفتن و برای دانش آموزا صحبت می کردن. ایده شون این بود که با چسبوندن این کاغذ ها به دیوار، می تونید مدام این کلمات زبان انگلیسی و عربی یا جزوه های کوتاه درس های دیگه رو مطالعه کنید و به حافظه بسپارید. یادمه نیلوفر چند تا از این ها رو خرید و خیلی هم ازشون تعریف می کرد. من چشم دیدن کتابای درسی و مدرسه رو نداشتم چه برسه بخوام به دیوار اتاقم این کلمه ها رو بزنم. این کاغذ دیواری ها به همون سرعت که به چشم اومدن، از چشم هم افتادن. چون شاید ایده ای که پشت این کاغذ ها بود با روان آدم جور نبود.

من اگر بخوام چیزی روی دیوار اتاقم نصب کنم، ترجیح میدم منو به

فکر فرو ببره. در عین حال، دیدنش به چشمم لذت بخش باشه. این

روزنامه دیواری ها وحشتناک بودن.

.

.

.

نامه ی چهاردهم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام آقای تسلا، حالتون چطوره؟ حال من که خیلی خوبه. ساعتی

قبل با فرشته کاسیل نامه نگاری کردم و بعدش مشغول مراقبه شدم.

انرژی ای به سمتم اومد که به شدت بهم آرامش داد و غم ها و

ناراحتی ها رو ازم گرفت. به این نتیجه رسیدم که ناراحتی دیروز من

راه حل داشته و نیازی نبود اینقدر از دست دیگران عصبانی شم و کینه به دل بگیرم. برای هر ناراحتی، راه حل خوبی میشه پیدا کرد.

می خواستم گزارشی در مورد کارهام بفرستم. برای امشب قصد دارم ۶ تا رنگ که طی ماه های اخیر، بیشتر از همه برای نقاشی هام استفاده می کردم رو انتخاب کنم. چارت شون رو تهیه کنم و درون صفحات دفتر یادداشتم بچسبونم و از این رنگ ها عکس بگیرم. در حال حاضر از همون برنامه ی Paint برای به دست آوردن مقدار های عددی هر رنگ استفاده می کنم. این برنامه می تونه ۶ مقدار رو به دست بیاره. مثل میزان:

Green

Blue

Red

و میزان:

Lum

Sat

Hue

فعلا از همین سیستم استفاده می کنم و اختلافات تقریبی یا اصطلاحا میزان خطای اندازه گیری رو نادیده می گیرم.

یادتون هست که قبلا می گفتم دوست دارم انرژی رنگ ها رو درک کنم؟ ایده ام اینه؛ رنگی که به کمک برنامه ی پینت از چارت هام می گیرم رو روی یک صفحه اعمال کنم. مثل یک عکس تک رنگ و این عکس رو روی مانیتور تبلتم به نمایش میذارم. این کار بهم اجازه میده نوری مثل اون رنگ رو توی فضای تاریک اتاقم و حین مراقبه منتشر کنم و اینطوری تحت تاثیرش قرار بگیرم و هر چقدر که بخوام در مورد اون رنگ تمرکز کنم.

از اون جایی که کارم تعبیر خواب روانشناسیه، می خوام که ببینم این روش مراقبه چه تاثیری روی خواب هام می ذاره. می خوام برای این پالت ۶ تایی، یک کتاب یا کتابچه بنویسم. برای هر رنگی که

بررسی می کنم یک اسم انتخاب کنم. فکر می کنم بهتر باشه در مورد هر رنگ، ۱۰ روز مراقبه کنم. هر روز حدودا یک ساعت و اگر خوابی مرتبط با اون رنگ دیدم، یادداشت و بررسی کنم. اگر هم خوابی در مورد اون رنگ ندیدم، صرفا حسمو بنویسم و رد بشم و بررسی اون رنگ رو به زمان دیگه ای موکول کنم. زمانی که حساسیتم نسبت به اون رنگ خاص بیشتر بشه، مجددا در موردش تمرکز می کنم.

خب نمی دونم این کار چقدر مفیده اما من که دوستش دارم و به واسطه اش می تونم ساعت ها راجب موضوع مورد علاقه ام یعنی رنگ ها مطالعه کنم؛ تعبیر خواب روانشناسی، مراقبه، رنگ شناسی.

فعلا وقت شما بخیر باشه. خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم.

.

.

.

ساعت ۱۰ صبحه. تازه روزم رو شروع کردم. با وسوسه ی این که خواب های جدیدم رو بنویسم، پروژه ام رو تموم کنم و خودمو برای تحویل پروژه ام آماده کنم.

خواب تیدیان و بدروس و یکی دیگه از بچه های گروه بازی سازی رو می دیدم. تیدیان و بدروس می خندیدن. می گفتن: حتی درون این کالبد و چهره ی خسته ای که پیدا کردی، هنوز هم مثل یه بچه گربه ای و روحیه ی طنز داری. (البته این حرفا رو با ادبیات عجیبی می گفتن، مطمئن نیستم زبان فارسی بوده باشه.)

دیشب دوباره درس جدیدی درباره ی گیاهان یاد گرفتم. بذر هایی توی دست داشتم. با خودم می گفتم: اگر این بذر ها رو بکارم، رشد می کنن، گل های رنگی میدن، با گل هاشون می تونم رنگ های مختلف رو مطالعه کنم.

دیروز، حین تلاش برای مطالعه ی رنگ ها با خودم میگفتم: فکر نکنم این کاری که انجام میدم، ربط خاصی به برنامه ی روحیم داشته باشه و کمکم کنه که اون بازی رو بنویسم ولی این خواب احتمالا می خواست بگه؛ چندان هم بی ربط نیست.

دیشب از روی کنجکاوی رفتم و سرچ کردم "سریال بریتانیا" تا ببینم چیزی که توی خواب شنیدم و بهم توصیه شد وجود خارجی داره یا نه. دیدم واقعا همچین سریالی ساخته شده؛ محصول سال ۲۰۱۸ بود. همون دیشب حدودا ۳ قسمتش رو دیدم.

پر از سمبل های باستانی و جادویی بود. پر از شخصیت های کاهن و جادوگر و ساحره. کمی برای طبع لطیف من دلهره آور بود اما نه اونقدر ها. اگر بخوام چیزی که تا الان از این فیلم یاد گرفتم رو به طور خلاصه بگم اینه که؛ روان افرادی که از قدرت های ذهنی و روانی سو استفاده می کنن و فقط به فکر منفعت خودشون هستن پر از ترس، حالت بقا و دلهره از بابت فرا رسیدن مرگه. گرچه تعریف

این افراد از مرگ متفاوته. طمعی بیمارگونه و تموم نشدنی درون این افراد هست که به شدت آسیب پذیرشون می کنه. این آسیب پذیری رو اغلب پشت چهره یا رفتاری ترسناک و دلهره آور پنهان می کنن.

درسی که از این فیلم گرفتم اینه که: موجودات یا آدم هایی که ازشون می ترسم هم مثل بقیه نقص هایی دارن، اگر اون نقطه ضعف ها رو به خوبی بشناسم دیگه ازشون نمی ترسم.

.

.

.

نامه ی پانزدهم

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره.

سلام آقای تسلا، امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و تازه از خواب بیدار شدم. با خوابی که دیشب دیدم فکر می کنم آمادگی تحویل پروژه ام به گروه بازی سازی رو دارم.

دیروز مقداری به کمک یکی از رنگ هایی که درست کرده بودم مراقبه انجام دادم. اتفاقی که افتاد این بود که تونستم این رنگ رو به تجسمات ذهنی و مثالیم اضافه کنم. حتی حین مراقبه، خودمو درون گوی درخشانی از این رنگ دیدم. این رنگ روی کاغذ، یه ته مایه ی مات و خاکستری هم داشت که درون تجسم من، اون قسمت حذف شده بود و طیف های رنگی ترش جذب هاله ام می شد. نمی دونم معنی این اتفاق چیه و چطور باید توصیف و تفسیرش کرد.

این رنگ، به هر صورت رنگی نبود که پیش از این درون مراقبه هام تجسم اش کرده باشم. ارتعاشش باعث شد تجربه ی جدیدی به دست بیارم. انرژی یا احساسی رو تجربه کردم که جدید بود و سلول هامو به شکل جدیدی تغذیه رسوند. احساسی رو بهم رسوند که

خوب بود اما چیستیش برای دایره ی لغات فعلیم زیادی پیچیده است.

حین مراقبه با این رنگ، حس می کردم به سرزمین های خیلی دور رفتم. به یک تاریخ خیلی دور. به احساسی که سال ها پیش و طی زندگی های خیلی دور تجربه کرده بودم. داشتم توی یه زمین پوشیده از گیاهان خوش عطر راه می رفتم. حس امنیت زیادی داشتم و انگار داشتم به مسائل عمیقی فکر می کردم. احتمالا با خودم فکر می کردم: آیا دیگه هیچ وقت می تونم همچین حسی رو تجربه کنم؟ مه صبحگاهی دیگه هیچ وقت به این زیبایی به چشمم خواهد اومد؟ این حس آرامش، امنیت و این منظره ی ظریف و زیبا، دیگه قابلیت تکرار داره؟

رنگی که دیشب بهش خیره شدم، منو یاد اون مه زیبای دشت انداخت. اونجا خیلی ساکت بود. هم ذهنم پر از علومی بود که

بهشون علاقه داشتم هم اطرافم پر از گیاهانی بود که می تونستم هر کدوم رو مثل یک کتاب مطالعه کنم.

تسلای عزیز، من احساس می کنم آینده همچین کیفیتی داره. متکامل تر شدن، بهتر زندگی کردن، ساختن بهشت یا هر توصیف دیگه ای که بهش اطلاق بشه... خوشبختی برای من اینه که اول از همه یک ذهن بهتر و کارآمد تر داشته باشم. مهارت هایی داشته باشم که بتونم به واسطه اش از کوچک ترین و جزئی ترین عناصر اطرافم، نهایت لذت رو ببرم.

خب، بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

فکر نمی کنم هیچ آدمی از دیدن تکبر، غرور، خود بزرگ پنداری و حسادت درون دیگران خوشش بیاد. اما این احساسات بسیار رایج هستن و وقتی که بهش دچار بشیم، خودمون یا دیگران، به شدت از دیدن و مواجهه با این احساسات سطح پایین و مخرب رنج می بریم. این احساسات منزجر کننده ترین انرژی هایی هستن که تا بحال دیدم. احساساتی که دوست ندارم بهشون دچار بشم و عارض شدن به این انرژی ها رو نوعی بیماری می دونم. آدم حسود یا خود بزرگ بین، مثل طاعون زده ای هست که هر کسی میل نزدیک شدن بهش رو نداره. مگر این که بتونه زشتی روان خودش رو به نحوی موقتا پنهان کنه.

ترحم ورزیدن به حال یک فرد افسرده و در خود فرو رفته، یا فردی که مدام گریه می کنه؛ به مراتب راحت تر از ترحم ورزیدن به حال یک فرد حسود یا مغروره. یکی از آرزو های من اینه که بتونم آدم های دروغ گو، حسود، متکبر، افرادی که به آزار دادن خودشون یا

دیگران علاقه دارن، افرادی که به فحش دادن و فحش شنیدن علاقه دارن و موارد اینچنینی رو بیشتر و بیشتر درک کنم. اونقدر که از دیدن شون منزجر نشم بلکه بتونم مطالعه شون کنم. این انرژی ها و احساسات، خیلی پیچیده و آشفته هستن.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام وقت تون بخیر باشه. ساعت ۸ شبه و مشغول انجام کارام بودم اما فکرم خیلی مشغول شما بود چون از دیروز همه اش دنبال فرصتی ام که براتون نامه بنویسم. به جز آدم هایی که وقت و بی وقت با حرفا و کاراشون آزارم میدن و انرژیمو خراب می کنن، اینجا همه چیز خوبه. گرچه این روز ها بیشتر از قبل آدم هایی رو می بینم

که باهام خوش برخوردن و پیغام هایی با انرژی مثبت می فرستن.

اون ها اکثرا آدم هایی هستن که کتابامو خوندن. در واقع همه شون؛

و این موضوع بهم انگیزه ی بیشتری میده که به کار کردن ادامه بدم.

امروز خوابی می دیدم که برام کمی گنگ و عجیب بود. می دیدم که مشغول نوشتن کتاب های سفارشی و عامه پسند خیلی داغونی هستم. از اون هایی که صرفا عامه پسند نیستن بلکه یه سری مفهوم های خیلی مخرب رو تبلیغ می کنن. نگران نباشید، در واقعیت خیلی وقته از این کتاب ها نمی نویسم.

خلاصه توی خواب حس کردم روحم یا همون خوده برترم باهام حرف میزنه. انگار ازم می خواست که به انرژی ها بیشتر دقت کنم. وقتی حین نوشتن اون کتاب ها به انرژیم دقت کردم متوجه شدم یک انرژی خلاق هست که بیشتر هم از چاکرای دوم نشات می گیره. احساس می کنم این خواب می خواست به نحوی بهم بگه که انرژی

خلاق، خیلی بیشتر از اون مقداریه که فکرشو کنیم و نادیده گرفتنش غیر ممکنه.

ما آدم ها از چاکرای دوم بیشتر به عنوان چاکرای جنسی یاد می کنیم اما چیزی که متوجه شدم اینه که فعالیت جنسی نمی تونه باعث به جریان افتادن تمام انرژی این چاکرا بشه. فعالیت جنسی فقط بخش خیلی کمی از کارکرد های این چاکرا رو پوشش میده. مثل این میمونه که یک تلویزیون رو به دست یک بچه بدی. بچه ای که نمی دونه ازش چطور استفاده کنه، ممکنه فقط به چهره ی خودش درون صفحه ی سیاه تلویزیون نگاه کنه یا حتی دستگاه رو خراب کنه.

من این چاکرا رو درون افراد هنرمند یا افرادی که به نحوی کارهای خلاقانه ی زیادی انجام میدن، در حد زیادی قوی و فعال دیدم در حالی که درون برخی که تمام وقت شون صرف روزمرگی، زندگی کارمندی یا یه برنامه ی روزانه ی کسالت بار میشه، این چاکرا رو

مریض یا مسدود دیدم. حدسم اینه افرادی که انرژی خلاق رو نادیده می گیرن یا نمی دونن چطور ازش استفاده کنن، مستعد این هستن که مقدار زیادی از ناهنجاری ها مثل تمایل به مورد سو استفاده قرار گرفتن یا سو استفاده کردن از دیگران رو تجربه کنن. در نهایت فکر می کنم که برای کمک به اینطور آدم ها که تعداد شون هم کم نیست، خیلی بهتره که افراد هنرمند یا خلاق، علنی تر کار کنن و به دیگران نشون بدن که خلاق بودن چطور به سادگی می تونه انجام بگیره و بخشی از روتین و سبک زندگی یک فرد بشه.

حالتون چطوره؟ حال دوستان مون چطوره؟ به اندازه ی کافی، شادی درون قلب تون هست؟ پیغامی هست که بخواید به نحوی به من برسونید؟

فعلا باهاتون خداحافظی می کنم. شبتون بخیر باشه.

.

.

.

_سال ها پیش، معبدی به اسم "اکنا" که صاحب علم و قدرتی فراتر از افراد معمولی بودن؛ وجود داشت. اون ها پیشگویی کردن که زمین در سال ... دچار طلسمی میشه و تا ... سال، درگیر بیچارگی های متعدد می مونه، اما تا تموم شدن این دوره باید صبر کرد. اکنا ها فقط از بذر ۲ گل ... و ... که گل های آبی و نیلی کوچکی داشتن و آبی که این بذر ها ساعت ها درونش خیس خورده بود، تغذیه می کردن. اونها قصد داشتن نژادی رو ایجاد کنن که از همه بهتر باشه اما فقط عده ی بخصوصی حاضر شدن از اون بذر ها استفاده کنن و بعد از اون دوران، درون انزوا و تنهایی به زندگی خودشون ادامه دادن.

من موقع شنیدن این داستان از زبون مادرم، دختر بچه بودم. درون خلسه، داستان دیگه ای می دیدم که ظاهرا روایت واقعی تری

داشت. سعی داشتم به زبون کودکانه ی خودم برای اطرافیانم توضیح بدم که داستان، چیز دیگه ای بوده. گفتم: تاریخی که درون این داستان اومده به تقویم و دوره های زمانی شما نیست، به سال هم نیست بلکه به قرنه و اگر بخواید صبر کنید که این طلسم بشکنه و بیچارگی شما تموم بشه باید بیش از ۵۰۰ هزار سال دیگه تحمل کنید.

خواهر کوچک تری داشتم. می گفت: مجبوریم صبر کنیم، چیکار میشه کرد؟

گفتم: اون ها تا جایی که تونستن بذر های آبی و نیلی رو جمع کردن. (می تونه استعاره از این باشه که علمی رو از بین بردن) و این بذر ها رو بین یک گروه محدود از جادوگران یک انجمن تقسیم کردن. اون ها لباس های بلند قهوه ای پر رنگ می پوشیدن. چهره هاشون رو یادمه. زمانی یه سری موجود با ظاهر انسانی و معمولی بودن اما حرص و طمعی درون شون به وجود اومد.

اون زمان تشنه بودم (می تونه استعاره از این باشه که به دنبال کسب دانشی بودم که ذهنم رو سیراب کنم.) هنوز از نقشه ی اون انجمن اطلاعی نداشتم. پیش شون رفتم و لیوانم رو به سمت شون گرفتم. اما اون ها رو نسبت به دختر بچه ای که بودم، بسیار سنگدل و خونسرد دیدم.

درون انجمن و بین اون افراد، تفرقه افتاده بود. رهبر انجمن به همراه عده ی محدودی، تمام بذر ها رو برای منافع خودشون استفاده و نابود کردن تا بتونن صرفا خودشون به آدم ها سلطه پیدا کنن.

نذارید این طلسم زنده بمونه، در این صورت قبل از این که طلسم از بین بره، همه ی ما نابود میشیم.

.

.

.

قبل خواب داشتم کتاب هنر بازی سازی رو می خوندم. نویسنده داشت درباره ی این می گفت که: ما آدم ها دیکشنری یا فرهنگ اصطلاحات جامع بازی سازی نداریم. بعدش نوشته بود که: لزومی هم نداره همچین چیزی داشته باشیم.

خواب دیدم که یک نفر جلوی من، یه کتاب خیلی بزرگ و پر محتوا رو باز کرد. فهرست و سر فصلای کتاب، به راحتی قابل دیدن بود. اصطلاحات بازی سازی، مو به مو نوشته شده بود و تمام کلمات به دو یا سه زبان تشریح و ریشه یابی شده بود.

صدایی گفت: اولین کلمه ی این کتاب "ایگو" هست.

هر چی نگاه کردم، متوجه کلمه ی ایگو نشدم، فقط متنای کتابو می دیدم. این کتاب، عناصر بازی رو تشریح می کرد. خوده بازی، فارغ از ویدیویی یا فیزیکی بودنش. به کمکش می شد بازی ها رو درک یا طراحی کرد. به زبون ساده تر بگم؛ این کتاب در مورد روان شناسی بازی یا آناتومی بازی بود.

.

.

.

ساعت هشت و نیم صبحه. صدای آواز ظریف پرنده ای از بیرون میاد. صدای آوازش رنگ آبی روشن داره. داشتم با کاموای آبی روشن بخشی از ریسمان های کیفم رو درست می کردم. کیفی که می خوام درونش، چارت های رنگم رو نگه دارم.

دوست ندارم امروز وقتم رو تلف کنم یا درگیر انجام کار های فیزیکی بشم. انرژی لطیف و ارزشمندی رو درون ذرات هوا حس می کنم. دوست دارم ساعت ها تمرکز و سکوت کنم و به حرفاشون گوش بدم. اون ذرات، بی دلیل پراکنده نشدن.

.

.

سوزن و اشیای حساس، برای من سمبل اون دسته از ابزار های فکری هستن که بسیار کاربردی ان و میشه باهاشون کارهای مفید یا خلاقانه ی زیادی انجام داد، اما اگر درست ازشون استفاده نشه و در موقعیت های اشتباه به کار برده شن، می تونن باعث آسیب زدن به فرد بشن. همون طور که در واقعیت، میشه به کمک سوزن، لباس دوخت، ابزار ساخت، گل دوزی کرد و کارهایی از این قبیل؛ ولی از طرفی باید در مورد نگه داری از سوزن، احتیاط به خرج داد و هر جایی پرتش نکرد. چون می تونه به دیگران یا خوده فرد آسیب بزنه.

امروز خواب می دیدم پیش دوستان دبیرستانم هستم. حال شون بد نبود اما به نظر می رسید مسائلی ذهن شون رو مشغول کرده. می دیدم سوزن هایی درون وسایل یا الیاف لباس شون رفته و تحت خطر هستن. لوسی هم پیشم بود و به کمکش این سوزن ها رو پیدا می کردیم و جای امنی می ذاشتیم. مسائلی که دوستامو اذیت می کرد شامل سوالات شون در مورد زندگی، چیستی، تولد و مرگ بود.

این خواب برای من نماد اینه که نباید از کنار این سوالات ساده گذشت. گاهی بهتره اول یاد بگیریم چطور دنبال جواب این جنس سوالات بگردیم و بعد ذهن مون رو مشغول شون کنیم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستای خوب، امیدوارم حال تون خوب باشه. حال من کاملا خوبه و آرامش دارم. می خواستم اطلاع بدم که دارم چیکار می کنم. مدتی بود طرحای مینیاتوری، بیشتر از همیشه توجهم رو جلب کرده بودن. رنگ ها، نحوه ی به هم پیوستن خطوط و بافت ها، تغزل و هارمونی منحصر به فردی که میشه به واسطه ی مینیاتور ایجاد کرد، چیزیه که به نظرم خیلی ایده آله.

می خوام بیشتر در مورد مینیاتور، مطالعه و تمرین کنم. اگر شد کارت ها رو به کمک مینیاتور طراحی کنم. دیشب خواب می دیدم که خانواده ای دارم. من و بقیه ی بچه های خانواده علاقه داشتیم گیتار داشته باشیم. آرکتایپ پدر، درون این خواب، فردی نسبتا خسیس و بی حوصله بود. می خواست بچه ها رو با خریدن گیتار های سطح پایین که صدای زیبایی هم نداشتن راضی کنه. تصویری توی ذهن داشتم از گیتار خیلی خوبی که انگار قبلا باهاش کار کرده بودم و به کمکش میشد فرکانس ها، صداها و هارمونی های فوق العاده ای ایجاد کرد.

وقتی دستت رو روی سیم های این گیتار می کشیدی یا نگه می داشتی، صدا امتداد پیدا می کرد. رنگ گیتار، نقره ای رنگ بود. با خودم فکر می کردم که نباید به اون گیتار های مسخره ای که پدرمون می خواد بخره راضی بشم. باید از خیرشون بگذرم؛ چند

ماهی بیشتر و سخت تر کار کنم تا بتونم چیزی مثل اون گیتار نقره ای رو بخرم.

این خواب برای من یادآور این بود که اگر وقت و حوصله ی بیشتری برای اهداف و برنامه هام بذارم، می تونم نتیجه ای بگیرم که برام راضی کننده تر باشه.

می دونم که مدت زیادی لازم دارم تا بتونم به فرم دلخواهم در مورد طراحی و نقاشی برسم و کارت ها رو اون طور که دوست دارم طراحی کنم اما توی این مسیر می تونم چیز های زیادی درباره ی سمبل ها، رنگ ها و انرژی یاد بگیرم و لغت نامه ی تعبیر خواب روان شناسی رو تکمیل کنم. با خودم فکر می کنم وقتی کم کم بقیه ی دوستانم بخوان به این دنیا سفر کنن و درباره ی خواب هاشون کنجکاو بشن، ممکنه به طور اتفاقی این چیز هایی که نوشتم رو بخونن.

امروز چشم قشنگ چیزی گفت که خیلی برام خوش آیند و راضی کننده بود. من از این موضوع اطلاع نداشتم و کنجکاو بودم که بدونم در نهایت، سفر روحی ما به کجا میرسه؟

چشم قشنگ گفت: ما عمری طولانی داری، ولی مرگ جزئی از قوانین الهی هستیه، ما به نور تبدیل میشیم.



چشم قشنگ مشغول کار است














भगवान मेरे साथ है
1221




Lemuria